www.takbook.com

شروزبری

تالیف: استانلی جان وایمن

ترجمه : دکتر تورج هاشمی

www.takbook.com

مقدمه مترجم

استانلی جان وایمن نویسنده انگلیسی متولد سال ۱۸۸۵ بیشتر آثار خود را بر اساس وقایع تاریخی که در قرون شانزدهم و هفدهم میلادی در اروپا رخ داده بود ، پایه ریزی کرده است. او از دانشگاه آکسفورد فارغ التحصیل شده و در زمان خود مورد توجه و تحسین نویسندگانی نظیر اسکار وایلد و رابرت لوئی استیونسون قرار گرفته بود.

از این نویسنده کتابهای در خرقه سرخ رنگ ، مردی در لباس سیاه ، میهمانخانه قلعه و خاطرات یک وزیر فرانسوی توسط همین مترجم بزبان فارسی ترجمه شده و در دسترس خوانندگان قرار گرفته است. تصاویر کتاب حاضر از اولین چاپ کتاب که در دانشگاه میشیگان نگهداری میشود بر گرفته شده است.

چارلز تالبوت دوک شروزبری (۱۵ ژوئیه ۱۶۶۰ - ۱ فوریه ۱۷۱۸) سیاستمدار انگلیسی بود که یکی از هفت نفری بود که بنام ' هفت مرد جاویدان ' در تاریخ مشهور شده و نامه ای به شاهزاده ویلیام اورانژ که در تبعید در هلند زندگی میکرد نوشته و او را به انگلستان دعوت کرده که پادشاه وقت جیمز دوم را از سلطنت خلع نموده و خود بتخت پادشاهی بریتانیا جلوس کند. به انقلابی که با ورود شاهزاده اورانژ به انگلستان رخ داد، انقلاب شکوهمند نام داده اند. وقتی پادشاه جدید زمام امور را در دست گرفت ، دوک شروزبری را بعنوان وزیر اعظم و وزیر خزانه داری منصوب نمود که بعد از پادشاه عالیترین مقام سیاسی کشور بشمار میرفت.

او که در یک خانواده کاتولیک بدنیا آمده بود ، تا سال ۱۶۷۹ در این شعبه از دین مسیحیت باقی ماند . بعد از توطئه نافرجام کاتولیک ها ، او رابطه خود را با کاتولیک ها قطع کرده و به فرقه پرزبیتاری مسیحیت گروید. او تا سال ۱۶۹۰ در پست های مهم خود باقی ماند و در این سال ظاهرا بخاطر ناراحتی های جسمی ، از کار کناره گیری نمود. چنانچه در این کتاب خواهید خواند ، دلیل اصلی کناره گیری او مریضی نبوده و علل سیاسی داشت که مهمترین آنها مخالفت با انحلال مجلس عوام انگستان بود. معهذا چهارسال بعد بار دیگر به حکومت بازگشت چند بار به دلایل مختلف در سالیان بعد خود را بازنشسته کرده تا بالاخره پادشاه او را بعنوان سفیر کبیر بریتانیا به فرانسه فرستاد.

بعد از مرگ پادشاه ویلیام سوم ، شاهزاده خانم ' آن ' بسلطنت رسید و دوک در مقام های سیاسی خود ابقا گردید. دوک شروز بری برای آخرین بار در سال ۱۷۱۵ ، برای همیشه ازکارهای سیاسی کناره گیری کرده و و سه سال بعد در مسقط الراس خود در شمال انگلستان ،دیده از جهان فروبست.

مترجم این توضیحات را برای خوانندگان فارسی زبان ضروری تشخیص داده چون خود نویسنده استانلی وایمن وقایع این داستان را که تاریخ مدونی دارد ، به تعبیر خودش ، تقریبا معاصر فرض کرده و چنین تصور میکند که همه از جزئیات این وقایع تاریخی مطلع هستند. او بارها در گوشه و کنار این کتاب ، به این مطلب اشاره میکند.

شخصیت های دیگر این کتاب هم تقریبا جملگی واقعی بوده زندگینامه دو شخصیت اصلی دیگر که در این کتاب به اسم فرگوسون و اسمیت معرفی شده اند ، مدون بوده و در اینترنت هم موجود است.

در سال ۱۷۰۵ دوک با دختری از خانواده اوگسبورگ باواریا ازدواج کرد ولی از آنها فرزندی باقی نماند. این خانم ندیمه مخصوص مخصوص ملکه انگلستان شد.

کتاب حاضر که برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه میشود ، توسط بنگاه سخن پراکنی انگلستان بصورت یک سریال در شش قسمت بنام ' چرچیل های اولیه ' در سال ۹۶۹۱ به بینندگان عرضه شده است. قسمتی از زندگی دوک شروز بری با رابرت دادلی ارتباط پیدا میکند که داستان مفصل آن در کتابی به اسم کنیل وورث تالیف سر والتر اسکات و ترجمه همین مترجم توسط همین موسسه ، منتشر گردیده است.

تصویر پشت جلد پرتره واقعی دوک شروزبری بوده که هم اکنون در موزه بریتانیا در لندن موجود است.

www.takbook.com

فصول کتاب

شماره	فصل	صفحه
۱	فصل اول	۴
۲	فصل دوم	۸
۳	فصل سوم	۱۳
۴	فصل چهارم	۱۸
۵	فصل پنجم	۲۴
۶	فصل ششم	۲۹
۷	فصل هفتم	۳۳
۸	فصل هشتم	۳۷
۹	فصل نهم	۴۳
۱۰	فصل دهم	۴۷
۱۱	فصل یازدهم	۵۲
۱۲	فصل دوازدهم	۵۴
۱۳	فصل سیزدهم	۵۹
۱۴	فصل چهاردهم	۶۴
۱۵	فصل پانزدهم	۷۰
۱۶	فصل شانزدهم	۷۴
۱۷	فصل هفدهم	۷۸
۱۸	فصل هیجدهم	۸۱
۱۹	فصل نوزدهم	۸۶
۲۰	فصل بیستم	۹۱
۲۱	فصل بیست و یکم	۹۵
۲۲	فصل بیست و دوم	۹۸
۲۳	فصل بیست و سوم	۱۰۲
۲۴	فصل بیست و چهارم	۱۰۶
۲۵	فصل بیست و پنجم	۱۱۱
۲۶	فصل بیست و ششم	۱۱۸
۲۷	فصل بیست و هفتم	۱۲۱
۲۸	فصل بیست و هشتم	۱۲۴
۲۹	فصل بیست و نهم	۱۲۷
۳۰	فصل سی ام	۱۳۳
۳۱	فصل سی و یکم	۱۳۸
۳۲	فصل سی و دوم	۱۴۲
۳۳	فصل سی و سوم	۱۴۶
۳۴	فصل سی و چهارم	۱۴۹
۳۵	فصل سی و پنجم	۱۵۳
۳۶	فصل سی و ششم	۱۶۰
۳۷	فصل سی و هفتم	۱۶۳
۳۸	فصل سی و هشتم	۱۶۹
۳۹	فصل سی و نهم	۱۷۲
۴۰	فصل چهلم	۱۷۶
۴۱	فصل چهل و یکم	۱۸۲
۴۲	فصل چهل و دوم	۱۸۸
۴۳	فصل چهل و سوم	۱۹۱
۴۴	فصل چهل و چهارم	۱۹۴
۴۵	فصل چهل و پنجم	۱۹۸
۴۶	فصل چهل و ششم	۲۰۵

www.takbook.com

فصل اول

مرگ نابهنگام شاهزاده بزرگ ، چارلز ، دوک شروزبری در سن پنجاه و هشت ، که همواره حامی و پشتیبان سخاوتمند من بود مرا بشدت قرین حزن و اندوه کرده بود و هرچند که مدت زمان طولانی از آشنائی ما نمیگذشت ، من دیگر از زندگی توقع نداشتم که تا آخر عمر شخص دیگری را مانند او پیدا کنم. به من خبر رسید که مرگ عالیجناب در چندین جبهه ایجاد شایعاتی کرده که دشمنان او با تردستی خاصی مطالبی را در مورد بازنشستگی اول او عنوان کرده بودند. مواردی هم پیش آمده بود که دشمنان ، آنها را دستاویز قرار داده و او را که دیگر نمیتوانست از خود دفاع کند ، بباد انتقاد و سرزنش گرفته بودند.

البته این قبیل افراد در هر جامعه ای وجود داشته و این دفعه اولی نبود که چنین آتشی را بر پا میکردند ولی به من ماموریت داده شد که از آنجائیکه این افراد دو باره دست بکار شده و طرفدارانی هم برای خود پیدا کرده بودند ، دست به قلم برده و حقیقت ماجرا را بیان نمایم. منکه خود را مدیون کمک ها و محبت های ارباب خودم میدانستم ، تردیدی نداشتم که وظیفه مهم و خطرناکی روی دوش من قرار داده شده است.

من تاثیر مخرب این شایعات که وسط دشمنان ایجاد میشد ، درک کرده و برای اینکه نام نیک یک مرد بزرگ ، نزد تاریخ نویسان نسل های بعد مخدوش نشود تصمیم گرفتم که بعنوان دوست نزدیک و محرم راز او ، حقایق را در اینجا منعکس کرده و با دلیل و مدرک ، ادعای نادرست دشمنان او را به اثبات برسانم. من خود را یک نویسنده بزرگ نمیدانم ولی شکی هم ندارم که در من بارقه ای از یک قریحه خوب در مورد نوشتن وجود دارد. در گذشته هم تقریبا تمام مکاتبات عالیجناب دوک را شخصا انجام میدادم.

تردیدی نیست که برخی از خوانندگان از من انتظار دارند که بدون مقدمه چینی به تشریح وقایع سالهای ۱۶۹۵ و ۱۶۹۶ پرداخته که در طی آن دوسال دشمنان بزرگترین ضربه ها را به دوک شروزبری وارد کرده بودند. من از خوانندگان وفادار خود درخواست میکنم که قدری شکیبائی بخرج داده و به من اجازه دهند که که با دقت تمام گوشه و کنارهای این وقایع را منعکس کرده چون با کمال تاسف خیلی از آنها با خود من ارتباط پیدا میکند. به همین دلیل من بایستی بعنوان اولین قدم ، خود را معرفی نموده ، توضیح بدهم که چگونه سر راه این مرد بزرگ قرار گرفته و توجه و اطمینان او را بخود جلب کردم.

من خوشحالم که سخت ترین قسمت این خاطرات همین فصل خواهد بود که من آنرا از جلوی پای خود برداشته ، سپس با خیال راحت وارد جزئیات خواهم شد. من باید تاکید کنم که در این نوشته من هیچ کسی نیستم و این شرح حال ارباب گرامی منست. خیلی زود بعد از ارائه این مقدمه وارد اصل خواهم شد.

من در سال مشئوم ۱۶۶۶ در نزدیکی شهر ' بیشاپز استورتفورد ' دیده بجهان گشودم. پدر من مزرعه کوچکی داشت و مادرم هم در فقر و مسکنت دست کمی از او نداشت. او دختر یک کشیش فقیر در یک کلیسای نزدیک بود. البته تحت چنین شرایطی انتظار نمیرفت که این زن تحصیلات خوبی داشته ولی حد اقل این بود که سواد خواندن و نوشتن پیدا کرده بود. مدت دو سال هم بهمراه کدبانوی خانه ، در قلعه یک نجیب زاده بزرگ ، در اتاق نگهداری اغذیه ، مرباجات و سایر ملزومات آشپزخانه کار کرده و با رفتار بزرگزادگان آشنائی پیدا کرده بود.

خانه ما ازجاده اصلی چندان دور نبود و همین به ما این فرصت را میداد که دو یا سه بار در سال که پادشاه به اتفاق درباریان برای دیدن مسابقه اسبدوانی در ' نیومارکت ' از این جاده عبور میکردند، مشاهده کنیم. در چنین روزهائی ما به اتفاق بقیه روستائیان در کنار جاده جمع شده و عبور خانمهای زیبا و پرشکوه دربار و آقایان شیک پوش را با دقت تحت نظر میگرفتیم. در این روزها مادر من اولین کسی بود که با اشتیاق برای رفتن به کنار جاده آماده میشد ولی درپایان پیوسته عبوس و ناراحت بخانه برگشته و کسی جرات سر بسر گذاشتن با او را بخود راه نمیداد.

www.takbook.com

مادر من از زیبائی بهره کمی نداشت و شاید پدر من بعنوان یک برزیگر ساده زندگی بهتری با زنی هم سطح خودش میتوانست داشته باشد. ولی بعنوان یک مادر ، من خیلی کم میتوانم از او انتقاد کنم. او یک مادر فداکار و مهربان بود و از عقل و درایت خوبی بهره میگرفت. من خودرا تا آخر عمر مدیون محبتهای او میدانم. پدرم هم در حد خود مرد خوبی بود و با وجودیکه خودش سواد نداشت ، مرا به مدرسه ای در بیشاپزاستورت فورد فرستاد.

خیلی ها بودند که این کار او را تصویب نکرده چون حتی مزرعه ما در مقایسه با تمام همسایگان ، کوچکترین آنها بوده ، و آنها معتقد بودند که پول کمی که از این مزرعه حاصل میشود نبایستی صرف تعلیم و تربیت شخصی مانند من شده که در آخر ، میبایستی درهمان مزرعه ، بکار زراعت بپردازم.

اولین درسی را هم که از مدرسه فرا گرفتم این بود که خود را حقیر و کوچک گرفته ، بخصوص که در همان موقع سه دانش آموز از پسران نجیب زاده منطقه در همان مدرسه مشغول تحصیل بودند. من نجیب زاده نبودم ولی مورد توجه خاص مدیر مدرسه قرار گرفته چون در آن موقع که افراد معمولی اجتماع همه سیستم پارلمانی را ترجیح میدادند ، پدر من از طرفداران پروپا قرص پادشاه بود.

آقای مدیر مدرسه از تمام کسانی که در طیف مخالف بودند نفرت داشت بخصوص اینکه بعد از ترک مدرسه ما بقصد وارد شدن به کالج سنت جان در دانشگاه آکسفورد اتفاق خطرناکی برای او رخ داد. این حادثه او را در عقیده خود راجع به پیروان کلیسای پرزبیتاری ، مستحکم تر نمود. او یکی از افراد گروهانی بود که در کنار رودخانه در تاریکی شب اسب راندند. ناگهان این گروه از چیزی که وجود خارجی نداشت ، وحشت زده شده و چهار نعل ، تمام مسافت تا شهر بعدی را بسعت طی کردند.

بخاطر این بزدلی که این گروهان از خود نشان داده بود ، همگی افراد را از خدمت اخراج نمودند. این داستان بگوش افراد فرقه دیگر مذهبی رسید و آبرو ریزی بزرگی برای این افراد در منطقه ایجاد شد. من هرگز نشنیدم که آقای مدیر شخصا در این کار دخالتی داشته است و میتوانم با اطمینان ابراز کنم که او مرد ترسوئی نبود و بارها شجاعت خود را به ما ثابت کرده بود، ولی آب رفته به جوی باز نمیگردد. بهمین دلیل نفرت او از اعضای فرقه مخالف صد چندان شد.

یک عادت دیگری که پیدا کرده بود ، این بود که در سیزدهم ژانویه که سالگرد این اتفاق بود ، شش نفر از دانش آموزانی را که در کلاس خود ، کمترین نمرات را کسب کرده بودند ، بیرون آورده و آنها را شلاق میزد.

با تمام این حرفها من خودم نمونه مجسم موفقیت این مرد در کار تعلیم و تربیت بودم چون از همان ابتدا تفاوت من با سایر همسن های خود مشخص شده که هیچ دلیلی نداشت جز تعلیم و تربیت خاص آقای مدیر مدرسه. او مرا بعنوان مبصر کلاس برگزیده بود.

شخصی که بجای او بسمت مدیریت مدرسه منصوب شد پسری داشت که به محض ورود تصمیم گرفت که او را بجای من قرار بدهد. من دیگر به مدرسه باز نگشته و خانه نشین شدم. در ابتدا از این ترتیبات خیلی راضی بوده و از ماندن در خانه ، لذت میبردم. ولی طولی نکشید که از این بیکاری و بطالت احساس خستگی و سرخوردگی کردم. خانه ما جائی نبود که بتوان بدون انجام کارهای متفرقه ، درآن استراحت کرد.

برادر کوچکترم بصورت یک کمک موثر برای پدر ، به او خدمت میکرد. با تجربه ای که بدست آورده بود روزی نبود که مرا بخاطر عاطل و باطل بودن بباد تمسخر نگیرد. کمک های من هم اغلب بیک فاجعه منتهی میشد. در موقع شیر دوشیدن ، حواسم پرت شده و گاو با لگد سطل پر از شیر را واژگون مینمود. در موقع شخم زدن وسیله کارم در هم میپیچید و بازوان نا آزموده من ، بمن اجازه نمیداد که بیش از چند دقیقه بکار هیزم شکنی ادامه بدهم.

نتیجه این شد که احترامی که پدرم برای من در ابتدا بخاطر تحصیلاتم قائل بود ، با گذشت زمان کمتر و کمتر شده و نزدیک به صفر رسیده بود. او از حضور من معذب بود و میل نداشت که در موقع کار و استراحت مرا نزدیک خود ببیند.

مادرم هنوز به لیاقت و پشتکار من ایمان داشت و گاهگاهی که از دست پدرم ناراضی شده بود ، از من میخواست که

www.takbook.com

برای او کتاب بخوانم. ولی حمایت او از من باعث نمیشدکه همسایگان ما بخاطر عدم کارآئی من ، به ما با تمسخر نیشخند نزنند. اگر هم که گاهگاهی خود من باعث ناراحتی مادرم میشدم که البته خیلی کم این اتفاق رخ میداد ، او به من میگفت که آیا من انتظار دارم که تا آخر عمر گیلاس های رسیده را فقط با باز کردن دهان مورد استفاده قرار بدهم و با دستهائی که از جیبم بیرون نمیآمد ، زندگی خود را بگذرانم.

بطور خلاصه در پایان دوازده ماه ، در حالیکه از هر چیز در خانه نفرت پیدا کرده بودم ، بگوشم رسید که در مدرسه شهر ' ویر ' احتیاج به یک ناظم و راهنما پیدا کرده اند. این شغل برای من کافی بود و برای خانواده منهم بجز مادرم ، باعث راحتی خیال آنها شده بود. فقط مادرم بود که از رفتن من از خانه ناراحت و غمگین شده بود. با ده شیلینگ در جیب که هدیه مادرم بود و سه جلد کتاب که بهمراه لباسهای خود در کوله پشتی ام جای گرفته بود ، بسمت شهر ویر که در بیست کیلومتری قرار داشت ، پیاده براه افتادم. مدیر مدرسه خوشحال شد که من قبلا مبتلا به آبله شده و اطلاعاتم در دروس مدرسه از خود او بیشتر است. در همان روز اول ، بجای او ، من کلاس درس ادبیات کلاسیک را برگزار کرده و در عوض ، محل اقامت، غذا ، شستشوی لباس و نه گینی طلا در سال ، دستمزد من تعیین گردید.

این آقای مدیر اطلاعات عمیقی در هیچ زمینه ای نداشت ولی در ظاهر سازی استاد بود . مرد شیاد و بیرحمی نبود و من بعد از دوازده ماه بیکاری ، از اینکه چنین شغلی یافته ام احساس خوشحالی میکردم. ولی خیلی زود دریافتم که زندگی در این شغل جدید هم دست کمی از زندگی قبلی نداشته و از بعضی موارد ، بمراتب بد تر و مایوس کننده تر بود. من در طول روزمانند یک چوپان از گله پسر بچه ها نگهداری کرده و شبها هم تا صبح میبایستی مواظب آنها باشم. مسئولیت های من بهمین جا ختم نمیشد چون بار سنگین تدریس نیز روی شانه های من افتاده بود. در کوتاه مدت تحمل چنین وضعی امکان پذیر است ولی هر چه زمان اقامت من در این مدرسه طولانی تر میشد ، طاقت من بیشتر طاق میگردید. بعبارت دیگر من در تمام طول روز و شب ، هفته و ماه ... وقتی برای استراحت و تمدید اعصاب نداشتم و حتی در موقع غذا خوردن هم لاینقطع میبایستی به امور دانش آموزان رسیدگی نمایم. حتی اینهم تمام وظایف من نبود چون خانم مدیر مدرسه هم دستوراتی برای من صادر میکرد.

در طول زمان ، اطمینان آقای مدیر نسبت به لیاقت من بیشتر و بیشتر شده ، نتیجتا روز بروز حضور او در مدرسه کمتر و کمتر میشد. کار به جائی رسیده بود که فقط در وقت خوردن غذا و خاموش کردن چراغها در آخر شب ، ما او را میدیدیم. تمام مسئولیت ها بگردن من افتاده بدون اینکه در دستمزد من تغییری حاصل شود.

زندگی من صرفا منحصر به مدرسه و کودکان آن شده که مسن ترین آنها چهارده سال بیشتر نداشت. برای من یک لحظه از تفریحاتی که هر جوان در سن و سال من دارا بود ، وجود نداشت . تنها وقتی که گاهگاهی مدرسه را ترک میکردم ، زمانی بود که بچه ها را با خود به فضای باز خارج برای قدم زدن میبردم.

پولدارترین و متشخص ترین فرد شهر سه قسمت از شهر را جزو املاک خود کرده و ما اجازه رفتن به آن قسمت را نداشتیم . او نگران این بود که بچه ها به حیوانات و پرندگان او که خود به شکار آنها میرفت ، دست درازی کنند.

به این ترتیب بیرون رفتن ما از مدرسه پیوسته منحصر بیک خیابان میگردید که هرگز تغییری در آن حاصل نشده و ما آنقدر از این خیابان عبور کرده بودیم که سنگریزه های آنرا میشناختیم.

دلیل دیگری هم وجود داشت که من چندان به این راهپیمائی خارج از مدرسه راغب نبودم. ما در مسیر همیشگی خود به افرادی برخورد میکردیم که در میان آنها جوانانی بسن و سال خود من وجود داشتند. این مردان جوان با لباسهای شیک و اسب های نجیب ، از کنار من و شاگردان عبور کرده و به من با تحقیر نگاه میکردند.

آنها اسامی مسخره ای روی من و شاگردان من گذاشته ، لباسها و آرایش موهای مرا بباد تمسخر میگرفتند. این کار آنها به من خیلی گران آمده و چاره ای هم جز تحمل نداشتم . آنها ارزشی برای معلومات من بخصوص برای زحمتی که در مورد فراگیری زبان لاتین در مدرسه قبلی کشیده بودم ، قائل نبوده و این برای من زجر آور شده و به این جهت تمایلی به بیرون رفتن از چهار دیواری مدرسه نداشتم.

نبایستی فراموش کرد که من در این زمان فقط هیجده سال داشتم و این درست سنی است که احساسات و عواطف در افراد بیدار شده و فرد احتیاج دارد که با اشخاص هم سن و سال خود رابطه دوستی و صمیمت برقرار کند.

www.takbook.com

دوستی هایی که در این سن و سال بین افراد ایجاد میشود ، به احتمال زیاد تا آخر عمر دوام پیدا میکند. ولی روزها ، هفته ها و ماه ها از عمر من به این صورت تلف گردیده و من تنها و بی خاصیت تمام وقت خود را شبانه روز در این مدرسه صرف میکردم.

کار من این شده بود که صبح زود قبل از همه از خواب برخواسته ، با استفاده از شلاق و ترکه شروع به تدریس کرده و خود من باز آخرین نفری بودم که پاسی از شب گذشته خسته و کوفته ، برختخواب میرفتم. من نمیتوانم کاملا تشریح کنم که تا چه اندازه احتیاج به همزبان و همدم داشته و تا چه حد دلم میخواست که از این زندگی یکنواخت فرار کنم.
من در فصل بعدی در این مورد توضیح بیشتری خواهم داد. بخصوص اینکه چگونه این تجربه اولین شغل مرا بسمت عالیجناب لرد سوق داد و اینکه زندگی خود را در خدمت ایشان با کمال میل و رضایت قرار بدهم. این قسمت از زندگی من برای کسانی که انسان ها را از روی تعلیم و تربیت آنها دسته بندی میکنند ، زمینه جالبی برای مطالعه ایجاد میکند.

www.takbook.com

فصل دوم

در ابتدا همسر آقای مدیر که خیلی بندرت قدرت و امتیاز خود را برخ ما میکشید ، وقتی در آشپزخانه مشغول پخت و پز بود ، به ما توجهی نمیکرد. وی شهرتی در شهر پیدا کرده بود که زنی مهاجم ولی کاردان و خانه دار است. من نمیدانم که این شهرت بخاطر بد خلقی یا صدای بلند و گوشخراش او بود فقط اینرا میدانم که در تمام مدتی که من در حیاط که محل بازی بچه ها بود ، قرار داشتم هیچ ساعتی سپری نمیشد مگر اینکه صدای این زن که بزمین و زمان بد میگفت ، گوش مرا کر نکند.

در روزهای اولی که من وارد مدرسه شده بودم این زن یک خدمتکار سالخورده داشت که طوری به این وضع عادت کرده بود که بنظر نمیرسد که داد و فریاد زن صاحبخانه را میشنود. ولی در تاریخی که من داستان آنرا برشته تحریر در میآورم یعنی در حدود یکسال پس از ورود ، توجه پیدا کردم که تغییر عمده ای در صدای این خانم ایجاد شده و از اینکه صدای او بلندتر و گوشخراش تر شده بود ، نتیجه گیری کردم که این میبایستی بخاطر دست بسر کردن مستخدم پیر و آوردن خدمتکار جدید صورت گرفته باشد.

ناسزاهائی مانند ' هرزه تنبل ' ... ' دختر آشغال ' و از این قبیل بهترین کلامی بود که بگوش من میرسید. این فحاشی اغلب با سیلی ، مشت و لگد همراه میشد. در خیلی از موارد ، صدای گریه و زاری بگوش من میرسید. من دلم بحال این خدمتکار میسوخت و کنجکاو شده بودم که ببینم این موجود بدبخت چه کسی است.

یک حصار کوتاه حیاط خانه خانم مدیر را از حیاط مدرسه جدا میکرد ولی از آنجا ئیکه این زن میل نداشت که چشمش به ما که زندگیش را تامین میکردیم بیفتد ، چهار بشکه آب بزرگ را در طول این حصار چوبی قرار داده که ارتفاعی در حدود دو متر داشتند. فاصله بین بشکه ها را هم با آشغال پر کرده و یک پرده مؤثر و کاری بین دو حیاط ایجاد نموده بود.

البته پسر بچه ها برای خود سوراخ هائی در حد فاصل بین بشکه ها ایجاد کرده و وقتی من مواظب آنها نبودم، عادت داشتند که دزدانه خانه آقای مدیر را زیر نظر داشته باشند. بر حسب اتفاق در گوشه دورترین بشکه از ساختمان ، یک گشایشی ایجاد شده که از چشم خانم مدیر دور مانده بود. من بدون اینکه احتیاج به خم شدن داشته باشم یا توجه کسی را جلب کنم ، میتوانستم حیاط خانه آقای مدیر را با دقت مطالعه نمایم.

من بتدریج عادت کرده بودم که در هر فرصتی ، خود را به آن گوشه رسانده و سعی کنم که سر از کار این خانم در بیاورم. بالاخره موفق شدم که شخص بیچاره ای را که در نگون بختی دست کمی از خود من نداشت ، برای یک لحظه رؤیت کنم. این دختر پشتش به من بود و یوغی را روی شانه های خود حمل میکرد. دو سطل نسبتا بزرگ پر از آب از یوغ آویزان بود . بوی مخصوص شستشوی رختها بدماغم خورد و یک لحظه بعد دختر بیچاره تعادل خود را از دست داد ، بزمین افتاد و سطل های آب واژگون شده و غرق گل و لای شد. من بسرعت برگشته و دیگر به او فکر نکردم.

بعد از این واقعه ، من نسبت به گوشه بشکه بیعلاقه شده و برای مدت یک هفته یا بیشتر ، دیگر خود را به آنجا نرساندم. بیاد نمیآورم که که بر حسب عادت یا اتفاق بود که بالاخره بار دیگر به آنجا رفته و همین زن جوان را دیدم که رختهای شسته شده را روی بند رخت آویزان میکند. در اتفاق قبلی پشت او بطرف من بود ولی این مرتبه من مدت بیشتری در آنجا باقی مانده و نمیدانم که آیا از روی تعمد و یا تعداد زیادی رخت شسته شده ، او را بطرف آخرین

www.takbook.com

بشکه که من در پشت آن ایستاده بودم آورد. هنوز من صورت او را نمیتوانستم ببینم چون بطرف من برنگشته بود و بعلاوه او یک سر بند بزرگ و آلوده بر سر داشت که قسمت اعظم صورت او را میپوشاند.

ولی من بکار خود ادامه داده و رفته رفته او به پایان کار آویزان کردن رختها نزدیک میشد. در آخر او سبد خالی را برداشته که بداخل خانه برود. ناگهان در همین زمان که قد راست میکرد ، چشمش مستقیما به من افتاد. ما دو یا حد اکثر سه قدم بیشتر با یکدیگر فاصله نداشتیم.

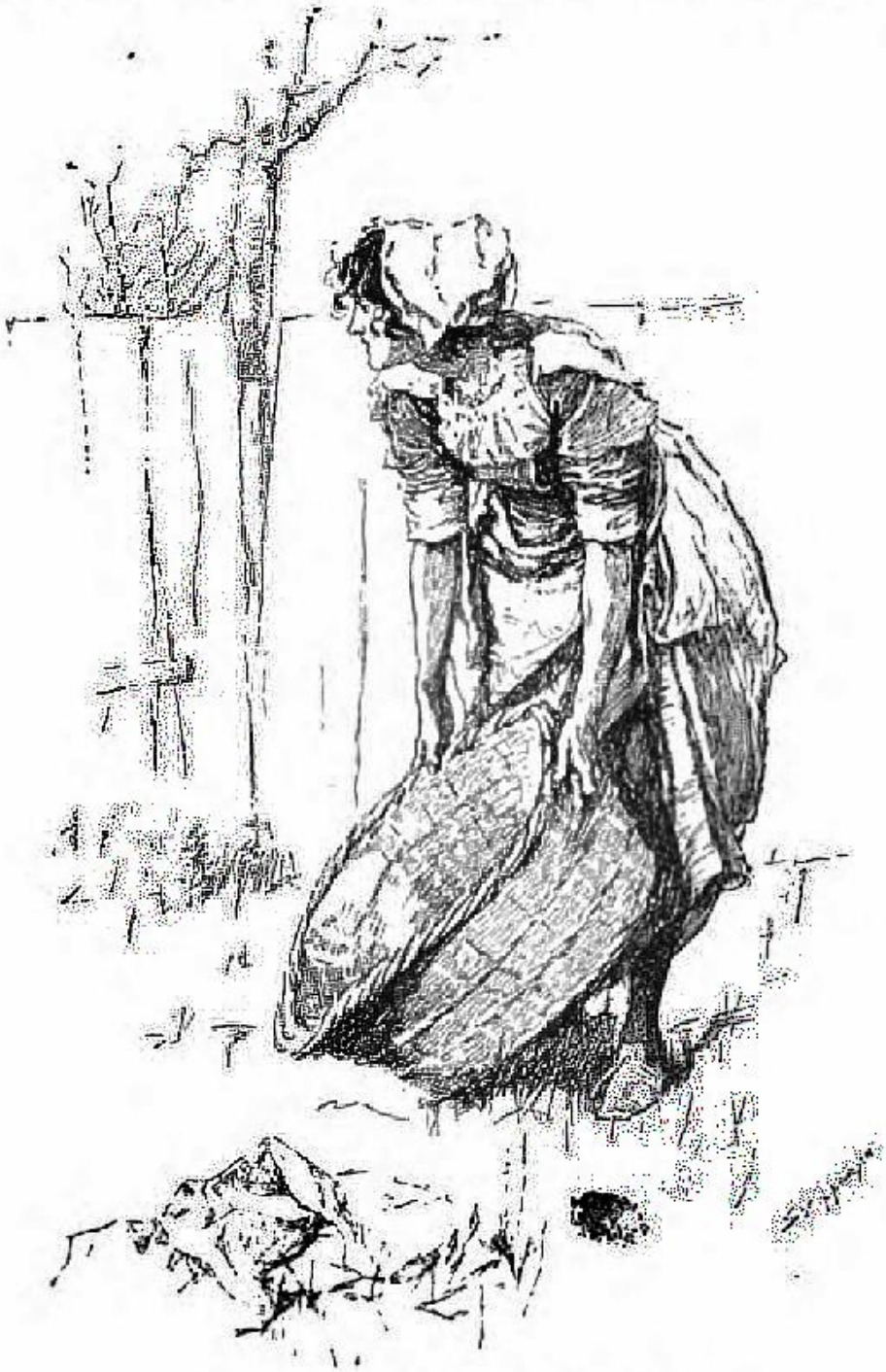

SHE LOOKED DIRECTLY AT ME

www.takbook.com

این یک نگاه کوتاه بود و بیشتر از دو ثانیه طول نکشید. ولی همین دیدارکوتاه در من احساساتی ایجاد کرد که تا آن موقع تجربه نکرده بودم . من حالا ازدواج کرده و خودم صاحب بچه شده ام ولی هنوز وقتی یاد آن روز میافتم ، احساس خاصی به من دست میدهد. این دختر نه تنها از یک زیبائی خاص برخوردار بود بلکه در چهره او چیزی بچشم من رسید که هرگز در زن دیگری ندایده بودم. چیزی که خون مرا بجوش آورد. ولی من میدانستم که همین دختر زیبا درکمتر از یک دقیقه میتواند زیبائی خود را از دست داده و بیک زن زشت تبدیل شود.

اینها همه برای من تازگی داشت و من هرگز در قبل با هیچ زنی از راه عشق و علاقه صحبت نکرده بودم . او بعقب چرخید و بدون نگاه دیگری بسمت ساختمان براه افتاد . او رفت و منهم بسمت مدرسه برگشتم ولی همان آدم قبل از این دیدار نبودم. قلبم بشدت میتپید و گونه هایم میسوخت. احساسات مختلفی از خواهش ، تمنا ، کنجکاوی و صدها احساس دیگر ، وجودم را پر کرده بود. من خود را در گوشه ای پنهان نمودم.

بطور خلاصه من در یک لحظه دچار یک دگردیسی عمیق شده و انسان دیگری شده بودم. من بطور کامل نمیتوانم احساست خود را بیان نمایم و همه چیز برای من مانند یک رویا بنظر میرسید. فقط این را میدانستم که دیوانه وار عاشق شده ام. در کلاس درس وقتی وقتی بشاگردان دستور زبان میآموختم ، ناگهان سیمای زیبای او جلو چشمم ظاهر شده و حواس مرا بکلی پرت میکرد. شبها هم با یاد او بخواب رفته و در خواب و استراحت هم دائما این دختری که بیش از یکی دو ثانیه ندیده بودم ، با من بود. من کماکان بزندگی فلاکت بار خود ادامه داده و مانند برده ای که خستگی و درد جسمانی خود را با ماده ای مخدر تخفیف میدهد ، منهم برای فرار اززندگی یکنواخت و ملالت آور خود ، به فکر در باره او پناه میبردم.

دو هفته تمام بهمین صورت گذشت تا وقتی که من موفق شدم که برای بار دوم ، او را ملاقات کرده و با او کلامی رد و بدل کنم. در این مدت سه بار موفق شده بودم که از همان کمینگاه خود او را ببینم. او پیوسته همان لباسهای مندرس را بتن داشت و جالب این بود که بجای تاثیر منفی روی من ، راز و رمزی در این نحوه لباس پوشیدن بچشم من میرسید که مرا بیشتر بسمت وی میکشاند.

ولی سر صحبت را با او باز کردن مسئله دیگری بود و مشکلات فروانی در این اینکار در مقابل من خودنمائی میکرد. شاگردان من ، پیوسته با من بوده و خلق و خوی خانم مدیر هم در اینروزها بشدت خراب و زهرآگین شده بود. من مطمئن نبودم که هفته یا ماه بعد هم بتوانم با این دختر صحبتی داشته باشم.

از قضا خود این خانم بکمک ما آمده و ما را بیکی از اطاقهای خانه خودش آورد. این خوشبختی بزرگ برای من از این طریق حاصل شد که یک روز یکشنبه در هر ماه در حضور آقای مدیر ، خانم او با استفاده از کتاب آسمانی ، برای ما مطالبی انتخاب کرده و با صدای بلند آنرا میخواند . من شکی نداشتم که که این خانم اینکار را به این دلیل انجام میداد که از مراسم یکنواخت و کسل کنند کلیسا در هر یکشنبه ، خسته شده ، و این کار برای او جنبه تفریحی پیدا کرده بود.

خانم و آقای مدیر بهمراه مستخدم در یکطرف اطاق نشسته و من به اتفاق شاگردانم در طرف دیگر جمع شده بودیم. من واقعا نمیتوانم که با دقت بگویم که کدامیک از ما در این اجتماع بیش از بقیه رنج میبرد. صدای خانم که در وضعیت عادی گوشخراش و ناراحت کنند بود ، وقتی آیه های کتاب آسمانی را فریاد میکرد ، اشک بچشم مستمعین میآورد. در جائیکه خدمتکار سالخورده قبلی پشت سر خانم و آقای مدیر مینشست و بطور دائم سر خود را بعلامت تایید تکان میداد ، حالا چهره ای جدید و زیبا بچشم میخورد.

این دختر وقتی وارد اطاق شد که ما همه روی صندلیهای خود نشسته بودیم و او بمانند اینکه مرا اصلا ندیده ، با سری افکنده و صورتی غمگین بسمت صندلی خود رفت. ولی من احساس کردن که گونه ها و گوشهایم آتش گرفته و مطمئن بودم که همه حاضران براز من پی برده اند.

برای خانم مدیر این یک ساعت در ماه ، موقعیتی بود که بدخلقی و سوءظن دائمی خود را تقلیل داده و انسان قابل تحملی میشد. عینک بزرگ و شاهانه خود را بچشم میگذاشت و لباسی بلند بتن مینمود. دو شمع بزرگ و بلند در دو طرف او قرار داده شده که وظیفه شوهرش بود که آنها را روشن نماید. او کتاب را روی میزی که در جلویش قرار داشت ، با وقار و طمانینه باز میکرد. بعد از اینکه خواندن بخشی را که انتخاب کرده بود ، تمام میکرد ، عادتش این بود که سر بلند کرده و بادقت به حاضرین نگاه کند که مطمئن شود همه با اشتیاق به مطالب او گوش میدهند.

www.takbook.com

وای بحال پسر بچه ای که چشمانش به اینطرف و آنطرف میچرخید چون قبل از رفتن برختخواب . شلاق با پشتش آشنا میگردید.

در این روز بهر صورتی که بود این مقدمات تمام شده ، موعظه شروع شد. خطر حد اقل برای زمان حال ، برطرف شده چون خانم مدیر غرق کار خود شده و بهیچ چیز توجهی نداشت. این قسمت از برنامه میتوانست برای یک ساعت یا قدری بیشتر بطول انجامد.

بمحض اینکه صدای خانم برای موعظه شروع شد ، من به خود جرات داده که سر بلند کرده و همان منظره ای را دیدم که حد اقل دوازده بار در گذشته ملاحظه کرده بودم. خانم زیر نور زردرنگ شمع ها با آن عینک بزرگ نشسته و روی کتاب خم شده بود. او با انگشتش کلمات را در روی سطور کتاب تعقیب مینمود. پشت سر او شوهرش نشسته که مرتب سر تکان میداد. چیزی که این بار بچشم من خورد ، چهره ای بیضوی و زیبا در پشت سر آن مرد و زن پیر بود . چند بار از ترس اینکه مبادا کسی متوجه خیره شدن من بشود ، مسیر نگاه خود را تغییر داده ولی خیلی زود باز بهمان نقطه خیره میشدم. هرچه بیشتر به این سیمای ملکوتی خیره میشدم، زیبائی این دختر جوان را بهتر درک میکردم.

خانم مدیر به خواندن خود ادامه داده که برای تمام مستمعین مانند آن بود که تا ابد ادامه خواهد داشت. هوای اطاق کوچک که مناسب پذیرفتن اینهمه مهمان نبود ، سنگین و غیرقابل تنفس شده بود. حتی شعله شمع های بزرگ هم فروکش نموده ، و دود میکردند. شاگردان بیچاره سر های خود را روی شانه های یکدیگر گذاشته و آه میکشیدند. سر آقای مدیر هم آنچنان فرو افتاده بود که بیم آن میرفت که گردنش شکسته شود.

من نمیدانم که آیا چیزی را که بچشمم رسید تصور محض بود یا واقعیت داشت . من دست کوچکی را دیدم که در میان دایره ای که شعله شمع ایجاد کرده بود ، تکان میخورد. بعد بنظرم رسید که یکی از شمع ها حرکت میکند . یک لحظه بعد کلاه گیس آقای مدیر با یک صدای مخصوص شعله ور شده و بوی موی سوخته اطاق را پرکرد. او که مشغول چرت زدن بود ، از جا پرید و ناسزائی بر زبان آورد.

خانم بدون توجه به این مشکلات به خواندن خود ادامه داده و بلند میگفت:

" ... هفتگی... و در زیر سرش. نمودار گناهان داوود... "

او ناگهان متوجه قضیه گردید و دهانش باز ماند. اینطور بنظر میرسید که هدف گلوله قرار گرفته است. او طوری حیرت زده شده بود که برای چند لحظه نمیدانست چه بگوید. بالاخره کتابش را بست و روی میز انداخت و با فریاد به شوهرش گفت:

" حیوان نفرت انگیز... آیا نمیفهمی که شاگردان در اینجا هستند؟ "

مدیر مدرسه در جواب گفت:

" کلاه گیس من آتش گرفته است. "

او آنرا از قبل از سر برداشته و دورتر از خودش نگاهداشت و با تاسف به بچه ها نگاه میکرد که نمیتوانستند از خنده خود جلوگیری کنند.

همسرش با خشم با فریاد گوشخراشی گفت:

" حق تو همینست... اگر موقع شام کمی کمتر خورده و کمتر نوشیده بودی ، بخواب نمیرفتی و یک کلاه گیس خوب و گران را هم از بین نبرده و باعث نمیشدی که این بچه های کوچک... "

آقای مدیر حرف او را قطع کرده و گفت:

" من حتی یک لحظه هم چشمم را نبستم. من خواب نبودم. "

خانم با فریادی که لرزه بتن ما میانداخت گفت:

www.takbook.com

" حرف مزخرف... آن کلاه گیس سوخته را به ' جنی ' بده و با دستمال سر خود را بپوشان. خوب شد که آقای ' نزبیت ' نمیداند که چه حرفهائی در این جلسه مطرح شده است چون آن مرد خوب دلش خواهد شکست. آقا... آن کلاه گیس سوخته را به جنی بدهید. یک دستمال برای پوشاندن سر کسی که حرفهای رکیک بر زبان میآورد کافیست... کاملا کافیست. "

اقای مدیر با اکراه از دستور زنش اطاعت کرد و از جا بلند شد که کلاه گیس را به جنی بدهد ولی تا وقتیکه خود را به جنی برساند که دو قدم آنطرف تر نشسته بود ، با دست و پا چلفتی گری کامل هر دو نفر کلاه گیس زیر میز افتاد. این کار دیگر کاسه صبر خانم را لبریز کرده و با خشم از جا جست. اینکار سبب شد که یکی از شمع ها واژگون شود.

اینهم تمام داستان نبود چون شمع در موقع فرو افتادن مواد مذاب آن روی دامن لباس یکشنبه او ریخت. خانم خودش را به جنی رساند و طوری به او سیلی زد که اطاق بلرزه در آمد و گفت:

" این را داشته باش دختره سر بهوا . این بتو یادآوری میکند که دفعه دیگر که کلاه گیس یک آقا را گرفتی ، از خودت ادب و احترام بیشتری نشان داده و آنرا بزمین نیندازی. این کار تو برایت دستمزد یکسال خرج بر میدارد . من ترا زندانی خواهم کرد و شلاق خواهم زد. "

بعد بسمت شوهرش برگشته و گفت:

" خود تو هم دست کمی از این دختر ابله نداری... ناسزا گفتن در روز یکشنبه کار آدمهای مست و بزه کار است. "

من طوری از این رفتار ناپسند آزرده شده بودم که چیزی نمانده بود که به این زن حمله کنم. خوشبختانه آقای مدیر که حالا کاملا از خواب بیدار شده بود ، بطرف من آمد و از من خواست که شاگردان را به اطاق خوابشان ببرم.

بچه ها از خدا خواسته منتظر دستور دیگری نشده و همه با هم بسمت در هجوم آوردند. منهم با آنها از آنجا رفتم. در موقع خروج من مجبور بودم که از کنار دختر بینوا گذر کنم. خانم هنوز مشغول دعوا کردن با او بود و بدترین رفتار را با او داشت. دختر بیچاره پیش بند خود را روی صورتش انداخته و درست لحظه ای که از کنار او رد میشدم سه کلمه ' باغ ، ده ، دقیقه ' بگوشم خورد. این سه کلمه طوری آهسته ادا شد که من واقعا مطمئن نبودم که آیا واقعا آنرا شنیده یا اینکه تصور کرده ام.

من شاگردان را بسرعت به اطاق خوابشان برده و با خود فکر میکردم که اگر این کلمات را آن دختر نگفته باشد ، من بسیار سرخورده و مایوس خواهم شد ولی فعلا میبایستی صبر میکردم. حد اقل نزد خودم اینطور فکر میکردم که قرار است او را دیده و با او صحبت کنم. شاید دست او را بتوانم بگیرم و از او معذرت خواهی کنم که هیچ واکنشی در قبال حمله زن مدیر مدرسه در دفاع از او انجام ندادم.

www.takbook.com

فصل سوم

بدون تردید مردانی وجود دارند که با لاف و گزاف زیاد اما در واقعیت ادعا میکنند که آنها در اولین ملاقات خود با زن مورد نظرشان، با آرامش و بدون تپش قلب، روبرو شده اند. ولی من مسلما نمیتوانم خودم را در ردیف چنان مردانی قرار بدهم که معمولا مردانی هستند که شخصیت اجتماعی بالائی داشته ، نظیر عالیجناب لرد شروز بری ارباب و حامی فقید من. ولی من بایستی اعتراف کنم که وقتی از درب پشتی خانه آقای مدیر ، در تاریکی آهسته بداخل باغ خزیدم احساسات مختلفی در من بوجود آمده بود. از اینکه در شب تاریک کاری انجام میدهم که که شاید مطابق میل رئیس مدرسه نباشد ، احساس گناه داشتم و از آن بیشتر و مهمتر این بود که میدانستم که در زیر پوشش تاریکی دختری در گوشه ای ، لرزان برای ملاقات با من ایستاده است.

چند قدم که از خانه دور شدم متوقف شده و به پشت سرم نگاه کردم. میخواستم مطمئن بشوم که همه چیز در خانه آقای مدیر آرام و روبراه است. بعد در حالیکه از شدت هیجان بلرزه افتاده و قلبم بشدت میتپید ، بسمت شکافی که در حصار ایجاد شده و من این دختر را برای اولین بار از خلال آن رویت کردم با عجله روان شدم.

من شکاف حصار را با دست در تاریکی پیدا کردم و سعی کردم که تشخیص بدهم که آیا او درآنجاست یا نه. چیزی بچشمم نرسید و خیلی آهسته صدا کردم:

" جنی ... جنی... "

و سپس با دقت گوش فرا دادم. کمی بعد باردیگر او را صدا زده و این بار کمی بلندتر. باز هم خبری نشد. من در آن موقع فقط هیجده سال داشتم و دلم میخواست که در گوشه ای بنشینم و گریه کنم. من چقدر برای این لحظه نزد خود نقشه کشیده و آرزوهای دور و دراز برای خودم ترسیم کرده بودم. چند بار دیگر اسم او را صدا کرده ولی هیچ خبری نشد. با وجود این من کاملا نومید نشده چون با خودم فکر میکردم که خانم مدیر ممکن است او را نگه داشته باشد. صدها دلیل میتوانست وجود داشته باشد که او بخاطر آن ، در آمدن به باغ تاخیر کرده بود. تصمیم گرفتم که صبر کنم که البته هر چه بیشتر من در خارج از ساختمان مدرسه معطل میشدم ، احتمال کشف شدن رازم بیشتر میشد.

شهر کاملا آرام شده و صدای شهر نشینان خیلی کم شده بود. مدرسه ما در حاشیه شهر قرار داشت و از یکطرف مجاور به دشت بزرگی با درختان صنوبر بود. رودخانه کوچکی زمزمه کنان در کنار مدرسه جریان داشت و صداهائی از دور بگوش میرسید . یکی دو دقیقه دیگر صدائی بگوشم خورد که با صداهای معمولی شب تفاوت داشت. این صدا کاملا نزیک به من بود و قلبم را به تپش انداخت. این مانند صدای زنی بود که گریه میکند. من نمیدانم که از کجا چنین جراتی را در خود یافتم ولی هر چه بود در یک لحظه از روی حصار و بشکه ها بطرف دیگر پریدم. حالا من در طرف دیگر حصار بوده و دختر گریان را در آغوش گرفتم. او سرش را روی شانه من گذاشته و با چشمانی پر از اشک ، به من نگاه میکرد .

www.takbook.com

IN AN INSTANT I WAS ON THE OTHER SIDE OF THE FENCE.

www.takbook.com

تردیدی نیست که تاریکی شب ، غم و غصه دختر جوان و احساسات من به من این شهامت را داده بود که دست به چنین کاری بزنم. من هرگز در قبل با او صحبت نکرده بودم و بایستی اعتراف کنم که هرگز یک زن را در گذشته در آغوش نگرفته بودم. من حتی خواب چنین لحظه ای را نمیتوانستم ببینم. تا این لحظه حتی یک کلمه بین ما رد و بدل نشده بود. ولی کمی بعد او مرا کنار زده و بازوی مرا گرفت . لحظه ای به من نگریست و سپس بطور کامل با قدری خشونت خود را از من جدا کرده و از من خواست که عقب بروم.

من دلشکسته و حیران گفتم:

" چطور؟... یعنی شما میخواهید که من شما را در اینجا تنها بگذارم؟ "

او در حالیکه چشمانش را پاک میکرد با لحنی محکم گفت:

" نخیر آقا... من از شما میخواهم که بطرف دیگر حصار برگردید. و اگر همانطور که ادعا میکنید شما مرا دوست دارید ... "

من اعتراض کنان حرف او را قطع کرده و گفتم :

" شما میگوئید ... اگر... حالا چه میخواهید بگوئید؟ "

" شما باید یاد بگیرید که اطاعت کنید. من یکی از شاگردان شما نیستم. "

خیلی دلم میخواست که بار دیگر او را در آغوش میگرفتم ولی خود را کنترل کرده و جنی دستش را تکان داد و دو باره آمرانه گفت:

" بروید... برای امشب دیگر کافیست. بروید... آیا میشنوید که من چه میگویم؟ "

من شهامت چند لحظه پیش خود را فراموش کرده و بدون مقاومت بیشتر ، خود را بطرف دیگر حصار رساندم. در آنجا ، جنی به شکاف حصار نزدیک شده و دست خود را بطرف من دراز کرد که ببوسم. سپس گفت:

" آقا... حرف مرا خوب درک کنید. شما فقط موقعی به اینطرف حصار خواهید آمد که من بشما اجازه داده باشم. . "

من بانگ زدم:

" چطور میتوانید تا این حد سنگدل باشید؟ "

" اگر ترجیح میدهید که این شرایط من را تمام و کمال قبول نکنید ، هیچ چیز بین ما وجود ندارد. شما بایستی بروید و منهم بایستی بداخل خانه برگردم در غیر اینصورت تنبیه خواهم شد. آیا این چیزی است که شما میخواهید؟ "

من که از فرط خشم در حال انفجار بودم گفتم:

" اگر آن پیرزن عجوزه یک بار دیگر دست روی شما بلند کند من ... من حتما... "

او با ملایمت گفت :

" حتما چه؟... چکار میکنید؟ "

" من او را خفه خواهم کرد. "

دختر خنده ای کرد و گفت:

" حرف... حرفهای زیبا... "

" ولی من بشما قول میدهم که همین کار را خواهم کرد. من سوگند یاد میکنم. این سوگند یک مرد عاشق است. "

او سرش را جلو آورد بطوریک نفسهای او را روی گونه هایم احساس میکردم. سپس گفت:

" بسیار خوب... شاید روزی بیاید که من مایل باشم شما را امتحان کنم. آیا مطمئن هستید که در چنین روزی شما

www.takbook.com

روی مرا زمین نخواهید انداخت؟ "

من بار دیگر در حالیکه نفس نفس میزدم سوگند یاد کرده و سعی کردم که دستش را بسمت خودم بکشانم. ولی او در حلیکه میخندید دستش را عقب کشید و یک لحظه بعد در تاریکی باغ ناپدید شد و مرا در تاریکی تنها گذاشت. من در آسمان هفتم سیر کرده و تا مدتی در همان جا باقی ماندم.

اگر من تا این حد به این دختر علاقمند نشده و تجربه بیشتری در زندگی داشتم شاید توجه پیدا میکردم که او خیلی زود تسلی پیدا کرده و کنترل رفتار خود را بدست آورده بود. پیدا بود که او اسلحه زنانه خود را بدست آورده و در همان دیدار اولی برتری خود را بر من تثبیت نموده بود.

ولی این قبیل شک و شبهه ها در روح یک مرد جوان راهی نداشته و هیچ چیز ناقص و کم را برای دختر مورد نظر خود نمیخواهد. حقیقت این بود که من در آن موقع مسحور رابطه خود با او شده و هیچ چیز دیگر جائی در ذهن من نداشت. حتی حالا که سالها از آن واقعه گذشته و من ازدواج کرده ام وقتی بیاد آن دوران میافتم ، نمیتوانم آن اتفاقات را بخوبی تشریح و توجیه نمایم. اینکه یک دختر خدمتکار که در آشپزخانه کار میکرد و اجازه داده بود او در آغوش بگیرم و خودش هم اینطور وانمود میکرد که به من علاقمند شده است ، امروز بنظرم مسخره میآید. ولی هرچه بود در آن موقع من حیاط خانه آقای مدیر را که بوضع فلاکتباری افتاده بود، مانند بهشت برین میدیدم و مدرسه و غذای آنرا بهترین جا تصور کرده صرفا برای اینکه نزدیک جائی بود که آن دختر زندگی میکرد.

قدرت عشق در جوانان طوری زیاد است که وقتی دختر مورد علاقه من در لباسهای خشن و بد ریخت دهاتی در حیاط کثیف خانه ای که در آن خدمتگزار بود ، راه میرفت ، او را مانند یک فرشته میدیدم که در بهشت قدم میزند. من بایستی جانب عدالت را رعایت کرده و متذکر شوم که این دختر از وقتی با من طرح دوستی ریخته بود ، خیلی زود طرز رفتار و حتی نحوه صحبت کردنش تغییر پیدا کرده و با کمک استعداد خوبی که داشت بعد از مدت کوتاهی نمیشد او را جزو دخترهای معمولی حساب کرد.

البته من احتیاجی به اثبات این مطلب نداشتم. تمام افرادی که من روزانه با آنها تماس داشتم بنظرم آدمهای خوب و دوست داشتنی میآمدند. تنها استثنا در مورد خانم مدیر بود که که با رفتار بدی که با آن دختر داشت ، من به او بچشم شیطان مؤنث نگاه میکردم.

منکه پیشرفت دختر جوان را میدیدم و احساس میکردم که که او سعی در پیشرفت دارد ، نزد خودم نقشه هائی برای کمک به او ، طرح نمودم. بعنوان اولین قدم ، من اسم پر طمطراق ' دوریندا ' را برای او انتخاب کرده چون اسم جنی خیلی ساده و قدری کودکانه بود.

چیز دیگری که فکر مرا بخود مشغول کرده بود ، این بود که به او خواندن و نوشتن یاد بدهم. در اولین قدم ، من متوجه اشکالات متعدد در این مورد شدم. من چگونه میتوانستم به او درس خواندن بدهم وقتی ما یکدیگر را در تاریکی مطلق ، ملاقات میکردیم ؟ من خیلی راجع به این قضیه فکر کرده و بالاخره با شجاعت نزد خانم رفته و از او درخواست کردم که حالا که هوا رو به گرمی میرفت ، اجازه بدهد که کلاس های بعد از ظهر شاگردان را در محوطه حیاط برگزار کنم. این درخواست من مورد قبول واقع گردید . جائیکه من و شاگردانم اشغال میکردیم ، در کنار ساختمان و نزدیک آشپزخانه بود. به این ترتیب دوریندا بدون اینکه خانم توجهی پیدا کند ، از محل خودش ، به درس های من گوش میداد. پسر بچه ها با صدای بلند کلمات و حروف را تکرار کرده ، و این کار بمدت دو سه هفته ادامه پیدا کرد. تا اینکه خانم از صدای بچه ها بتنگ آمده ولی این وضع را موقتا تحمل میکرد. من چند کتاب مقدماتی به دوریندا داده بودن که به او کمک زیادی میکرد. او قبل از اینکه خانم و آقا در صبح بیدار شوند ، درس های خود را مرور میکرد و بعد از گذشت دوماه، قادر شده بود که متن های ساده را ، بخواند.

خدا میداند که این درس ها که زیر درخت مفلوک حیاط که به نصف سطح حیاط سایه میانداخت ، چقدر برای من خوش آیند بود . در ظاهر با شاگردان خسته که خمیازه میکشیدند ، صحبت کرده و آنها را راهنمائی میکردم . ولی حقیقت این بود که من این مطالب را برای گوش شخص دیگری ، بیان میکردم.

هفته ای یکبار اجازه پیدا میکردم که دست این دختر را در تاریکی شب در دست گرفته و ببوسم ولی خیلی بندرت با من موافقت میشد که از مرز حصار عبور کرده و بطرف دیگر جهش کنم. من بالاخره از این وضعیت خسته شده و به

www.takbook.com

او اعتراض نمودم. او مرا سرزنش کرد که خیلی روی او بد حساب میکنم. وقتی بیشتر اصرار کردم ، او از من فاصله گرفت و با حالتی رنجیده گفت:

" به من بگو که تو تا چه حد نسبت به من پائین و پست فکر میکنی. "

این کلام او معانی زیاد داشت و من ساکت ماندم. او ادامه داده و گفت:

" تو راجع به من همینطور که گفتم فکر میکنی. جواب مرا بده. "

من با تمجمج چند کلمه ای بر زبان آورده و دوباره ساکت شدم او با عصبانیت گفت:

" پس به این ترتیب من چاره ای ندارم جز اینکه فکر کنم که ما راه خطائی در پیش گرفته ایم. تو از دختر آشپز خوشت آمده بود ولی این دختر دیگر وجود خارجی ندارد. اگر بخواهی من داستان خود را برای تو تعریف خواهم کرد. اولین چیزی را که من بخاطر میآورم روزی بود که من یک گردنبند طلا بگردن داشتم و در حیاط یک خانه بزرگ در یک شهر زیبا ، مشغول بازی بودم. درب جانبی حیاط باز بود و من از آن خارج شدم. سرایدار روی صندلی خودش نبود و من بدون اشکال وارد خیابان شدم. جمعیت زیادی در خیابان جمع شده ، گلوله هائی شلیک میشد و مردم به اینطرف و آنطرف میدویدند. "

ندائی از تعجب از گلوی من بیرون آمد و او آنرا شنید. لحظه ای ساکت شد و سپس گفت:

" تا آنجائیکه بخاطر میآورم من در جائی بودم که مغازه ها و دکه های زیادی در دو طرف خیابان وجود داشت. من مردی را دیدم که مورد تعقیب قرار گرفته و بهر طرف میدوید. سرباز ها به او شلیک میکردند. بالاخره او به جائی آمد که من از ترس روی زمین افتاده بودم. او به من زل زده و سپس به پشت دکه ها پناه برد. سربازان او را گم کرده و او از فرصت استفاده کرده ، جلو آمد و مرا بغل کرد. او مرا روی سر خود بلند کرد و در حالیکه فریاد میزد :

" مواظب بچه باشید ... به بچه تیراندازی نکنید. "

مردم هم که این را ملاحظه کردند همین فریاد را تکرار نموده و راه را برای او باز کرده که فرار کند. من دیگر چیزی بخاطر نمیآورم تا وقتی که خود را در لباسهای مندرس در یک مسافرخانه کوچک یافتم. تصور میکنم که بعد از اینکه آن مرد خودش را نجات داد، مرا در همان مسافرخانه رها کرد. "

www.takbook.com

فصل چهارم

با شنیدن این حرف من در کمال هیجان بانگ زدم که من آن مرد و داستانش را میدانم و میدانم که او را از آنجا بکجا برده اند. من این داستان را چند سال پیش از پدرم شنیده بودم . بعد گفتم:

" اسم این مرد سرهنگ پورتر بود که ترا روی دست بلند کرده و با این کار جان خودش را نجات داده بود. این مرد سرهنگ پورتر بود که در شورش شهر نوریچ گرفتار شده و شورشیان قصد جان او را کرده بودند. "

دوریندا روی خود را برگرداند و آهسته و بی توجه گفت:

" آه... "

ولی من پافشاری کرده و گفتم:

" بله... این داستان خیلی مشهور شد ولی ... "

در اینجا من مجبور شدم که ساکت بشوم. دختر جوان که قرمز شده بود گفت:

" ولی چه؟... "

" ولی شما فقط هیجده سال دارید و شورش نوریچ درست در وسط جنگهای داخلی اتفاق افتاد ... در حدود سی سال پیش . "

او بطرف من برگشت و گفت :

" بسیار خوب آقا... حالا چه میخواهید بگوئید؟ آیا میخواهید بگوئید که من سی سال دارم؟ "

من که مطمئن بودم که او حد اکثر نوزده سال دارد گفتم:

" نخیر ... ابدا... "

" پس شما حرف مرا باور نمیکنید؟ "

من به اطلاعات خود مینازیدم و میدانستم که اشتباه نکرده ام . با این وجود گفتم:

" من فقط میخواستم بگویم که اگر شما در آن موقع زنده و در نوریچ بوده اید ، حالا میبایستی سی سال داشته باشید. "

او با خشم به من نگاهی کرد و گفت:

" حالا گیرم که اینطور باشد... مگر چه مشکلی پیش آمده ؟... در ضمن چه کسی در باره نوریچ و شورش مردم در آنجا صحبت کرده است؟... من هرگز در عمرم اسم پورتر بگوشم نخورده بود. از اینجا بروید... من از شما متنفر هستم. شما از خود داستان میسازید و آنرا به من ارتباط میدهید. من یک کلمه در باره نوریچ بشما نگفتم. "

" من قبول دارم که شما در این باره چیزی نگفتید. "

www.takbook.com

" اگر اینطور است پس بچه دلیل اصرار دارید که به من بگوئید من این حرف را زده ام؟ شما آدم بدبختی هستید. من از شما متنفرم. "

او به گریه افتاد و من یک روی دیگر عشق و عاشقی را کشف کردم. برای اینکه او را آرام کنم مجبور شدم که صد بار خود را در مقابل او کوچک کرده و از خطای خود معذرت خواهی کنم. ولی با هر زحمتی بود ، صلح و آرامش برقرار شد و ما قبول کردیم که داستان او بطرز عجیبی شبیه داستان دختر کوچک دیگری بوده که کسی با بلند کردن او ، جان خود را نجات داده بود. بعلاوه من میدیدم که حالا او بکلی فراموش کرده که در باره مغازه ها و دکه ها در آن شهر برای من مفصلا توضیح داده بود.

با وجود تمام این مشکلات در سر راه قبولی این داستان ، من با عجله با او توافق کردم که راز و رمز این گم شدن او چیزی نیست که بشود به این سهولت کشف کرده و رفتن به شهر نوریچ هم دیگر محملی نخواهد داشت. در این حال او چیزهای دیگری را هم بخاطر آورد از جمله یک پلاک طلائی در روی گنجه پدرش و یک تصادف که در کودکی برای او پیش آمده بود. کالسکه شش نفره بزرگ پدرش که در لجن زار واژگون شده بود. بطور خلاصه من قبول کردم که که او در گذشته متعلق بیک خانواده بزرگ و ثروتمند بوده و آینده او هم وقتی موفق شد که والدین خود را پیدا کند ، برای همیشه تامین خواهد بود. همین طرز تفکر باعث شد که تدریجا لحن صحبت او با عوض شده و از موضع بالاتری با من برخورد میکرد.

من بدون اینکه از خود واکنشی نشان دهم ، از این قضیه رنج میبردم و از این بیشتر این بود که اگر او موفق میشد که خانواده خود را پیدا کند، من کوچکترین تردیدی نداشتم که در همان لحظه محو خواهم شد. حالا من جنبه دیگری از کار عشق را تجربه میکردم که در آن من بشدت دچار سوءظن و حسادت شده بودم. همین مرا بصورت بدبخت ترین موجود روی زمین در آورده بود.

در اینحال او بجای اینکه کاری بکند که درد و رنج مرا تخفیف بدهد ، درست برعکس حالا که متوجه شده بود که من او را زیر نظر دارم ، بعمد کارهائی میکرد که شک و شبهه مرا افزایش بدهد. وقتی من به پائین ترین درجه از مقام انسانی میرسیدم ، رضایت میداد که با من ملاقاتی داشته که در طی آن هم از کوچکترین فرصت استفاده میکرد که مرا خوار و خفیف نماید.

او روز بروز از من دورتر میشد و حتی در وقت ملاقات از من هرچه بیشتر فاصله میگرفت. بالاخره موقعیتی پیش آمد که او نقشه ای را که تا حدی مرموز بنظر من میرسید ، با من مطرح نمود. نقشه او این بود که در زمان بازدید عالیجناب دوک یورک از شهر ما که قرار بود یک شب در مهمانخانه گل سرخ شهر اقامت داشته باشد ، ما به شهر برویم.

من در این نقشه دلیل مشخصی برای یک ملاقات عاشقانه نمیدیدم چون در چنین مواقعی هزار و یک خطر میتواند برای یک دختر جوان بعد از تاریکی پیش بیاید. ولی برای یک جوان عاشق هر چیزی که مورد نظر معشوق باشد بایستی بدون حرف و گفتگو انجام بگیرد. او با لحنی آمرانه به من گفت:

" تو لباس جدید خود را بتن خواهی کرد و من ترا در ساعت نه و نیم در باغ خواهم دید. "

من گفتم:

" اگر شاگردان در غیبت من به من احتیاج داشته باشند تکلیف چیست؟ "

" شاگردان غیبت های زیادی از تو در قبل دیده اند. آیا شب گذشته که تو اینجا بودی ، آنها را برای مدت یکساعت تنها نگذاشتی؟ "

من مجبور شدم با فروتنی اعتراف کنم که حرف او درست است.

او ادامه داده و گفت:

" ولی اگر آقا... شما میترسید که با من بیرون بروید ... "

من با عجله حرف او را قطع کرده و گفتم:

www.takbook.com

" اصلا اینطور نیست... هر جور که میل شماست. فقط اینکه من خوب نمیفهمم که شما چه میل دارید. "

" آنها همه به مهمانخانه گل سرخ وارد خواهند شد . به من گفته شده که در میان آنها زیباترین خانمها و آقایان دربار وجود دارند. من برای دیدن آنها دارم دیوانه میشوم. در آنجا موسیقی و رقص هم برقرار است. قاشق و چنگال ها هم همه از طلا درست شده اند. "

من گفتم:

" و شما تصمیم دارید که همه اینها را از پنجره مهمانخانه تماشا کنید؟ "

او فورا جوابی نداد ولی مانند اینکه صدای موسیقی را میشنود ، شروع به رقصیدن کرد. بالاخره توقف کرد و گفت:

" بله... از پنجره به آنها نگاه خواهیم کرد ... سر ساعت نه و نیم مرا در لباس جدید خود ملاقات کنید."

من آخرین تلاش خود را کرده که او را منصرف کنم ولی موفقیتی کسب نکردم. روز بعد کمی قبل از ساعت مقرر ، لباسهای نو خود را پوشیده و آهسته و بیصدا از پله ها پائین آمده که به باغ بروم.

هوا کاملا تاریک شده ولی چراغهای شهر بطرزی غیرعادی روشن شده بود.

من بار دیگر نفر اول در محل دیدار بودم. نسیم سردی از سمت شهر بطرف مدرسه میوزید و صدای موسیقی را بگوش من میرساند. من خود را خیلی زود به سر قرار رسانده و وقت کافی داشتم که به افکار خود نظم و ترتیبی بدهم. پیوسته این امکان وجود داشت که من در شهر دیده شده که در آنصورت بی تردید من شغل خود را از دست میدادم. من هیچ تصوری از آینده خودم با این دختر نمیتوانستم داشته باشم و در حال حاضر هم نمیدانستم که خود را در چه مغاکی قرار است بیاندازم . ولی قبل از اینکه شکیبائی خود را از دست بدهم دوریندا پهلوی من ایستاده بود.

STOLE DOWN THE STAIRS AND INTO THE GARDEN

با وجود تاریکی من احساس کردم که چیز عجیبی در ظاهر او ایجاد شده است. قبل اینکه بتوانم اقدامی بکنم او در گوش من زمزمه کرد که دیر شده و بهتر است حرکت کنیم. او از من خواهش کرد که به او کمک کنم که از روی حصار رد شده و به آنطرف بیاید. من همین کار را کرده و هردوبا هم از باغ مجاور عبور کرده و بسرعت خود را به جاده رساندیم. در اینجا صدای موسیقی بهتر بگوش ما میرسید و چراغهای شهر پرنور تر ظاهر شدند.

بنظر میرسید که همین برای تشویق این دختر کافی بود چون بدون یک کلمه حرف، بسرعت بسمت مرکز شهر براه افتاد. خیابانها خالی بود و ما به کسی برخورد نکرده تا وقتی به مرکز شهر رسیدیم و در آنجا جمعیتی انبوه را مشاهده

www.takbook.com

کردیم که در اطراف مهمانخانه گل سرخ حرکت میکردند. پنجره های هتل نور زیادی از داخل اطاق بخارج منعکس کرده و در جلوی در مهمانخانه تعداد زیادی مستخدم جمع شده بودند. آنها با سرعت مواد غذائی و نوشیدنی با خود بداخل مهمانخانه میبردند.

یک کالسکه بزرگ شش نفره که مسافران خود را جلوی هتل پیاده کرده بود ، وقتی ما به آنجا رسیدیم با اسبهائی که از آنها بخار بلند میشد ، براه افتاده و آهسته بسمت خارج شهر میرفت. در یک گوشه نوشیدنی برای مستخدمین و سربازانی که با عالیجناب دوک آمده بودند عرضه میشد. از هر پنجره ساختمانها پرچمی به اهتزاز در آمده بود.

من صرفا به آنجا آمده بودم که تماشا کنم و ابدا تصمیم نداشتم که از پشت همه مردمی که آنها هم برای تماشا آمده بودند گذر کرده و خودر را به جلو برسانم. ولی در حالیکه من با شرمندگی پشت سر همه ایستاده بودم ، دختر همراه من مچ دست مرا گرفت و مرا بهمراه خودش بداخل جمعیت کشاند.

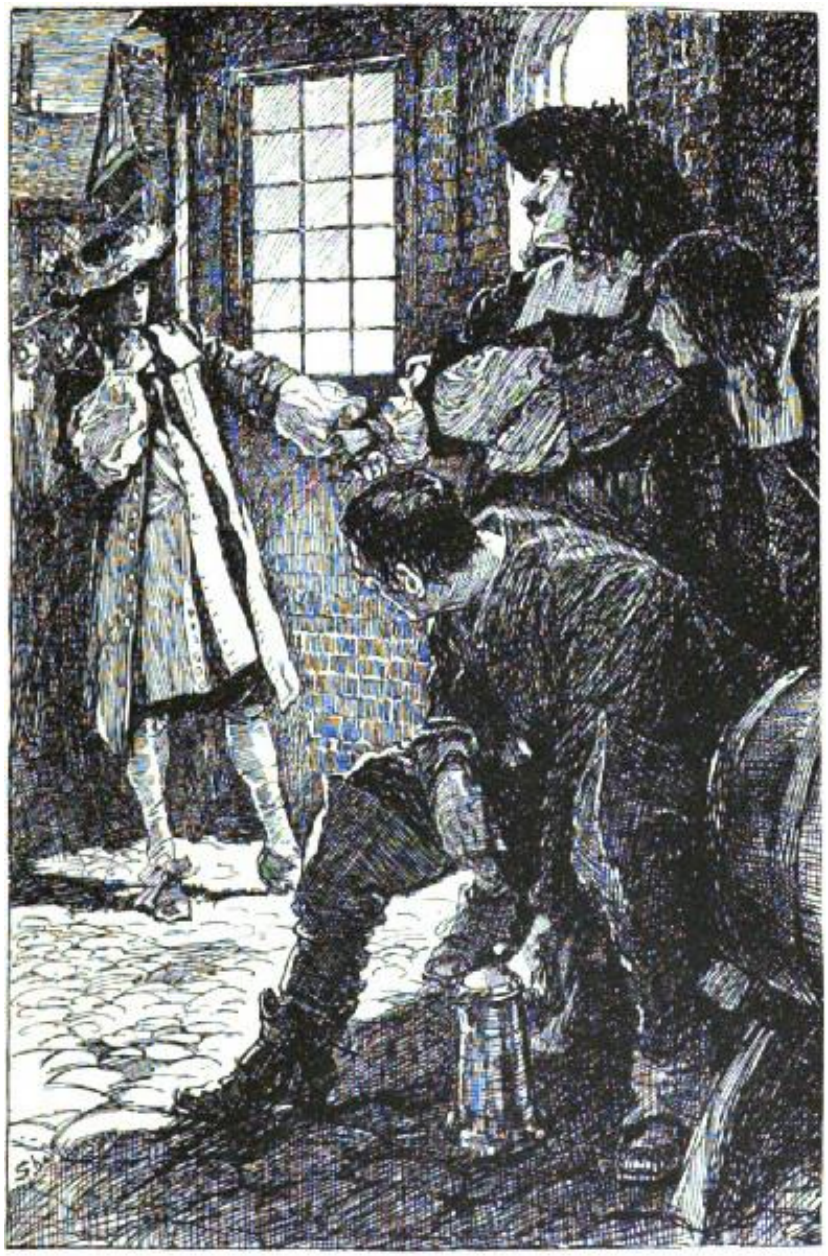

MY COMPANION SEIZED MY WRIST

www.takbook.com

من بسمت او برگشتم که اعتراض کنم ولی با کمال تعجب مشهده کردم که من این زن را نمیشناسم. برای یک لحظه تصور کردم که یکی از خانمهای دربار به اشتباه دست مرا گرفته و مرا با خود میبرد. این خانم با لباسهای مجلل و چشمانی که مانند ستاره های آسمان از پشت نقابش میدرخشید مرا با خود جلو میبرد و یک لحظه که نقابش کنار رفت، من دوریندای خود را شناختم. این همان دختر کمک آشپز بود که خانم مدیر در هر فرصتی او را کتک میزد. من بی اختیار بعقب پریده چون از او ترسیده بودم. ولی او دست مرا رها نکرد و با خشونت در گوشم گفت:

" دنبال من بیا. "

من گفتم:

" کجا میروی؟ "

چند نفر که در اطراف ما بودند به ما نگاه میکردند. او جواب داد:

" ما وارد مهمانخانه خواهیم شد. "

" آنها ما را راه نخواهند داد. "

" هیچ کس جلوی مرا نخواهد گرفت. "

من هنوزباور نمیکردم که او واقعا اینکار را بکند ولی من بنده او شده و حق اعتراض نداشتم. من با اکراه پشت سر او جلو رفته تا به درب بزرگ مهمانخانه رسیدیم. مستخدمی که جلوی در ایستاده بود قدری جلو آمد و من مطمئن بودم که از ورود ما جلوگیری خواهد کرد ولی وقتی با دقت به او نگاه کرد تبسمی کرده ، کنار رفت که ما داخل شویم. ما وارد یک سرسرای بزرگ شدیم که مستخدمین با کمال سرعت به اینطرف و آنطرف میدویدند.

من نمیدانستم که در چنین موقعیتی چه رفتاری بایستی داشته باشم و به کدام طرف نگاه کنم. ولی دوریندا مانند اینکه کاملا به این مهمانخانه آشنائی داشته باشد بدون یک لحظه مکث ، نزدیکترین درب را باز کرده و وارد اطاق بزرگی شد که در کنار سرسرا قرار داشت.

روی کف وسیع این اطاق که شمعدانهای بزرگ و بلند در آن قرار گرفته بود ، چندین میز و تعداد زیادی صندلی وجود داشت که خانمها و آقایان روی آنها نشسته و در همین حال تعداد زیادی هم سر پا بوده و قدم میزدند. اکثریت افرادی که در این اطاق بودند ، آقایان نجیب زاده درباری بودند. چهار یا پنج خانم نقابدار با لباسهای زیبا و با شکوه هم در آنجا بودند که من تردیدی نداشتم که آنها خانمهای دوشس و کنتس هستند. آنها بلند صحبت کرده و میخندیدند. ولی مردان بطور عمومی ساکت بوده و چیزی که بگوش من میرسید این بود که آنها خواهان تاس و اوراق گنجفه برای شروع قمار بودند. انبوه سکه های طلا و نقره روی میزها جمع شده و من شک نداشتم که که این افراد بزرگزادگان مملکت هستند.

من انتظار داشتم که که هر لحظه از من بخواهند که آنجا را ترک کنم. ولی ما بسادگی خود را وارد حلقه ای کردیم که بدور بازیکنان تشکیل شده بود. هیچ کس اعتراضی نکرد و خیال من قدری راحت شد. هرچند دختر همراه من صورتش را با نقاب پوشانده بود، هنوز من میتوانستم زیبائی او را مشاهده کنم ، خود این نکته هائی را ایجاد میکرد که تماشاچیان بزبان میآوردند . ولی این دختر توجهی به این حرفها نداشت و نسبت به خوش آمد گوئی افراد از خود عکس العملی نشان نمیداد. خود من که اطمینان خاطر بیشتری پیدا کرده بودم ، از بودن در شهر و دیدن مردم لذت برده و از اینکه از مدرسه گریخته بودم ، ناراحت نبودم.

در این موقع من توجه پیدا کردم که یکی از آقایان که پشت سر من ایستاده بود بازوی دوریندا را گرفت و خیلی مؤدبانه به او یک سکه گینی طلا داد و از او خواست که آنرا روی میز بگذارد. دوریندا هم همین کار را کرد و آن آقا آهسته از او تشکر نمود. بعد با سری افکنده اضافه کرد:

" بخت و اقبال نمیتواند با خانمی به این زیبائی یار نباشد. "

دوریندا جواب داد:

" من بازی نمیکنم . "

www.takbook.com

آن مرد در حالیکه با دقت به به قیافه و هیکل دوریندا نگاه میکرد گفت:

" ولی من خودم دیدم که شما مشغول بازی بودید. "

دوریندا با خونسردی جواب داد:

" شما مرا نمیشناسید آقای زیبای من... "

" چیزی که من میدانم اینست که شما برای من بقیمت یک گینی طلا تمام شدید. نگاه کنید... آنها پول ها را جمع میکنند. من صرفا بخاطر اینکه با یک خانم زیبا سر صحبت را باز کنم ، این پول را از دست دادم. "

" شما نمیتوانید حدس بزنید که من چه کسی هستم چون صورتم در پشت این نقاب پنهان شده است. "

" نخیر... و بهمین دلیل من تصیمیم دارم که در همین لحظه ... در همین لحظه... "

دوریندا حرف او را قطع کرده و گفت:

" خود منهم در همین لحظه از اینجا خواهم رفت. شب بخیر ... پول خرج کن خوبی هستید. شما از اینجا میروید و من هم از اینجا خارج میشوم. "

مرد با نیشخندی گفت:

" خوب گفتید... ما میتوانیم با هم از اینجا خارج شویم. من میدانم که چطور شما را نگاه دارم. "

دوریندا با بیتفاوتی گفت:

" عجب... "

مرد جواب داد:

" من لایق اسمی هستم که شما به من نسبت دادید. شما مرا پول خرج کن صدا کردید. "

من درست نمیدانم که دوریندا این مرد گستاخ یافته و یا توجه پیدا کرده بود که من کاسه صبرم لبریز شده و کم مانده کاری بکنم که باعث آبرو ریزی بشود. او پشتش را به مرد کرد و آهسته به من گفت:

" یک گینی به من بده... من میخواهم بازی کنم. "

www.takbook.com

فصل پنجم

دوریندا با اعتماد بنفس و یک حال و هوای بزرگ منشی حرف میزد و میدانست که من یک گینی با خود آورده ام . من نمیتوانستم او را شرمنده یا ناراضی کنم . هرچند که این مبلغ نه دهم حقوق سالیانه من بود و دیوانگی محض بود که این مبلغ را روی یک کارت بگذارد ، من سکه را در آورده و به او دادم. من میدانستم که او هم مانند خودم مهارتی در قمار ندارد بهمین جهت نزدیکتر شدم که ببینم با این پول چکار میکند. ولی او با غریزه زنانه خود پول را همان جائی قرار داد که آن آقا قرار داده بود. من قبل از اینکه بتوانم فکر خود را جمع کنم ، کار تمام شده و خزانه دار که پولها را از اینطرف و آنطرف جمع میکرد ، یک سکه دیگر روی سکه من گذاشت. من بسرعت جلو رفته که قبل از اینکه کسی بخواهد ما را فریب بدهد هر دو سکه را جمع کنم ولی دوریندا مرا کنار زده و گفت:

" دست به سکه ها نزن... میشنوی من چه میگویم؟... بگذار سکه ها همان جا باشند. "

واقعیت این بود که اینکار از حد تحمل من خارج میگردید. این برای آدم فقیری مانند من ثروت بزرگی بود ، من میدیدم که بهمین سادگی از دست من فرار خواهد کرد. باردیگر قمار شروع شده و من با کمال تعجب مشاهده کردم که بار دیگر برنده شده و سکه های ما به چهار عدد رسیده بود. آنهائی که در کنار ما نشسته و موفقیت ما را ملاحظه میکردند ، مطالبی در مورد قیافه و هیکل دوریندا ابراز میکردند که گونه های مرا میگداخت.

شاید به علت همین مطالب که در باره زیبائی او گفته میشد ، او را غره کرده و تصمیم گرفت که بار دیگر روی تمام سکه ها شرط بندی کند. من دیگر معطل نشده و دست دراز کردم که سکه ها را بردارم ولی خزانه دار ممانعت کرده و گفت که برای اینکار خیلی دیر شده است.

دوریندا با لحنی که انگار من نوکر او هستم بطرف من برگشته و با صدای بلند مرا احمق خطاب کرد. تمام بازیکنان بخنده افتادند. هرچند که دست بعدی بازی ثابت کرد که من احمق نبوده و از خیلی از حاضران عاقل تر بودم. چند لحظه بعد این مبلغ قابل توجه که بمراتب بیشتر از پولی بود که من در تمام عمر بدست آورده بودم از دست ما رفت و حتی همان سکه یک گینی اولی را هم از دست داده بودیم .

من دلم میخواست گریه کنم ولی دوریندا با صدای بلند بخنده افتاده و سرش را بعلامت تحقیر بطرف من تکان میداد. من باید اعتراف کنم که بار دیگر همه به من خندیدند و من سرافکنده در پشت سر او بسمت در روانه شدم. هنوز به نیمه راه نرسیده بودیم که همان آقائی که قبلا با او صحبت کرده بود ، جلوی ما را گرفت و با خنده گفت:

" به این زیبائی و به این سنگدلی... شما احتیاج به کسی دارید که از شما مواظبت نماید. تا جائیکه من خبر دارم شما خانم امشب پای پیاده به اینجا آمده بودید. "

و چشمان خود را متوجه پاهای دوریندا کرد. دوریندا لباس های زیبا پوشیده بود ولی کفش هایش مستعمل و خشن بود و او امید داشت که بالا پوشش آنها از چشم مخفی نگاه دارد. صورت و گردن دوریندا بشدت قرمز شد . سپس در میان تعجب من به مرد مزاحم گفت:

" بله پای پیاده به اینجا آمده بودم ولی احتیاجی بکمک شما ندارم چون این آقا که من بهمراه ایشان به اینجا آمده ام ، به اندازه کافی از من حمایت میکند. من متشکر هستم. "

او با نگاهی سراپای مرا ورانداز کرد و با لحنی تحقیر آمیز گفت:

" آقا ؟... این آقا؟... "

www.takbook.com

من میدانستم که باید تلافی این توهین را در بیاورم ولی من پسر بچه ای بیش نبوده و بهمراه موجود عجیبی به آنجا آمده بودم. سکه های طلا را هم از دست داده و بکلی نومید شده بودم. ولی آن مرد مسلح به شمشیر بود و مسلما در صورت لزوم آنرا علیه من بکار میبرد. او احتمالا بیشتر از سی سال نداشت ولی صورتی بلند و خشن داشت و چشمانش خسته و نومید بنظر میرسید. من چشمم را پائین انداختم. او با لحنی تحقیَر آمیز بار دیگر به دوریندا گفت:

" آه... این آقا... خوب امیدوارم که تمام ثروت او فقط همان یک گینی نبوده باشد. در غیر اینصورت شما سرکار خانم چند لحظه دیگر او را بخاک سیاه خواهید نشاند. بهمین جهت من شما را معطل نخواهم کرد و شما پسر جان سلام مرا به دهاتی ها و خوک ها برسانید. "

این را گفت و با صدای بلندی بخنده افتاد. سپس تعظیمی به دوریندا کرده به ما راه داد که از در خارج شویم. من طوری خشمگین شده بودم که بزحمت میتوانستم خودم را کنترل کنم ولی بخاطر دوریندا چیزی نگفته و دوریندا هم جوابی نداده و وارد خیابان شده و بطرف خانه براه افتادیم.

با شناختی که من از او پیدا کرده بودم منتظر چنین واکنشی نبوده و خود دوریندا هم چندین بار توقف کرده ، بعقب با دقت خیره شده و به صداها گوش میداد، احساس میکردم که نگران است که مورد تعقیب قرار گرفته باشیم. این مسئله به خاطر من آورد که خطری که مرا تهدید میکند اینست که شناخته شده و کار و زندگی ناچیز خود را از دست بدهم.

ولی وقتی دوریندا شروع به صحبت کرد من متوجه شدم که فکر او در این موارد مشغول نیست. او ناگهان در وسط راه متوقف شد و گفت:

" تو بایستی یک گینی به من قرض بدهی. "

من با وحشت بانگ زدم:

" یک گینی؟... برای چه؟... تو که همین الآن ... "

" همین الآن چه؟ ... "

" تنها سکه ای را که داشتم باختی. "

او بخنده افتاد و گفت :

" خیلی خوب... تو بایستی هر جور شده یک سکه دیگر بدست بیاوری. "

" یک سکه دیگر؟ ... "

" بله یک گینی دیگر... و یک سکه یک گینی دیگر... یک سکه برای یک جفت کفش مناسب و سکه دیگر برای یک جفت جوراب. آه من آرزو میکردم که آن مرد مرده بود. و یک سکه دیگر برای من که روز جمعه آینده که دوک به لندن بر میگردد ، من با آن قمار کنم. "

" او این کار را نخواهد کرد. "

" بله... او حتما همین کار را خواهد کرد و تو هم همان کاری که بتو میگویم خواهی کرد... وگرنه... "

" وگرنه چه؟... "

او صدایش را بلند کرد و به آواز خواندن پرداخت :

" افسوس که وقتی از خواب بیدار میشوم دیگر او را نخواهم یافت

من در تنهائی از ته دل آه خواهم کشید. "

من دیگر طاقت نیاورده و بانگ زدم:

" تو هرگز مرا دوست نداشته ای... "

www.takbook.com

" هر جور میخواهی حساب کن... "

و بار دیگر به آواز خود ادامه داد. بعد از این دیگر گفتگوئی مطرح نشد ولی ما هر کدام از یک طرف جاده بطرف خانه میرفتیم. من با قلبی شکسته و او خونسرد و خوشحال از اینکه خشمی را که آن مرد در او ایجاد کرده ، سر من خالی کرده بود. من نگران و آزرده بودم چون یک گینی خود را از دست داده و خودخواهی آن دختر به من ثابت شده بود. ما به حیاط خانه رسیده و من به او کمک کردم که از حصار بطرف دیگر برود. هیچ تشکری از من نشد و با سردی راه خانه خود را در پیش گرفت.

بهر حال اتفاقات زیادی افتاده بود که وقتی برختخواب بروم از فرط فکر و خیال نتوانم تا صبح بخوابم . حالا دیگر عشق و علاقه من محترمانه و با ارزش نبود. دختر مورد علاقه من تا مدت سه روز در خانه ماند و هر چند هر شب من به محل ملاقات میرفتم و حد اقل یکساعت در آنجا میماندم ، در این مدت او ابدا در آنجا پیدایش نشد.

ولی یکبار صدای او را از آنطرف حصار شنیدم که آواز میخواند :

" افسوس که وقتی از خواب بیدار میشوم دیگر او را نخواهم یافت

من در تنهائی از ته دل آه خواهم کشید. "

و من بد خلقی و تهدید او را درک میکردم . در طول هفته و قبل از جمعه که دوک قرار بود به لندن باز گردد آقای مدیر اعلام کرد که به لندن احضار شده و تصمیم گرفت که خانمش را هم با خودش ببرد. دلیجان مسافرتی که سه روز در هفته به مقصد لندن حرکت میکرد ، صبح روز بعد آماده بود و این خانم و آقا با سرعت مشغول جمع آوری اسباب و اثاثیه لازم خود بودند. خانمی به اسم ' هریس ' جای خانم مدیر را در مدت غیبتش اشغال کرده و شاگردان بدست من سپرده شدند. به من دستور اکید داده شد که تمام چراغها را در شب خاموش کرده که خرج اضافی پیش نیاید. مرا به اطاق پذیرائی خانم مدیر احضار کردند که این دستورات را به من ابلاغ کنند. البته همه این ها در حضور خانم هریس صورت گرفته و به من اطلاع داده شد که در کشوی یکی از میزها مبلغ سه گینی قرار داده شده که فقط در موقع اضطراری از آن استفاده شده در غیر اینصورت دست به آن نبایستی زد.

من وارد جزئیات این قضیه نمیشوم چون خوانندگان تیزهوش من براحتی حدس زده اند که چگونه من خود را وارد یک مخمصه ای خواهم کرد که نجات از آن غیر ممکن بنظر میرسید. من حتی نمیتوانم ادعا کنم که گناهی را که مرتکب میشدم از نادانی من سرچشمه میگرفت چون همانطور که در میان شاگردان نشسته ولی حواسم جای دیگر بود، خود را به اسم ' دزد... دزد... ' صدا میکردم. هنوز سه ساعت از رفتن خانم و آقای مدیر نگذشته بود که من سرغ سکه ها رفته و آنها را در جیب گذاشتم. همان شب سه سکه طلا را به محبوب خودم عرضه کردم. بعنوان پاداش او اجازه داد که من دستش را بوسیده و به من قول داد که وقتی در آینده خانواده خود را پیدا کرد ، این پول را به من پس بدهد.

من حقیقتا نمیتوانستم درک کنم که این دختر از رفتن به چنین جاهائی چه لذتی میبرد چون جز از دست دادن پول و تحقیر شدن برای او چیز دیگری نداشت. ولی این بار او میبایستی حتما برنده شود چون در آن صورت من میتوانستم که پول را سر جایش بگذارم. در غیر اینصورت چیزی که در انتظار من بود ، تنبیه و اخراج از مدرسه بود.

وقتی موقع رفتن به شهر رسید ما بهمان ترتیب سابق از خانه خارج شده و خیال ما از جانب خانم هریس راحت بود چون او زنی خوش مشرب وعلاقمند به استراحت بود. وقتی نزدیک مهمانخانه شدیم من هیچ یک از نگرانی های دفعه قبل را نداشته و صرفا در این فکر بودم که دوریندا بتواند ثروتی برای ما کسب نماید. من بدون توجه به چیزی در را بشدت باز کرده و وارد شدم . ولی یک دست خشن بازوی مرا گرفت و در گوشم گفت:

" آرام باش پسر... فکر میکنی کجا میروی؟... من ترا نمیشناسم. "

من بتندی گفتم:

" من هفته پیش در اینجا بودم . "

" همان هفته پیش هم اشتباهی بتو اجازه ورود داده بودند. اینجا جای آدمهای دستفروش و معمولی نیست. این محل مخصوص از تو بهتران است. "

www.takbook.com

من دوباره گفتم:

" ولی من هفته پیش اینجا بودم. "

" این هفته وارد این مهمانخانه نخواهی شد. ولی این فقط شامل حال تو میشود. این خانم میتوانند وارد شوند. خانم شما وارد شوید. "

دختری که بامن بود در میان تعجب شدید و ناراحتی من چیزی زیر لب بر زبان آورد که من نتوانستم معنی آنرا درک کنم ، دعوت دربان را قبول کرده و بدون اینکه کوچکترین علائم نا رضایتی از عدم قبولی من برای ورود از خود نشان دهد ، وارد شده و یک لحظه بعد از چشم من ناپدید گردید. من طوری آزرده خاطر شده بودم که نمیدانستم چه بایستی بکنم تا اینکه آقائی روی شانه من زد و به من گفت که جلوی در ایستاده و راه را مسدود کرده ام. من خود را کنار کشیده و و خود را در تاریکی گم کردم. دیگر نمیتوانستم تحمل کنم و بگریه افتادم.

ولی یک جوان عاشق پیوسته خود را متقاعد میکند که کاریکه محبوبش انجام داده درست بوده و میبایستی حکمتی در آن بوده باشد. حالا دیگر بزرگترین مشکل این بود که پولی را که از کشوی میز برداشته بودم، سر جایش بگذارم. اینهم فقط در یک صورت امکان داشت و آن اینکه دوریندا در قمارموفق شود. من خود را به نزدیکی در رسانده و در آنجا منتظر شدم که سر و کله او پیدا شود.

در این موقع اتفاقی برای من پیش آمد که بکلی حواس مرا از دوریندا پرت نمود. درب مهمانخانه باز شد و آقائی از آن بیرون آمد و چشمش به من افتاد. من این آقا را میشناختم و او متعلق به فرقه ای از مسیحیت بود که پای خودرا به اینجور جاها نمیگذارند و بهمین دلیل من دچار تعجب شده بودم. او جلو آمد و از من سؤآل کرد که در آنجا چکار دارم.

این آقا دو پسر داشت که هردو در مدرسه ما مشغول تحصیل بودند. مدیر مدرسه برای این آقا احترام زیادی قائل بود. من هیچ عذر و بهانه ای نداشتم که ارائه بدهم و ساکت ماندم . او سرش را تکان داد و گفت:

" بسیار خوب... شاید آقای مدیر بتواند جواب این سؤآل مرا بدهد. من فردا برای دیدن او به مدرسه خواهم آمد و از او خواهم پرسید که ناظم مدرسه او در شب در جلوی هتل چه میکرده است. شب بخیر. "

او این را گفت و مرا در وحشت و دلهره تنها گذاشت. وقتی انسان یک کار خطا میکند ، با هر حرکتی بیشتر و بیشتر نزول کرده و خطاهای جدیدی مرتکب میشود. برای اینکه فلاکت و بدبختی من کامل گردد ، همان مردی که دفعه پیش با دوریندا صحبت کرده بود هم در همان لحظه بیرون آمد و به او ملحق شد. من کوچکترین شکی نداشتم که او همه داستان هفته پیش را برای این آقا تعریف خواهد کرد.

من از یکی از مسخدمین که در آنجا بود پرسیدم که این آقا چه کسی است. او گفت:

" او یک آقائی از محله تمپل است. آیا با او بازی میکردید؟ "

" نخیر. "

" آه... چه بهتر برای شما... "

" اسم این مرد چیست؟ "

" کسی چه میداند. او یک آدم دهاتی است. مثل خود شما. "

و در حالیکه میخندید وارد ساختمان شد.

همین قضایا باعث شد که من افکارم بجای دیگری متمرکز گردد و چند لحظه از فکر دوریندا بیرون آمدم.

در همین موقع بود که من دوریندا را دیدم که در جلوی در منتظر منست.

من بقیه مشکلات خود را فراموش کرده و جلو دویدم. او را از میان جمعیت بهر صورتی بود رد کرده و وقتی قادر شدم که مطلبی بیان کنم از او پرسیدم که آیا شانس و اقبال با او همکاری کرده است یا نه.

www.takbook.com

او با فریاد گفت:

" چه شانس و اقبالی؟... آهای دست و پا چلفتی چکار میکنی؟ تو مرا بیک گودال بر از لجن میکشانی. کفشهای جدید من خراب خواهند شد. چه سوآلی کردی؟... شانس و اقبال؟ هیچ شانس و اقبالی نبود. "

خون در عروقم منجمد شد و با ناله گفتم:

" چطور شد؟... تو که همه پولها را نباختی؟ "

او با خونسردی جواب داد:

" همین کار را هم کرده ام. "

" همه پولها را باختی؟ "

او شانه هایش را بالا انداخت و و با بیخیالی گفت:

" بله... همه پولها را باختم... اگر بشود که که به دو گینی پول گفت همه پولها ... حالا بخاطر دو گینی تو بچه کوچک اشک نخواهی ریخت؟ بچه جان ... تو گریه و زاری خواهی کرد؟ "

www.takbook.com

فصل ششم

من میخواستم گریه کنم و همین کار را هم کرده و مانند یک کودک شروع به گریستن کردم. من خیلی زیاد نگران بدبختی که این دختر برای من آورده ، نبودم. هرچند که اینهم بخودی خود بدبختی بزرگی بود. یک آبرو ریزی بزرگ در جلوی من قرار داشت که میتوانست عواقب وخیمی داشته و به تنبیهات روانی و جسمی ختم شود. ولی یک واقعیت عینی که ناگهان در مقابل چشم من ظاهر شد این بود که دختری که من تا آن حد برای او فداکاری کرده بودم ، مرا دوست نمیداشت. هیچ راهی جز این وجود نداشت که رفتار زننده این دختر را بتواند در مقابل من توجیه نماید. کلام بعدی او هم مرهمی برای قلب شکسته من نبود.

او با تحقیر بسمت دیگر خیابان رفت و با تحقیر به من گفت:

" اگر بخواهی مانند یک طفل شیرخواره گریه و زاری کنی من هیچ کاری با تو نخواهم داشت چون من فکر میکردم که تو یک مرد هستی. "

بعد شروع به آواز خواندن کرد. من گفتم:

" خدای بزرگ... من به این نتیجه رسیده ام که تو اصلا برای من اهمیتی قائل نیستی. "

او با بیتفاوتی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" اهمیت؟... اهمیت برای چه؟... "

" برای من... برای همه کارهائی که برای تو انجام داده ام. "

او با خونسردی تمام که مرا منزجر کرد ، جوابی نداده و به خواندن خود ادامه داد. بعد از اینکه ترانه ای که میخواند بپایان رسید گفت:

" انگشت کوچکت درد گرفته و تو خواهی مرد. تو چشمت به آتش افتاده و فکر میکنی که خواهی سوخت. تو به اندازه یک مرغ هم شجاعت و شهامت نداری. مثل یک موش ... تو لیاقت اینرا نداری که اسم مرد رویت بگذارند. "

من گفتم:

" من به اندازه کافی مرد هستم که کاری بکنم که مرا حلق آویز کنند. "

" حلق آویز؟... آیا هرگز شنیده ای که کسی را بخاطر سه گینی به داربکشند؟ "

" بله... چندین مرتبه و حتی برای کمتر از این مبلغ. "

" پس به این ترتیب آنها بایستی هم مانند تو ترسو و بزدل باشند. حالا خوشحال باش ابله... خیلی اتفاقات ممکن است در عرض این هفته رخ بدهد. اگر آن زن قبل از یک هفته به اینجا برگردد ، من او را زنده خواهم خورد. "

" در عرض یک هفته نمیتوان سه گینی کاسب شد. "

" نخیر... ولی میتوان یک قلب خوب و شجاع بدست آورد. تو فاقد روحیه یک مرد واقعی هستی. تو بیشتر بیک پسر کوچولو شبیه هستی. "

www.takbook.com

من نمیتوانستم تصور کنم که چگونه این دختر در چنین شرایطی میتواند تا این حد بیخیال و سر حال باشد. بعد ناگهان فکری بخاطرم خطور کرد. جلوی ایستادم و گفتم :

" من باور نمیکنم که تو همه پولها را از دست داده باشی. "

" تمام پول ها رفتند... هیچ شکی در این مورد نداشته باش. "

ناراحتی و نگرانی من و خوشحالی و سرزندگی او باعث شد که ما نسبتهای نه چندان خوش آیندی بیکدیگر دادیم. وقتی جلُوی خانه رسیدیم دوریندا بدون خداحافظی با کمال سرعت از من جدا شده و بداخل خانه رفت. حتی یک کلمه که نشان بدهد از اتفاقتی که افتاد پشیمان شده ، بر زبان نیاورد.

من نمیتوانم برای خوانندگان خود بدقت توضیح بدهم که تا چه حد خود را بخاطر دیوانگی که کرده بودم سرزنش کرده و خواب از چشمم فرار کرده بود. من بارها و بارها بخود میگفتم که این دختر به من علاقه ای ندارد .

وقتی صبح شد ترس و نگرانی من شدیدتر شده و بالاخره به این نتیجه رسیدم که بایستی با خود این دختر مذاکره کنم. غیبت خانم و آقای مدیر و خوش خلقی خانم هریس باعث میشد که ملاقات با او مشکل غیر قابل حلی نباشد. من تمام شجاعت خود را جمع کرده و بخانه مجاور رفتم. در آنجا من فقط خانم هریس را پیدا کردم.

او به من نگاهی کرده و گفت:

" این دختر هرزه از اینجا رفته است. او از من درخواست که به او نیمساعت اجازه بدهم که بیرون برود و الان یکساعت بیشتر است که بر نگشته و من در خانه تنها شده ام. ولی این روش معمول کلفت ها بوده و شما آقای ' پرایس ' باید مواظب چنین افرادی باشید. "

من جواب مختصری داده و به سر کار خود برگشتم . در اطاق کوچک خود نشسته و بشدت احساس تنهائی میکردم. اینرا بخوبی میدیدم که او هرگز مرا دوست نداشته با وجود این در طی ساعات بعد چشم از حیاط خانه مجاور برنمیداشتم که شاید او برگشته باشد. ولی هیچ موفقیتی نصیب من نشد. در حالیکه من در میان شاگردان نشسته بودم ، هر لحظه احتمال میدادم که خانم و آقای مدیر برگشته و بسرقت رفتن پول را کشف کرده باشند.

من دیگر تاب و تحملم سلب شده ، از جا برخواسته و از میان شاگردان که اینطور وانمود میکردم که به آنها درس میدهم گذشته و خود را به حیاط خانه مجاور رساندم. خانم هریس با دیدن من جا خورد چون میدانست که این ساعت سر من میبایستی خیلی شلوغ بوده باشد. او از من سؤآل کرد که آیا حالم خوش نیست.

من در جواب گفت:

" نخیر... من حالم خوبست فقط میخواستم چند کلمه با جنی صحبت کنم. "

او با دقت سراپای مرا نگریست و گفت:

" اینطور بنظر میرسد که در اینجا خیلی خبر های جالبی هست. حالا شما با این دختر چکار میتوانید داشته باشید؟. "

" کار مهمی ندارم. "

" پس اگر مهم نیست آنرا فراموش کنید. آقای جوان ... من سر و صدای شاگردان شما را میشنوم و شما بهتر است سر کار خود برگردید. "

من اطاعت کرده ولی حرفهای او در مورد جنی روی من کوچکترین تاثیری نمیگذاشت. من حالا فقط یک آرزو داشتم و آن اینکه این دختر را ببینم. پشتکار من عاقبت کار خودش را کرد و در ساعت نه شب که من در محل موعود بودم سر و کله جنی پیدا شد. من بلافاصله به آنطرف حصار پریده و دهان باز کردم که به او اعتراض کنم ولی با دیدن او دهانم بسته شد. صورتش در هم کشیده و تقریبا بدترکیب شده بود. من درد و رنج خود را فراموش کرده و بانگ زدم :

" چه اتفاقی افتاده است؟ "

www.takbook.com

او بخنده افتاد و بطرز عجیبی به من نگاه کرد و گفت:

" چه فکر کردی؟... آیا فکر کردی که تو تنها کسی هستی که در معرض خطر قرار گرفته ای؟ "

" چطور مگر؟ ... "

" چرا؟... فکر میکنی کفش و جوراب تنها چیزی هستند که تهیه آنها احتیاج به پول دارد ؟... فکر میکنی که نقاب ، دستکش و کلاه روی درخت سبز میشوند؟ خلاصه کلام... ابله برای نجات ، من احتیاج به چهار گینی دارم. "

من با وحشت گفتم:

" خدای بزرگ... "

" در غیر اینصورت اگر مرا اعدام نکنند حتما مرا به کار با اعمال شاقه محکوم خواهند کرد. "

" گفتی چهار گینی؟ "

" بله ... که با سه گینی قبلی در مجموع هفت گینی خواهد شد. آیا تو در بساط خود چهار گینی داری؟ "

" من یک شاهی هم پول ندارم. "

" در اینصورت فقط یک راه باقی میماند. اگر یک ذره شجاعت داشته باشی یکراه وجود دارد که به من ثابت کنی که یک پسر بچه ضعیف نیستی. در اطاق آقای مدیر در طبقه بالا که درب آن همیشه قفل است در داخل یک کیسه شصت گینی طلا وجود دارد. کیسه در داخل کشوی میز کار او قرار دارد. "

من از او دور شده و با ناله گفتم:

" این برای من با مرگ فرقی ندارد. این یک دزدی واقعی است و من جرات انجام چنین کاری را ندارم. "

" در اینصور آنها ما را حلق آویز خواهند کرد. هر دو ما را... اگر بخاطر هفت گینی ما را بدار بکشند آیا بهتر نیست که همین کار را بخاطر شصت گینی انجام بدهند؟ "

" حالا فرض کنیم که این پول را هم برداشتیم. میخواهیم با آن چکار کنیم؟ آنها قرار است همین فردا برگردند. "

" ولی تا وقتی آنها خود را به اینجا برسانند ما فرسنگ ها از اینجا دور شده ایم. "

سپس دستانش را دور گردن من انداخت و در گوشم زمزمه کرد:

" از اینجا به اتفاق همدیگر دور میشویم ... هر کجا برویم با هم خواهیم بود. "

من که خیال انجام چنین کاری را نداشتم گفتم :

" تو فراموش کرده ای که آن در بسته و قفل شده است. خانم هریس هم در اطاق مجاور خوابیده است. ما چطور میتوانیم چنین کاری را انجام بدهیم؟ "

" تو از در وارد نخواهی شد. تو از پنجره وارد اطاق میشوی و یک نردبان در باغ حاضر و آماده است. کلون پنجره هم کاملا سست بوده و با فشار کمی از جا در خواهد آمد. آن پیرزن هم وقتی برختخواب رفت مانند یک تکه سنگ بیحرکت باقی میماند. آه... آه... این کار بیشتر از ده دقیقه بطول نخواهد انجامید و صبح فردا هردو ما در صحت و سلامت خواهیم بود. ما باهم خواهیم بود. "

او سپس محل دقیق کیسه پول را برای من مشخص کرد و در ضمن از من خواست که بعد از برداشتن کیسه پول ، دو شمعدان نقره را هم که اتاق هست با خود بیاورم. سپس دست مرا گرفته و بجائی که نردبان در آن قرار داشت ، راهنمائی کرد. با کمک او نردبان را به نزدیک ساختمان آورده و آنرا با اشکال فراوان زیر پنجره گذاشتیم. من دستانم میلرزید و اگر تشویق و ترغیب دائمی جنی نبود ، من ابدا موفق به قرار دادن نردبان نمیشدم. جنی در گوشم گفت که حالا موقع بالا رفتن است.

www.takbook.com

من بجائی رسیده بودم که امکان عقب نشینی برای من وجود نداشت. از اینرو اطاعت کرده و دو پله بالا رفتم. بعد صدائی در سکوت شب بگوشم رسید. این صدای نعل اسب روی جاده نزدیک خانه بود. من بسرعت از نردبان پائین آمده و به جنی گفتم:

" آیا این صدا را شنیدی؟... کسی در همین موقع به اینطرف میآید. "

جنی که بشدت خشمگین شده بود به من نسبت های ناروا داده و تقریبا دست روی من بلند کرده و گفت:

" احمق ترسو... برو بالا... برو بالا... شصت گینی طلا در آن بالا منتظر تو هست و تو بخاطر صدای یک اسب از آن صرفنظر میکنی؟ "

" جنی... یک اسب سوار این وقت شب در این چکار دارد؟ "

" خدا میداند... این چه ارتباطی با ما دارد؟ "

بعد از چند لحظه چون دیگر صدائی بگوشم نخورد ، با اکراه از نردبان بالا رفته در حالیکه زانوانم بشدت میلرزید. چفت پنجره هماطور که جنی گفته بود کاملا ضعیف بود و یک لحظه بعد من روی لبه پنجره ایستاده بودم.

من از طریق پنجره باز وارد اطاق شده و روی کف اطاق ایستادم. خانم هریس در اطاق مجاور خرناسه میکشید . عرق از سر و رویم میریخت و آهسته بجلو میرفتم. میز را در تاریکی پیدا کرده و بسراغ کشو رفتم. کشوی میز قفل بود ولی جنی آنرا پیش بینی کرده ویک اسکنه برای من تهیه کرده بود. اسکنه را با فشار وارد درز کشو و لبه میز کرده و با یک فشار ناگهانی قفل شکست و کشو باز شد. شاید شکسته شدن قفل صدای زیادی ایجاد نکرده بود ولی بگوش من مانند غرش رعد آمد. من متوجه شدم که صدای خر و پف از اطاق مجاور قطع شد و پیرزن در رختخواب خود غلتی زد . من تمام امید خود را از دست دادم. ولی خیلی زود نفسهای پیرزن منظم شده و صدای بیشتری تولید مینمود. کشو را باز کرده و موفق شدم که کیسه پر از پول را پیدا کنم. وقتی بسمت پنجره آمدم جنی را دیدم که طاقت نیاورده و از نردبان بالا آمده است. او سعی میکرد که بداخل اطاق نگاه کند. با دیدن من زمزمه کرد:

" آیا آنرا پیدا کردی؟ آنرا به من بده. حالا برو زیر تخت را نگاه کن و شمعدانها را که در ملافه پیچیده شده با خودت بیاور. "

من بار دیگر به اطاق برگشته و در تاریکی بدنبال شمعدانها میگشتم. اینکار قدری طولانی شده و ناگهان صدائی از اطاق مجاور بگوشم رسید. من که مطمئن بودم خانم هریس از رختخواب بیرون آمده است، بسرعت خود را به پنجره رسانده ولی دیگر صدائی بگوشم نخورد. ولی من دیگر طاقتم طاق شده و تنها چیزی که میخواستم این بود که از این اطاق بیرون بروم. اگر هزار گینی هم به من میدادند حاضر نبودم یک لحظه بیشتر در این اطاق بمانم. روی لبه پنجره نشسته و یک پای خود را دراز کردم که به نردبان برسد. نردبانی وجود نداشت. من دوباره سعی کردم که آنرا پیدا کنم ولی موفق نشدم. چندین بار آهسته جنی را صدا کرده ولی هیچ جوابی نگرفتم. بعد متوجه شدم که واقعا نردبانی وجود نداشته و من زندانی شده بودم. من دیگر احتیاط خود را از دست داده و با صدای بلند فریاد زدم:

" جنی... جنی... "

جوابی نیامد و من که با دقت گوش فرا داده بودم صدای سم اسبی را از بیرون شنیدم. این صدا هر لحظه نزدیکتر میشد. ولی بعد صدا کمتر شده و پیدا بود که اسب سوار از خانه ما دور میشود. بعد دیگر سکوت بود و صدای جیر جیرک ها .

www.takbook.com

فصل هفتم

من خوب نمیدانم که چه مدتی در لبه پنجره نشسته و با خود فکر میکردم. ولی وقتی این کار طولانی شد ، وحشت ، نگرانی و خشم مرا در بر گرفت. چندین بار بدنبال نردبان گشتم ولی نردبان در جای خودش نبود. ذهن خاموش من ناگهان بکار افتاد و من واقعیت را درک کردم. من عاشق شده بودم ولی به عشق پاک من خیانت شده بود. فقط یک حیوان وفادار که در زیر تیغ صاحبش قرار گرفته میتوانست حال مرا درک کند.

در ابتدا فکر میکردم که جنی از صدای پای اسب متوحش شده و نردبان را پائین آورده و خود را پنهان کرده است. خیلی زود سر و کله او پیدا خواهد شد و مرا نجات خواهد داد. ولی دقایق میگذشت و هیچ صدائی بگوش نمیرسید. صدای دور شدن سم اسب که من با کمال وضوح شنیدم، در گوشم زنگ میزد و معنای خاصی پیدا کرده بود. وقتی ما در پائین نردبان بوده و من به او متذکر شدم که صدای پای اسبی شنیده میشود ، او بدون کوچکترین نگرانی با خشونت مرا به بالای نردبان فرستاد. وقتی که کیسه پر از پول را از دست من گرفت و مرا بدنبال شمعدان ها فرستاد که هم اکنون مطمئن بودم که چنین چیزی وجود خارجی نداشته است ، در حالیکه من مشغول جستجو بودم ، او نردبان را برداشته ، و خود از خانه گریخته است. آن اسب سوار هم به احتمال زیاد همدست خودش بوده که در آن موقع شب به آنجا آمده و من صدای آمدن و رفتن او را بگوش خود شنیدم.

دیگر کاری از دست من بر نمیآمد و اگر خود را از پنجره بزیر میانداختم، یک خودکشی دردناک بود. کف اطاق افتادم و به بدبختی و حماقت خود اشک ریختم. من تمام عشق و علاقه خود را بپای او ریختم و او جواب مرا با خیانت و دو روئی داد. وحشت زیادی مرا در بر گرفته و بی هدف داخل اطاق راه رفته و در و پنجره را امتحان میکردم که شاید بتوانم فرار کنم.

من مانند یک پرنده بدام افتاده و اسیر شده بودم. هیچ چیزی در اطاق وجود نداشت که از آن بتوانم مانند یک طناب استفاده کرده و پائین بروم. بفکرم رسید که شاید بتوانم رختخواب و ملافه را پائین انداخته و سپس خود را از پنجره روی آنها بیاندازم ولی وقتی با اشکال فراوان رختخواب را نزدیک پنجره آوردم و ارتفاع پنجره را زمین را تخمین زدم ، به این نتیجه رسیدم که پریدن از پنجره بپائین بمعنای خرد شدن تمام استخوانهای بدنم خواهد بود. بار دیگر رختخواب را به محل خودش باز گرداندم.

زمان بسرعت میگذشت و در این حال سپیده سحر دمید. خیلی زود بعد از روشن شده هوا ، من صدای رفت و آمد را در اطراف خودم میشنیدم و بسمت پنجره خزیده و آنرا بستم. خانم هریس هم از خواب بیدا شده و یک پسر بچه سوت زنان از نزدیک حیاط مجاور عبور کرد. بعد عجیب ترین اتفاق ممکنه رخ داد و من بخواب رفتم. وقتی بیدار شدم که صدای چرخش کلید را در قفل در شنیدم. من از جا پریدم و آقای مدیر را دیدم که در آستانه در ایستاده و به من خیره شده بود. پشت سر او صورت تعداد زیادی افراد مشاهده میشد.

او که گیج شده بود به من گفت:

" پرایس... چرا؟ ... معنی این کارها چیست؟ "

سکوت گناهکارانه و شرمگین من به او فهماند که موضوع از چه قرار است و بسرعت خود را به میز کارش رساند و کشو را باز کرد. پول رفته بود. او با فریاد به کسانی که جلوی در ایستاده بودند بانگ زد که از جلوی در تکان نخورند و سپس یقه مرا گرفت ، بشدت تکان داد و گفت:

" پسره دزد ... پول مرا پس بده وگرنه من ترا همین جا و همین لحظه به دار خواهم آویخت. "

www.takbook.com

ولی من چیزی نداشتم که پس بدهم و قادر به صحبت کردن هم نبودم. بار دیگر بگریه افتادم و شاید بخاطر اینکه من در اطاق مانده بودم که گرفتار شوم و شاید هم بخاطر جوانی و حال و هوای بیگناهی ، همسایگان که همه جلوی در جمع شده بودند از او خواستند که به آنها بگوید که چه چیزی مفقود شده است.

او بعد از یک لحظه مکث متذکر شد که شصت گینی طلا مفقود شده است. در اینحال نفر دیگری به گشتن من مشغول بود. یکی دیگر مرا مجبور کرد که دهانم را باز کنم ولی بعد از آن گفت:

" این مرد نمیتوانسته که تمام شصت سکه را ببلعد. "

مرد دیگر گفت:

" نخیر... ولی چیزی که مرا متعجب کرده اینست که این مرد چگونه خودش را به این اطاق رسانده است. "

" و مهمتر از آن بچه دلیل در اطاق توقف کرده که گرفتار شود. "

نفر سوم گفت:

" من بشما میگویم چگونه... من شکی ندارم که توطئه ای در کار بوده و در پشت سر همه اینها میبایستی کاتولیک ها قرار داشته باشند. "

این تئوری توطئه نظر چندین نفر را جلب کرد ولی وقتی خانم مدیر وارد اطاق شد همه سکوت کردند. او مانند صاعقه روی سر من هبوط کرده و در حالیکه مرا زیر مشت و لگد خود گرفته بود ، فریاد میزد:

" دزد نابکار... من حالا بتو یاد میدهم که چطور بایستی یک انسان صادق باشی. "

من بخاطر نمیآورم که او چه مدت با تمام قدرتش مرا کتک میزد ولی بالاخره شوهرش جلو آمد و زن که از کتک زدن من خسته شده بود ، دست از سر من برداشت. او تا آن موقع خیال میکرد که پولها نزد من بوده است ولی وقتی فهمید که من پولی ندارم روی یک صندلی نشست و گفت:

" آیا شما او بطور کامل تفتیش کرده اید؟ "

همسایگان گفتند:

" ما همه جا را بطور کامل جستجو کرده ایم. "

" پس او میبایستی کیسه پول را از پنجره به بیرون انداخته باشد. "

آنها بعلامت نفی سر خود را تکان دادند.

خانم وقتی این را دید از جا پرید ، با چنان نفرتی به من نگاه کرد که رعشه بر اندام من افتاد. سپس گفت:

" من بشما میگویم که چه افتاقی افتاده است. این پسر احمق پول را به آن دختر هرزه داده است. او هم کیسه پول را برداشته و فرار کرده است. ولی من این پول را از این احمق در خواهم آورد چون حتما او میداند که این پول کجاست. آن دختره هرزه کجاست. آقای مدیر... حالا آنجا بیکار نایست و قطور ترین و محکمترین چوبدستی خود را به اینجا بیاور. شما آقایان عزیز... این پسر را بلند کرده و روی تخت قرار دهید. اگر ما نتوانیم که حقتقت را از او در بیاوریم بایستی قبول کنیم که اسم او ریچارد پرایس نیست. کاش که آن دختر هم اینجا بود و من همینکار را با او میکردم. "

وقتی آنها مرا گرفتند که روی تخت بگذارند ، فریاد زده و روی زانو های خود افتادم ولی خانم مدیر ترحم سرش نمیشد و همسایگان هم بدشان نمیآمد که شکنجه مرا مشاهده کنند . اگر در همان لحظه مفتش پلیس نرسیده بود ، آنها به احتمال زیاد مرا زنده نمیگذاشتند. او با دیدن سر و کله خونین من ، با وقار از آنها خواست که زندانی را به او تحویل بدهند. خانم گفت:

" بله... ولی کار ما با او تمام نشده است. این پسر احمق دزد به اتفاق آن دختر هرزه هشتاد گینی طلا از ما دزدیده اند. "

شوهرش گفت:

www.takbook.com

" خانم شصت گینی در آن کیسه بود. "

خانم با عصبانیت گفت:

" مگر یکی دو گینی بیشتر و کمتر فرقی میکند. حالا شصت یاهشتاد... این پول سرقت شده است. "

یکی از همسایگان گفت:

" خانم... در مورد آن دختر من چندان مطمئن نیستم. اگر این همان دختری است که با یک آقای اصیلزاده در مهمانخانه ' گل سرخ ' گرم گرفته بود ، کار مهم دیگری را هم به انجام برساند. من نمیخواهم بگویم که او در این کار دست نداشته فقط اینکه... "

خانم مدیر با بیصبری حرف او را قطع کرده و گفت:

" آقای اصیلزاده در مهمانخانه گل سرخ؟... آیا شما دیوانه شده اید ؟... این دختر که من او را از دارالایتام بخانه آورده چه کاری میتوانست در مهمانخانه و با یک آقای اصیلزاده داشته باشد ؟ "

آن مرد همسایه به آرامی جواب داد:

" به من نمیرسد که جواب این سؤآل را بدهم. من فقط میدانم که یک دختر جوان برای حدود یک هفته با این آقا رفت و آمد میکرد . هم در روز و هم در شب. همان شبی که من آنها را در خیابان دیدم ، در موقع برگشت بخانه همان دختر را دیدم که وارد خانه شما شد . شاید خانم هریس بیشتر از من در این باره اطلاع داشته باشند. "

ولی وقتی خانم مدیر با خشم بطرف خانم هریس برگشت ، زن بیچاره صورت خود را پوشاند و بگریه افتاد. من اطمینان داشتم که او دلش بحال من سوخته و برای من گریه میکند. چیزی را که نمیشد انکار کرد این بود که این زن خوشقلب بطور کامل جنی را بحال خود گذاشته بود. ولی وقتی خانم مدیر اظهار کرد که این زن بیچاره و آن آقای اصیلزاده بایستی دستگیر شده و بزندان انداخته شوند ، مفتش پلیس لبهای خود را جمع کرده و گفت:

" بایستی بخاطر داشت که آن آقا با والاحضرت شاهزاده به اینجا آمده بود . البته این حقیقت دارد که او شبانه دستور داد اسبهایش را حاضر کرده و بسمت لندن براه افتاد . من بچشم خودم آنرا دیدم. ولی این دلیل نمیشود که این آقا آن دختر را با خود برده است. "

مرد همسایه گفت:

" و آن دختر هم هیچ تقصیری در مورد سرقت آن پول نداشته است. "

مفتش پلیس گفت:

" دقیقا همینطور است. آقای جنکینز... شما مرد با هوشی هستید. تاجائیکه به من مربوط میشود ، من حاضر نیستم که برای آقایانی که با دربار رابطه دارند درد سر ایجاد کنم. بخصوص اگر در کار قضائی هم باشند. آقای مدیر... اگر شما به نصیحت من عمل کنید و این جوان را بزندان انداخته و این مرد هم بهتر است که قبل از اینکه طناب دار بگردنش بیفتد بهر وسیله ای که شده پول شما را پس بدهد . "

سپس کمی عقب رفته که درست مرا ببیند . او کمی به من خیره شد و سپس گفت:

" خدای بزرگ... این که یک پسر بچه بیشتر نیست. چطور ممکن است که بچه ای در این سن دست بچنین کاری بزند؟... "

او کلاهش را برداشت و سر بیموی خود را خشک کرد. در اینحال کماکان به من خیره شده بود.

خانم مدیر که هیچ دلیلی نمیدید که دلش بحال من بسوزد اصرار داشت که همان موقع مرا نزد قاضی برده که حکم محکومیت مرا صادر کند.

www.takbook.com

ولی مفتش پلیس قسمتی بخاطر اثبات مهم بودن خودش و بخشی هم بخاطر اینکه به من فرصتی داده شود که محل اختفای پول ها را اعتراف کنم تمام باغ و شاگردان مدرسه را بازرسی کرد که شاید من با یکی دو نفر از آنها همدست شده بودم. در همین موقع هم آخرین ضربه به من وارد شده که تمام امید مرا محو کرد. آن آقائی که دو پسرش در مدرسه ما درس میخواندند شهادت داد که مرا در ساعات آخر شب در نزدیکی مهمانخانه شهر دیده و شناسائی کرده است. این نکته گناهکاری مرا مرا به اثبات رساند . قرار شد که بعد از نهار مرا نزد سر ابوت استنستد قاضی منطقه برای محاکمه ببرند.

در تمام مدتی که سرنوشت من تعیین میگردید ، من در همان گوشه نشسته و گوش میکردم. من در خودم این قدرت رانمیدیدم که از خود دفاع کنم. من در وضعیتی قرار داشتم که که شک نبود که هر قاضی عادل حکم به مجازات من میداد. من تمایلی نداشتم که تمام چیزهائی را که در باره جنی میدانستم افشا کنم. هرچند حالا دیگر من حقیقت را دریافته بودم.

در موقع نهار خانم مدیرهیچ چیز برای خوردن به من نداد. ولی مفتش پلیس به او اعلام کرد که من بعنوان زندانی پادشاه نبایستی گرسنه بمانم و خانم هریس گریه کنان اجازه پیدا کرد که برای من قدری غذا و آب بیاورد. بعد ازآوردن غذا بعوض اینکه از اطاق خارج شود ، بی هدف به اینطرف و آنطرف میرفت. او از پشت من سر در آورد و ناگهان من سردی یک تیغ را را در پشت گردنم احساس کردم. بی اختیار از جا پریده و او را دیدم که قیچی بدست ، قسمتی از موهای مرا که قطع کرده بود ، در دست دارد. من گفتم:

" خدای بزرگ... "

مفتش پلیس که مواظب من بود با صدای بلند خندید و به همسایگان گفت:

" این خانم سالمند تنها چیزی را که میخواست قدری از موهای این جوان برای درمان روماتیسمش بود. "

بعد من بخاطر آوردم که در آن قسمت از مملکت این باور وجود داشت موی مردی که قرار است بدار آویخته شود دوای درد رماتیسم است.

من در همان گوشه نشستم . بدنم سرد شده و احساس میکردم که حالت ضعف به من دست میدهد.

www.takbook.com

فصل هشتم

من حالا بخوبی متوجه شدم که در چه وضیعت خطرناکی قرار گرفته ام. بهمین جهت جهت افکار من تغییر کرده و بجای اینکه به محبوب خیانتکار خود فکر کنم ، حواسم جمع مشکلات خودم شد. موقعیت من چنان وخیم بود که هیچ امیدی نمیتوانستم بخود بدهم. این تفکرات تازه طوری مرا منقلب کرد که دستیار کلانتر که متوجه مشکل من شد ، جلو آمد و هر چند که بطور طبیعی او آدم خشنی میبایستی باشد ، دلش بحال من سوخت و برای تسکین درد من گفت که در اینجور موارد پیوسته امید نجات از طناب دار وجود دارد. تعداد زیادی محکومین به اعدام هستند که بسلامتی پادشاه در کشتزارهای کار اجباری ، جام خود را بلند میکنند.

او که با دقت به من نگاه میکرد گفت:

" مطمئنا از آنجائیکه شما آدم تحصیل کرده ای هستید ، احتمال بیشتری وجود دارد که قاضی ها با شما بیشتر مدارا کنند. "

من تشنه این بودم که از او اطمینان بیشتری برای ادامه زندگی خودم حاصل کنم. من به او خیره شده و بزحمت دهان باز کرده و گفتم:

" آیا شما مطمئن هستید که من از طناب دار نجات پیدا خواهم کرد؟ "

" بله پسر جان... "

ولی من دیدم که وقتی او ازمن جدا شد چشمکی به همکار خود زده و این همکار آهسته از او که بار دیگر روی صندلی خود مینشست پرسید:

" آیا واقعا همینطور است که میگوئی؟ آیا این پسر موفق خواهد شد که سر جلاد را هم کلاه بگذارد؟ "

دستیار کلانتر گفت:

" این پسر موفق نخواهد شد. دادگاه منطقه یک لیست بلند بالا از محکومین دارد که هر روز به تعداد آنها افزوده میشود. آنها برای عبرت دیگران هم که شده ، او را حلق آویز خواهند کرد. من میگویم به احتمال نود در صد او به سیاستگاه خواهد رفت. "

" ولی آیا قانون چنین میگوید؟ "

من دیگر جواب او را نشنیدم چون قلبم طوری میتپید که گوشهایم را کر کرده بود. چشمانم هم پر از اشک شده و چیزی نمیدیدم. بهمین دلیل از وارد شدن آقای مفتش پلیس هم بی خبر مانده بودم. وقتی حواس من قدری سر جایش آمد که وارد خیابان شده و در میان جمعیتی که برای تماشای من آمده بودند ، سعی میکردم که خود را به پشت یک اسب برسانم. پاهای مرا زیر شکم اسب بهم بستند . مفتش پلیس هم سوار اسب خود شد و با فریاد به همسر خود گفت که مرا بزندان هارتفورد میبرد و تا دیروقت برنخواهد گشت. آقای مدیر و آقای جنکینز هم پشت سر ما براه افتادند.

www.takbook.com

THE CONSTABLE LED ME OUT OF THE CROWD

www.takbook.com

شاگردان مدرسه را دیدم که دور پنجره جمع شده و مرا نگاه میکردند. خانم مدیر هم که برای دیدن بدبختی من جلوی در آمده بود ، دستهایش را تکان میداد و مرا لعن و نفرین میکرد.

ما در مسیر خود بزندان از قسمت مهمی از شهر و از جلوی مهمانخانه گل سرخ باید رد میشدیم ولی چیزی از این مسیر در خاطر من نمانده است. فقط بخاطر دارم که روز خوبی بود و خورشید در آسمان میدرخشید. بجای استفاده از از این هوای خوب ، با بیاد آوردن مصیبتی که بر سرم آمده بود، بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. ولی همراهان من که عازم دیدن قاضی منطقه در مهمانخانه گل سرخ بودند ، دچار هیجان شده و کوچکترین توجهی به من نداشتند. دربان مهمانخانه به محافظین من گفت که مهمانان عالیقدری بی خبر از لندن به آنجا وارد شده اند. بعد به من نگاه کرد و گفت:

" من فکر نمیکنم که از تو در اینجا استقبالی صورت بگیرد. "

مفتش پلیس گفت:

" ما برای اجرای عدالت به اینجا آمده ایم. کار پادشاه از همه کارها ضروری تر است. "

دربان گفت:

" بله... همه شما وقتی چیزی از این طریق بدست میآورید ، همین حرف را میزنید. "

سپس برگشت و وارد ساختمان شد. من این گفتگو ها را میشنیدم ولی طوری گرفتار بدبختی خودم بودم که چیزی از آن درک نمیکردم. فقط میدانستم که قرار است سرنوشت من ، مرگ یا زندگی ، در اینجا مشخص شود. ما وارد مهمانخانه شده و به اطاق مستخدمین رفتیم. خدمتکاران بحال زار من ترحم آورده و به من غذا تعارف کردند. من در حالی نبودم که بتوانم چیزی بخورم. مدتی طولانی در آنجا منتظر شدیم تا اینکه سر وینستون قاضی منطقه بعد از صرف نهار به اطاق پذیرائی هتل آمد و دستور داد که مرا نزد او ببرند. در آن اطاق بزرگ فقط یک آقای اصیلزاده با او بود.

آن دو نفر در انتهای اطاق جلوی پنجره ایستاده بودند و از هوای آزاد استفاده میکردند. پیدا بود که آنها همراهانی از قبل با خود داشتند که بسرعت از اطاق بیرون رفته بودند چون سینی های غذا و لیوانهای نیمه پر در روی میز بزرگ پخش شده بود. در سمت دیگر اطاق چهار پنجره بلند قرار داشت که مستقیما نور خورشید را بداخل اطاق میآورد.

همین عدم تطابق با محیط در ظاهر مرد مسن تر که کنار پنجره ایستاده بود مشاهده میگردید. او کلاه گیس خود را بالای پشتی صندلی گذاشته و سربی موی او با کراوات و لباس زر دوزی شده اش همآهنگی نداشت. او در ابتدا متوجه حضور ما نشد و به مکالمه خود با آقای همراهش ادامه داده و میگفت:

" عالیجناب... این بد ذات های نابکار... و من آماده هستم که اگر لازم شد بار دیگر برای انجام وظیفه آماده باشم. در زمان ما عالیجناب... شهید خیلی کم پیدا میشود. در عوض احمق فراوان است. "

آقای دیگر که جوانی بود خوش قامت و صورت که شاید کمتر از سه سال از من بزرگتر بود با تبسمی گفت:

" سر وینستون... من متاسف خواهم شد اگر شما بخواهید از کار کناره گیری کنید. ولی فعلا مشتریان شما وارد شده اند. "

قاضی بسمت ما برگشت و با دیدن مفتش پلیس گفت:

" بله و این یک مسئله پیچیده ایست که امروز در جلوی ما قرار دارد. آه... این شما هستید آقای دایسون؟ ... عالیجناب... یکی از آنهائی که من در باره آنها با شما صحبت میکردم. این آقا در گردان لرد گری درجه استواری دارد. "

مفتش پلیس تعظیمی کرد و گفت:

" من مثال خوبی هستم. "

سر وینستون جواب داد:

www.takbook.com

" البته... .

و بعد بسمت مدیرمدرسه برگشت و گفت:

" شما هم گوش بریده و گوش بریده خوبی هستید. هر روز دوشنبه بایستی تنبیه شوید. "

[پیروان فرقه پرزبیتاری مسیحیت را بشوخی گوش بریده خطاب کرده چون موهای دور گوش خود را کاملا کوتاه مینمودند. مترجم .]

آقای جوان با خنده گفت:

" سر وینستون... باید بگویم که تئوری شما در مورد این مرد کاملا صدق نمیکند. این مرد کاملا شهید شده است. "

قاضی با خنده و شوخی جواب داد:

" شهید؟... ابدا... او همانقدر به کلیسا میرود که من شما میرویم. او برای خودش یک مدرسه دارد که بچه مدرسه ها هم مثل خود مدیرشان دورو و متظاهر هستند. آقای مدیر.... آیا اینطور نیست؟ "

لرد جوان گفت:

" ولی ما برای اداره مدارس کشور به چنین افرادی احتیاج داریم. "

سر وینستون بطرف میز رفته و یک گیلاس ازشراب کلاره پر کرده و آنرا سر کشید و گفت:

" بسلامتی پادشاه عزیز ما... خوب آقای مفتش ... به من بگو که من چکار میتوانم برای تو انجام بدهم. "

بعد چشمکی به لرد جوان زده و گفت:

" والاحضرت... من شما را فراموش نکرده ام. اینهم بسلامتی شما والاحضرت گرامی. "

و یک گیلاس دیگر پر کرده و آنرا هم یک نفس سر کشید. سپس گفت:

" دایسون... به من بگو با من چکار داری؟ "

مفتش پلیس شروع به توضیح دادن کرد ولی قبل از اینکه خیلی جلو برود قاضی صحبت او را قطع کرد و به لرد جوان گفت:

" عالیجناب... شما خود قاضی منطقه هستید ، اینطور نیست؟ "

" بله ولی من هنوز کارم را شروع نکرده ام. "

" بسیار خوب عالیجناب ... ولی همین الآن کار خود را شروع خواهید کرد. پنجره را شکسته و بقصد دزدی وارد شده است. این قضیه مشکلی نیست و به آویزان شدن از طناب دار ختم میشود. من بایستی بروم و والاحضرت خودشان بقیه کارها را انجام خواهند داد. دایسون... عالیجناب این کار را انجام خواهند داد. "

قبل از اینکه لرد جوان بتواند اعتراضی کند، قاضی از پنجره خارج شده بود. من اینطور فکر میکنم که بعد از اینکه لرد جوان چشمش به من افتاد ، کنجکاویش تحریک شده و تمایل پیدا کرد که داستان مرا بشنود. او بسمت ما برگشت و به مفتش گفت که حاضر حرفهای او را بشنود.

وقتی مفتش داستان مرا برای او بازگو میکرد ، من حرکات و تغییرات چهره عالیجناب لرد را زیر نظر داشتم و هر قدر جلوتر میرفتیم ، من که از ادامه زندگی خود قطع امید کرده بودم، امید مختصری پیدا کرده که شاید این بزرگزاده جوان رحمی بحال من بیچاره بکند. بعد از اینکه عالیجناب با دقت به حرفهای مفتش گوش کرد و با تعجب و دلسوزی به من نگریست ، سؤآل کرد که آیا پول ها نزد من پیدا شده است؟

مفتش جواب داد:

" نخیر عالیجناب... "

" پس پولها کجاست؟ "

www.takbook.com

سپس مفتش در دنباله حرفهای خود ، متذکر شده که من در اطاق زندانی شده چون دختری که با من بوده ، نردبان را از زیر پای من کشیده و بجای دیگر برده بود.

مغز من در حال انفجار بود و مه غلیظی جلوی چشمانم را گرفته و قادر به دیدن نبودم. عالیجناب لرد پرسید :

" پس این مرد همدستی هم داشته است. "

" بله عالیجناب ... همدست او همان دختر بوده است. "

" اگر این واقعیت دارد چرا آن دختر او را به این صورت رها کرد که گرفتار شود؟ این مرد چطور وارد اطاق شده بود؟ "

" بوسیله یک نردبان... اینطور تصورمیکنیم. "

" تصور میکنید؟ "

" بله عالیجناب... "

" حالا نردبان یا هر چیز دیگری... چرا آن دختر او را در چنین موقعیتی رها کرد و رفت؟ "

مفتش سر خود را خاراند و گفت:

" والاحضرتا... شاید آنها دست پاچه شده بودند. "

" ولی این پسر را ساعت هفت صبح در اطاق پیدا کردند. خورشید ساعت چهار صبح در میآید. در تمام این مدت این پسر در حال دستپاچگی بوده است؟ "

" عالیجناب... حقیقت اینست که من جواب این سؤآل را نمیدانم. فقط اینکه زندانی در آن اطاق بوده است. جائی که او اجازه ورود نداشته است. پول هم از همین اطاق دزدیده شده است. "

آقای مدیر که دیگر طاقت ساکت ماندن نداشت خود را وارد گفتگو کرده و گفت:

" قفل کشوی میز را شکسته و آنرا باز کرده بودند. از همه مهمتر عالیجناب ... این پسر هیچ چیز را انکار نکرده است. "

بارقه امیدی که در دل من ایجاد شده بود با اینکار آقای مدیر از بین رفت. بار دیگر فکر زندان و چوبه دار مخیله مرا پر کرد. من که متقاعد شده بودم که اگر در دفاع از خودم کاری انجام ندهم ، دیگر خیلی دیر خواهد شد .

از اینرو فریاد زدم:

" آه عالیجناب... مرا نجات دهید... به من کمک کنید. محض رضای خدا به من ترحم کنید. "

لرد جوان با دقت به من نگاه کرده و سپس با ملایمت از من سؤآل کرد که من چه کسی هستم.

یک نفر بجای من جواب داد:

" عالیجناب... او ناظم مدرسه بوده است. "

عالیجناب گفت:

" شیطان کوچک بیچاره... حالا شما آقایان به من گوش بدهید. من از شما میخواهم که به راهرو بروید و از ما فاصله بگیرید. من میل دارم که با او بطور خصوصی صحبتی داشته باشم. "

مفتش پلیس دهان باز کرد که اعتراض خود را اعلام نماید و بزرگزاده جوان با حرکی آمرانه که شایسته مقام ارجمند او بود ، مفتش را دعوت به سکوت کرد.

www.takbook.com

سپس قد راست کرد و با تحکمی که غیرقابل مقاومت بود گفت:

" آقایان... من لرد شروزبری هستم . من مسئول این مرد بوده و میل دارم شخصا از او بازجوئی کنم. از اطاق خارج شوید. "

همه افراد سر فرود آورده و بدون یک کلمه حرف از اطاق خارج شدند.

www.takbook.com

فصل نهم

من حالا میفهمم که هرگز مردی با بیشترین تمایل برای کمک به ضعفا ، بالاتر از سرور بزرگزاده من قرار نداشته است. من در حضور چنین مردی ، سر افکنده و مغموم ایستاده بودم. تمام تلاشی که دشمنان این مرد بزرگ برای مخدوش کردن وجهه او بخرج داده اند صرفا بر پایه سخاوتمندی و بزرگمنشی خارج از حد او بوده است. هرچند که او بعدها به من گفت که تصمیم او از جهت آنکه با من یک گفتگوی خصوصی داشته باشد ، بخاطر جوانی و وضعیت فلاکت بار من نبوده است. دلیل این تصمیم او چیزی بود که توجه او را در چهره من بخود جلب کرده بود. بهمین دلیل بود که وقتی ما تنها شدیم او قدری به خیره شده سپس اولین سؤآل او این بود:

" پسر من... به من بگو که من قبلا ترا در کجا دیده ام. "

من تمام سعی خود را بکار برده که بتوانم مخیله خود را از افکار نومید کننده خالی کرده تا بتوانم به سؤآل او جواب مناسب بدهم. فقط یک محل بود که آدمی در حد من ، میتوانست بزرگزاده ای نظیر او را ملاقات کرده باشد. بعد با لکنت زبان گفتم که شاید من افتخار ملاقات والاحضرت را در مهمانخانه گل سرخ داشته ام.

او لبهایش را جمع کرد و گفت:

" نخیر... من هرگز وارد این مهمانخانه نشده ام. چطور شد که تو به چنین جائی رفتی؟ "

این شاید بدترین جوابی بود که من میتوانستم به اولین سؤآل عالیجناب لرد بدهم ولی حالا دیگر خیلی دیر شده بود که بتوانم آنرا عوض نمایم چون سؤآل دوم مطرح شده بود. درجواب سؤآل بعدی او گفتم:

" من با یک دوست به آنجا رفتم. "

او با سرعت سؤآل کرد:

" یک زن؟ "

من تصدیق کردم که حرف او صحیح است.

" همان زنی که ترا به این روز انداخت؟ "

من به این سؤآل جوابی ندادم ولی عالیجناب با ملایمت به من متذکر شد که فراموش نکنم که در چه جائی و در مقابل چه کسی ایستاده ام. باید بیاد بیاورم که که چند دقیقه دیگر ممکن است که خیلی دیر شده باشد. او به حرفهای خود ادامه داده و گفت:

" تو میتوانی به من اعتماد داشته باشی. من بر علیه تو شهادت نخواهم داد. اگر با من همکاری کنی شاید امکان داشته باشد که بتوانی به خودت کمکی کرده باشی. "

من در حال گریه و ناله تمام داستانم را از اول تا آخر برای او تعریف کردم. در پایان لحظه آخر کار خود را که برداشتن پول و جابجا کردن نردبان بود برای او توضیح دادم. در آخر از او تقاضای ترحم کردم. چشمم بصورت مهربان او افتاد که علائم همدردی و ترحم در آن آشکار شده بود.

او بعد از قدری مکث گفت:

www.takbook.com

" خدای بزرگ... چه زن خیانتکاری... "

من بی اختیار غرشی کرده و او ادامه داد و گفت:

" پسر بیچاره... من هرگز داستانی به این بدی نشنیده بودم . ولی دوست من... تو خود این کار را انجام داده ای و من نمیتوانم هیچ راهی تصور کنم که تو بتوانی خود را از این وضعیت خلاص کنی. "

من با ناله گفتم:

" پس من حلق آویز خواهم شد؟ "

او جوابی نداد.

من که دیدم او بچه جهتی میرود بانگ زدم:

" عالیجناب...عالیجناب... شما میتوانید برای من کاری بکنید. شما قادر هستید هر کاری میل داشته باشید انجام بدهید. "

" من ؟... "

" شما عالیجناب... اگر شما مرحمتی کرده و با قاضی در مورد من صحبتی بکنید. "

او بخنده افتاد و سپس گفت:

" او بجای اینکه ترا حلق آویز کند زیر شلاق خواهد کشت. "

" پس از اعلیحضرت بخواهید که مرا ببخشد. "

" دوست من... در مدرسه شهر شما این چیز ها را به شاگردان نمی آموزند. شما باید بدانید که همه افراد ظنین هستند که من متعلق به فرقه پرزبیتاری مسیحیت هستم. همین سوءظن باعث میشود که درخواست های من بدون استثنا رد شود. "

من قدری به او نگاه کرده و کاری کردم که او را حیرت زده کرد. من میبایستی تاسف و ترس خود را کنار گذاشته و خشمی که در همان لحظه گریبانگیر من شده بود از این بود که او داستان مرا از من کشیده بدون اینکه قصد کمک داشته باشد. او صرفا کنجکاوی خود را تسکین داده بود. حالا برای من فقط یک راه باقی مانده و آنهم رفتن به سیاستگاه و کشیده شدن به دار بود.

من با عصبانیت از او سؤآل کردم که آیا فقط بهمین منظور بود که او از بقیه خواست که ما را تنها بگذارند؟ من با فریاد گفتم:

" فقط برای اینکه یک داستان برای تعریف کردن داشته باشید. برای شما هم کوچکترین اهمیتی ندارد که من روز بعد طناب دار بگردنم بیفتد. سرهای بزرگان هم مانند سرهای آدم های کوچک ، بالای دار میرود . شاید خود شما هم روزی مانند من گرفتار شوید. آن موقع کسی بحال شما تاسف نخواهد خورد و فقط اگر مادر مهربانی داشته باشید ... "

او چنان با سرعت بطرف من برگشت که قادر به تمام کردن کلام خود نشدم. او فریاد زد:

" ساکت... چطور جرات میکنی چنین حرفهایی بر زبان بیاوری... ساکت. "

من در لحن صدای او بجز خشم ، درد و رنج احساس کرده و اطاعت کردم. ما روبروی هم ایستاده و به یکدیگر نگاه میکردیم. تمام امید من نقش بر آب شده بود. حالا بار دیگر از او میترسیدم. او به بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

" گوش کن پسر جان... تو در یک مورد حق داری... اگر من نمیخواستم که بتو کمکی کرده باشم، حق نداشتم خود را معتمد تو نشان داده و از تو بخواهم داستانت را برای من تعریف کنی. من نمیدانم که در صورت تو چه بود که میل کردم با تو بتنهائی صحبت کنم. ایکاش اینکار را نکرده بودم ، ولی حالا که کرده ام ، من سعی خود را خواهم کرد که هر طور شده ترا نجات بدهم. برای ما فقط یک راه باقی مانده است. "

www.takbook.com

او با خشم ادامه داد و گفت:

" من این راه را نمی پسندم ولی اینکار را خواهم کرد. من این کار را برای تو نمیکنم... برای خودم انجام میدهم. "

من فریاد زدم " آه سرور بزرگ من... "

و خود را آماده کردم که روی زمین افتاده و او را نیایش کنم. ولی او گفت:

" ساکت باش... و وقتی من بتو پشت کردم ، از آن پنجره خارج شو. آیا میفهمی چه میگویم؟ این تنها کاری است که من برای تو میتوانم انجام بدهم. کوچه دست چپ بیک اصطبل منتهی میشود . با خونسردی از آن عبور کن و یک دقیقه بعد وارد جاده ای خواهی شد و سر اولین چهار راه جاده ای را که به تاتنهام و لندن میرود انتخاب کن. من مدرکی دارم که بایستی آنرا با دقت مرور کنم. . فراموش نکن که اگر بازهم گیر افتادی ، از من انتظاری نداشته باش. "

EN MY BACK IS TURNED GO THROUGH THAT WINDOW "

www.takbook.com

او پشتش را به من کرد و در کشوی میزی که در جلویش بود به جستجو پرداخت. این پیشنهاد او طوری ناگهانی و غیر منتظره بود که من گیج شده و از جای خود تکان نخوردم. او باردیگر مجبور شد که به تذکر بدهد که بروم. من آنقدر آهسته بطرف پنجره میرفتم که او کاسه صبرش لبریز شده و ناسزائی نثار من کرد. سپس گفت:

" آیا بالاخره قصد داری بروی یا اینکه فکر میکنی که من کار مهمی برایت انجام نداده ام. آیا فکر میکنی که این برای یک اصیلزاده کار ساده ایست که بخاطر شخصی مثل تو دهان بدروغ بیالاید؟ حالا یا برو یا منتظر طناب دار باش. "

من دیگر چیزی نشنیدم. یک لحظه قبل فکر فرار بمخیله من هم خطور نمیکرد ولی حالا دیگر متوجه شدم این تنها راه رهائی از اعدام است. دندانهای خود را بهم فشرده و با یک حرکت از پنجره خارج شدم. در بیرون بسمت چپ پیچیده و وارد کوچه شدم. اصطبل را در انتهای کوچه دیدم و وارد اصطبل شدم. از بخت خوب مهتر اسب ها و بقیه کارکنان برای نهار رفته و من فقط یک مرد را دیدم که جلوی در ایستاده است. او در حالیکه با یک چوب نازک دندانهای خود را خلال میکرد به نگاه کرد ولی چیزی نگفت. من در یک چشم بهمزدن از کنار او گذشته و نرده ها و دروازه پارک بچشمم خورد.

من آنقدر هنوز حضور ذهن داشتم که به پشت خود نگاه نکنم هرچند عرق سردی از پشتم سرازیر شده بود. هر لحظه انتظارداشتم که دست سنگین مفتش پلیس روی شانه من فرود آید. به جاده رسیدم و هیچ کس در جاده نبود. دیگر معطل نشده و در طول جاده شروع بدویدن کردم. شاید نزدیک یک کیلومتر به دویدن خود ادامه داده و به دروازه دیگر پارک رسیدم. بدون معطلی از روی آن پریده و وارد دشت بزرگی شدم. بی توجه به چپ و راست در کوره راه های دشت بزرگ جلو میرفتم و هدفم این بود که خود را به چهار راهی که عالیجناب گفته بود برسانم.

من خوب میدانم که این نحوه فرار از پنجره و دویدن در جاده ها و سپس در دشت و دمن کاملا قهرمانانه نبوده و تفاوت چندانی با لباس زنانه پوشیدن و مخفی شدن در گوشه و کنار ندارد. ولی بکسانی که به من ایراد بگیرند خواهم گفت که یک لحظه خود را بجای من گذاشته ، دویدن در کنار مزارع در نزدیکی غروب ، افتادن در لجن زارها و چاله ها ، رد شدن با عجله از کنار گیاهان خار دار و ترسیدن از کوچکترین صدائی ، کار قهرمانان نیست ولی کار ساده و تفریحی هم بشمار نمیآید.

من اسلحه ای با خود نداشته و بشدت خسته بودم. ابدا خیال جنگ و جدال نداشته و در تمام مدتی که فرار میکردم در بالاترین طراز وحشت و اضطراب قرار داشتم. ترس باعث میشد که با سرعت بجلو رفته چون هوا هم تاریک میشد. من حالا آزاد بوده و حد اقل اینکه از طناب دار نجات پیدا کرده بودم. میدانستم که در نزدیکی جنگل ' اپینگ' در استان ' اسکس ' قرار دارم و شب را در همین جنگل بصبح رساندم. من میدانستم که احتمالا آنها در جاده ' تاتن هام ' منتظر من خواهند بود ، از این رو راه خود را کج کرده و خود را از راههای فرعی به شهر بزرگ لندن رساندم. عظمت این شهر خارج از انتظار من بود و خود را بسلامت و خیلی کامل در این شهر بزرگ ، گم کرده بودم.

www.takbook.com

فصل دهم

در این موقع بفکرم رسید که توقف کرده و اندکی استراحت کنم. بی تردید خوانندگان وفادار من بیاد دارند که در فصل اول این کتاب ، من وعده داده بودم که اولین برخورد خود را با حامی بزگوار خودم توضیح بدهم و بخاطر همین بود که خود مجبور دیدم که قدری در مورد خودم به خوانندگان اطلاعاتی عرضه کنم. این شروع بنظر من لازم بود که زمینه ملاقات اول و سپس دوم با عالیجناب لرد ، روشن شود. شاید بعضی از خوانندگان کم حوصله شده و میل داشته باشند که من مستقیما سر اصل مطلب بروم ولی من خواهش دارم که به من اجازه داده شود که خیلی بسرعت از آنچه بعد از فرار برای من پیش آمد تعریف کرده و همین باعث خواهد شد که در انتها ، وقت بیشتری صرفه جوئی گردد.

من گرسنه ، خسته و بدون یکشاهی پول به لندن رسیدم و در اینجا بود که بخت بسراغ من آمده در کمترین مدت نه تنها خیال مرا از فرار بی امان راحت کرد ، بلکه یک شغل خوب و دائمی نصیب من کرد.

این اتفاق بدینصورت رخ داد که من از سر و صدای شهر بزرگ گیج و گنگ شده و قیافه ها هیچکدام بنظر من آشنا نمیآمد. نزدیکی های ظهر بود که خود را در حوالی ' نیو مارکت ' یافتم. انبوه جمعیت بهر طرف روان بوده و من خیلی زود احساس آرامش و امنیت کرده و خاطر جمع شدم که در این شهر کسی مرا پیدا نخواهد کرد. من در یک مغازه کوچک در یک کوچه جلیقه خود را فروخته و یک قرص نان خریدم. ساعتهای مدیدی بدون غذا ، دویده و راه رفته بودم. شب را هم که در جنگل بصبح رسانده و در این مدت از فرط ترس و هیجان حتی گرسنگی را هم فراموش کرده بودم. وقتی احتیاج مبرم خود به غذا را برطرف نمودم ، به این فکر افتادم که وضعیت من در این شهر بزرگ بسیار ناجور و حتی خطرناک است. بی هدف به اینطرف و آنطرف میرفتم و با خود فکر میکردم که چه بایستی کرد. چشمم بیک مغازه کتاب فروشی افتاد که چندین نفر روی کتابها خم شده و آنها را بررسی میکردند.

منهم به آنها ملحق شده و چند کتاب قطور را در دست گرفته و ورق میزدم که یک آقائی که کنار من ایستاده بود به آرنج من زد و وقتی بطرف او برگشتم ، سرش را برای من تکان داد و با تبسمی گفت:

" یک جوان تحصیل کرده؟... به خواندن کتاب علاقه دارید؟ از شهرستان آمده اید؟ "

من جواب دادم که همینطور است. دیدم که او یک مرد سالمند است که لباسهای مرتبی بتن دارد. به او سلام کردم و او گفت:

" مطمئنا همینطور است... در این شهر هم بایستی غریبه باشید."

" بله. "

" و یک کتابخوان... شما میتوانید بخوانید؟ "

من گفتم که میتوانم بخوانم و برای اینکه او را متقاعد کنم اسم چند کتابی را که درجلوی من بود برای او خواندم. من بعدا بخاطر آوردم که او بجای اینکه به کتابها نگاه کند که ببیند آیا من اسامی آنها درست میخوانم ، به صورت من خیره شده بود. بعد گفت:

" کافیست پسرم... شما اینطور بنظر میرسد که بدنبال شغلی هستید. "

منکه انتظار چنین پیشنهادی را نداشتم از فرط خوشحالی نزدیک بود گریه کنم. در جواب او گفتم:

" بله آقا... من هنوز شغلی ندارم و دوستی هم ندارم. "

www.takbook.com

او گفت:

" بسیار خوب... پس به این ترتیب بایستی ببینم که چکار میتوانم بکنم. ولی قبل از هر چیز من از شما میخواهم که کاری برای من انجام بدهید. از این طرف بیائید... "

او بدون اینکه منتظر جواب من بشود جلو افتاد و مرا بیک خانه بزرگ راهنمائی کرد. او گفت که مایل است یک کتاب از همان کتاب فروشی که آنرا از دور به من نشان داد ابتیاع کند ولی صاحب مقازه او را میشناسد و بهمین جهت کتاب را برای او گران حساب خواهد کرد. سپس گفت:

" دوست من... شما به آنجا بروید و این کتاب را برای من خریداری کنید. قیمت این کتاب نیم گینی است . این یک گینی را بگیرید ، کتاب را خریده و بقیه پول را برای من بیاورید. یک چیزی هم بجیب خود شما خواهد رفت. "

سپس اسم کتاب را به من گفت و بار دیگر تکرار کرد که قیمت کتاب نیم گینی است و یک شاهی بیشتر برای آن پرداخت نکنم.

من که از پیدا کردن چنین اربابی در پوست نمیگنجیدم با سرعت به کتاب فروشی رفته که پیدا بود در میان ساکنان آن منطقه طرفدار زیاد دارد. تعداد زیادی افراد داخل مغازه مشغول بررسی کتابها بودند. تقریبا اولین کتابی که بچشمم خورد همان کتابی بود که مرد سالمند از من خواسته بود برای او خریداری کنم. وقتی کتاب را بدست صاحبمغازه دادم در همان کلام اول گفت که ارزش این کتاب نیم گینی است. بعد من سکه را به او داده و او در حالیکه با مشتری دیگر مشغول صحبت بود ، باقیمانده پول را شمرده ولی قبل از اینکه آنرا به من بدهد ، بار دیگر به سکه یک گینی با دقت نگاه کرد. ناسزائی بزبان آورد و سکه را در دست من گذاشت. او با خشونت گفت:

" این سکه بدرد نمیخورد... از ایجا برو. "

من که بشدت جا خورده بودم به اطراف نگاه کردم. مشتریان دیگر به من خیره شده بودند. من با لکنت گفتم:

" منظور شما چیست؟ "

صاحب مغازه گفت:

" تو خیلی خوب میدانی که منظور من چیست. حالا از اینجا برو و اگر تو بدنبال جائی میگردی که در آن زندگی کنی زندان جای مناسبی برای تو خواهد بود. "

مشتری که نزدیک او بود گفت:

" لبه های این سکه کنده شده است. "

کتابفروش هم گفت:

" اینکار جدیدا صورت گرفته و لبه های سکه کاملا براق است. حالا از اینجا برو و خدا را شکر کن من بدنبال پلیس نمیفرستم. "

من سر افکنده از کتابفروشی بیرون آمده و دو سه نفر از مشتریان پشت سر من بیرون آمده که ببینند من کدام طرف میروم. وقتی من بجائیکه آن مرد به من سکه را داده بود برگشتم ، خبری از او نبود. نمیدانستم که چه باید بکنم. حدود یکساعت دیگر من در همان حوالی بالا و پائین رفتم ولی هیچ خبری از او نشد.

در پایان این زمان مرد لاغر اندامی که در مغازه نزدیک کتابفروش ایستاده بود با یک کتاب در زیر بغل از نزدیکی من عبور کرد. او قدری مکث کرد و سپس گفت:

" بسیار خوب ... دوست من... آیا منتظر کسی هستید؟ "

من مؤدبانه به او گفتم که آقائی که آن سکه را به من داده بود که برایش کتاب بخرم به من گفت که بهمین جا برگردم.

او خنده ای کرد و گفت:

" ولی حالا او اینجا نیست ؟ "

www.takbook.com

" نخیر. "

او که از سادگی من متعجب شده بود به من نگاه کرده و گفت:

" تو بایستی احمق ترین یا نابکار ترین فرد در لندن باشی. تو از کجا میآئی ؟ "

" من از شمال میآیم و بدنبال کار میگشتم. "

" احتمال اینکه کار با اعمال شاقه پیدا کنی زیاد است. "

او جعبه انفیه خود را از جیب در آورد و من متوجه شدم که دستها و آسین هایش تمیز نیستند. به مرکب آلوده شده بودند. او به من گفت که کار تو چیست؟

من در جواب گفتم که من ناظم مدرسه بوده ام.

او کتاب را از زیر بغل خود در آورد . صفحه ای راباز کرد و گفت :

" آقای ناظم مدرسه... این را بخوان. "

من همین کار را کردم. او غرشی کرد و گفت:

" آیا نوشتن هم بلد هستی؟ دستت را ببینم. "

من گفتم که که من در آنجا کاغذ و قلم ندارم ولی اگر او مرا بجائی ببرد ...

او گفت:

" آیا تو یک احمق هستی یا اینکه خودر را به حماقت میزنی؟ دست راستت را به من نشان بده ... انگشت وسطی... من میتوانم بهمم که تو میتوانی بنویسی یا نه. حالا بدنبال کار میگردی؟ "

" بله. "

" کار سخت و دستمزد کم... "

من گفتم که من میخواهنم یک زندگی ساده داشته باشم.

" بله... و شاید اولین بار که نزد من میآئی گردن مرا بریده و محتویات کشوهای میز مرا بسرقت ببری. در هر حال... فردا در حدود ساعت هفت صبح به ' فلیت استریت ' بیا و بدنبال تابلو ' پسر سیاه ' بگرد. وقتی آنرا پیدا کردی از دربان سراغ آقای ' تیموتی برام ' را بگیر. آنها ترا نزد من خواهند آورد. "

من غرق خوشحالی شده بودم یک شب دیگر در هوای آزاد خوابیدن بهای مختصری بود که برای یک شغل خوب میبایست بپردازم. ولی حتی از پرداخت همین بهای ناچیز هم معاف شدم. وقتیکه او میخواست که از من جدا شود از من پرسید که من چقدر پول با خود دارم. من جواب دادم که بغیر از آن یک گینی هیچ پول دیگری ندارم. او گفت:

" لابد از من انتظار داری که یک شیلینگ بتو دستی مرحمت کنم؟ "

[در آن موقع هر پنج شیلینگ یک کراون و هر گینی ۲۱ شیلینگ بود. مترجم.]

من جوابی نداده و او ادامه داده و گفت:

" نخیر... نخیر... تیموتی برام احمق نیست. حالا خوب گوش بده... آن سکه یک گینی برای تو کوچکترین فایده ای ندارد و فقط باعث خواهد شد که طناب دار بگردنت بیفتد. "

من گفتم،:

" شاید همینطور باشد. "

" بسیار خوب... من در ازای آن بتو پنج شیلینگ پول خوب خواهم داد. حالا راضی شدی؟ "

www.takbook.com

منم با تردید جواب دادم:

" آقا... این پول به من تعلق ندارد. "

" میل خودت است... هر کار دوست داری بکن . "

من که به این نتیجه رسیده بودم که مرد قبلی صرفا کلاه سر من گذاشته بود ، دست بجیب کرده و سکه معیوب را در دست آقای برام گذاشتم. او هم در عوض یک کراون [*پنج شیلینگ*] به من داد. خدا شاهد است که من از آن تاریخ ببعد هرگز از مسیر جاده درستی و صداقت منحرف نشدم. من فقیر بودم ولی گدا نبودم.

امروز هر دو آن مردان از دنیا رفته اند . اولین آنها والاحضرت چارلز دوک شروزبری حامی بزرگوار من بود و هرگز گرانبها ترین هدیه روی زمین که لبخند او بود ، از من دریغ نکرد. مرد دوم هم همین آقای تیموتی برام نویسنده و مخبر روزنامه بود که با همان زبان تند و رفتار تهاجمی، از خیلی افراد گرسنه و بی خانمان مانند من ، دستگیری کرده بود. خدایشان بیامرزد.

خوانندگان من میتوانند حدس بزنند که صبح روز بعد دقیقا در ساعت هفت صبح من برای دیدن ارباب جدید خود به خیابان فلیت رفتم. اطاق او در طبقه سوم عمارتی قدیمی بود و مبلمان مختصری در اطاق وجود داشت. در عوض در هر گوشه و کنار ، انبوهی از کتابها ، یادداشتها و سایر مدارک ، بچشم میخورد. روی همه آنها را یک لایه ضخیم از گرد و خاک پوشانده طوریکه چیزی از نوشته ها پیدا نبود.

او یک روپوش مستعمل بتن داشت و کلاه گیس خود را در پشت سرش گذاشته بود.

" HE WORE A DINGY MORNING-GOWN AND HAD LAID ASIDE HIS WIG "

www.takbook.com

او با حالتی که فکر میکرد خیلی آدم مهمی است ، برای من سری تکان داد و در روی کف اطاق که پر از لکه های مرکب بود ، به قدم زدن پرداخت. من تحت تاثیر قرار گرفته و با خود فکر میکردم که او در اینجا چه شغلی دارد. او تا چند دقیقه بعد از ورود من ، بکار خود ادامه داد و ناگهان به من فرمان داد:

" بنویس... "

من قدری تعلل مرده و او دوباره مانند یک فرمانده ارشد تکرار کرد:

" بنویس. "

منهم قلم بدست گرفته و شروع به نوشتن کردم. :

" در این روز اعلیحضرت پادشاه بزرگوار ، که خوشبختانه بطور کامل سلامتی خود را بدست آورده اند ، بهمراه سفیر کبیر فرانسه و یک گروه از درباریان عالیقدر ، برای هوا خوری به پارک سنت جیمز رفتند. پیک هائی که از هلند اعزام شده بودند به اطلاع ایشان رساندند که عالیجناب دوک مانموث وارد پایتخت هلند ، لاهه شده و مورد استقبال قرار گرفته است. از غرب کشور نامه هائی رسیده که شهر بریستول که به بخشندگی و بزرگواری اعلیحضرت اطمینان داشته ، منشور افتخار شهر را بپای اعلیحضرت میاندازد.

از دادگاه عالی کشور ' اولد بیلی ' خبر میرسد که تا تاریخ سی ام ماه قبل تعداد هفده نفر به مرگ محکوم شده اند. نه نفر دستانشان را در آتش سوزانده، هفت نفر تبعید و مجازات یازده نفر شلاق تعیین گردیده است.

www.takbook.com

فصل یازدهم

بطور خلاصه ، ارباب جدید من یک روزنامه نویس بود. در این نقش او استعداد زیادی از خود نشان داده وسبک نگارش او مخصوص خودش بود، اطلاعاتی را که کسب میکرد ، به بهترین وجهی بصورت خبر در میآورد. توطئه کاتولیک ها *[خوانندگان علاقمند میتوانند به کتاب قلعه پوریل در بلندیها نوشته سر والتر اسکات بترجمه نگارنده و از انتشارات همین مؤسسه برای اطلاعات بیشترمراجعه نمایند. مترجم.]* که باعث جان باختن لرد استافورد و بسیاری از اعضای فرقه کاتولیک گردید ، و اتفاقات دیگر از این قبیل ، منجر به تشنگی شدید مردم معمولی به دریافت خبرهای روز شده بود.

آقای تیموتی برام سعی زیاد میکرد که خود را با اینهمه تقاضا وفق بدهد ولی موفق نشده و از اینرو به کمک شخصی مانند من احتیاج پیدا کرده بود. او مرا از خیابان جمع آوری کرده و در اطاق کار خودش روی یک صندلی بلند نشاند. من تمام روز به نوشتن مشغول بودم.

در ابتدا من این شغل جدید را ساده فرض کرده بودم و تعجب میکردم که چگونه به او آنقدر پول میدهند که بغیر از خودش ، بتواند کسی دیگر را بعنوان منشی استخدام کند. من در آن موقع فقط یک طرف این شغل را ملاحظه میکردم ولی روی دیگر اینکار که بنظر من نمیرسید این بود که این اخبار چگونه جمع آوری میشود. من مانند آن سگی بودم که چرخ کباب را میگرداند و فقط میداند که در نهایت ، کبابی بدست خواهد آورد. این سگ اطلاع ندارد که برای بدست آوردن گوشت ، چه زحماتی را باید متحمل گردید.

صاحبکار من خیلی زود متوجه شد که من استعداد خوبی داشته و دارای پشتکار هم هستم و از این بابت راضی و خوشحال بود. ولی مشکلاتی هم پیش میآمد. یک روز او یک نوشته بلند بالا بدست من داد که که از روی آن چندین نسخه برای مقصد های دور و نزدیک تهیه نمایم. با وجود سعی فراوان، من موفقیت زیادی کسب نکردم. در غروب که ارباب به دفتر بازگشت جیب های من پر از نسخه های نوشته بود که امید داشتم بدون تغییر ، او دستور پست کردن آنها را صادر کند. او نگاهی به اولین نسخه کرده و گفت که من یک احمق کامل هستم.

من با لکنت سعی کردم که برای او توضیحی داده و پرسیدم کدام قسمت مورد قبول او نیست.

او جواب داد:

" تمام این متن... بگذار ببینم... تو نامه های مشابه برای جاهای مختلف نوشته ای. "

" بله همینطور است. "

" ولی دریافت کننده یکی از آنها متعلق به فرقه پرزبیتاری بود و نفر دیگر عضو حزب محافظه کار میباشد. "

" آقا... اتفاقاتی که افتاده و اخبار مربوط به آنها که بر حسب اینکه چه کسی آنرا میخواند که تغییر نخواهد کرد. اخبار همیشه همان است هست. "

او با تحقیر نگاهی به من کرد و گفت:

" آیا اینطور است؟... من فکر کرده بودم که تا بحال قدری روش کار ما را درک کرده باشی. خبر اولی را میتوانستی به این صورت بنویسی:

" روزنامه رسمی دولتی لندن اعلام نمود که اعلیحضرت که از خدمات برجسته لرد راچستر بسیار راضی بودند

www.takbook.com

او را ترفیع داده و بسمت ریاست شورایعالی سلطنت منصوب نمودند . این ترفیع مقام طبعا همراه استعفای ایشان از مقام قبلی خود در شورای خزانه داری کل کشور خواهد بود. "

حالا درست گوش بده... همین خبر را بدون اینکه کوچکترین دخالتی در اصل مطلب کرده باشیم، میتوان به این صورت نوشت:

" ارل راچستر از عضویت در شورای خزانه داری کل کشور برکنار شده و به ریاست شورای سلطنت گمارده شد. این خبر در روزنامه دولتی لندن ظاهر شده است. گفته میشود که عالیجناب سعی خود را برای ماندن در شغل فعلی انجام داده اند ، ولی پادشاه نمیتواند تصمیم خود را عوض نماید. شایع شده که چنین تغییری برای بودجه مملکت پنجاه هزار گینی خرج بر میدارد. "

سپس ارباب من دو سوم نامه هائی را که نوشته بودم به من پس داد و گفت:

"این نامه ها را بایستی ترمیم کنی. دفعه بعد بهتر از این کار خواهی کرد. "

این به من نشان داد که هنوز خیلی چیزهاست که باید یاد بگیرم.

البته در هر شغلی راز و رمزی وجود دارد و آقای تیموتی برام هم بی جهت نیست که بعنوان بهترین روزنامه نویس لندن شناخته میشود.

ولی من با دقت زیادی روش ارباب را دنبال و تقلید کرده و طولی نکشید که در این مورد هم استاد شدم. هر روز هم اطلاعات من در مورد اتفاقات سیاسی کشور بیشتر و دقیقتر میشد. من بجائی رسیدم که این قسمت از کار را بطورکامل بدست خود گرفته و این بار از دوش آقای برام برداشته شد.

او حالا فرصتی پیدا کرده بود که بخارج از دفتر رفته ، در خیابان ها قدم زده و برای صرف قهوه ، به قهوه خانه برود.

علیرغم زبان تند و گزنده او ، آقای برام مردی صادق و ساده بود. او نه فقط خودش نسبت به سیاست بدبین بود بلکه اعتقاد داشت که بهترین سیاستمداران خود را به این یا آن گروه سیاسی ملحق میکنند صرفا بخاطر اینکه کدام مسلک سیاسی بنفع جیب آنها بوده و یا جاه طلبی آنها را ارضا میکند.

خیلی زود پس از اینکه من بخدمت او در آمدم پادشاه چارلز دوم بدرود حیات گفت. وقایع مهمی بعد از آن یکی بعد از دیگری اتفاق افتاد که کار ما را چند برابر کرد. پادشاه هنوز کاملا در گور خود جای نگرفته بود که دوک یورک با عنوان جیمز دوم بتخت سلطنت نشست. او در زمان پادشاه قبلی از کشور گریخته و حالا که بکشور باز گشته بود ، دو شورش بزرگ بپا گردید. شورش اولی به رهبری مارکی آرگایل در اسکاتلند و شورش دوم توسط دوک مانموث در غرب کشور به وقوع پیوست.

همین شورش ها باعث شد که افراد بیش از پیش به طرفداری از پادشاه جدید دست بکار شوند. پادشاه خودهم مرتکب اشباهاتی میشد که سلطنت او را بخطر میانداخت. یکی از مهمترین اشتباهات او ، منحل کردن پارلمانی بود که بدون تردید به سلطنت وفادار بوده و تنها دلیل آن این بود که زیر بار دستورات نابجای پادشاه نمیرفتند. کار به جائی رسید که ارباب من که هرگز در گذشته به دار و دسته خاصی وابستگی نداشت ، روش سالیان دراز روزنامه نویسی خود را کنار گذاشته ، و اخبار را برای همه فرقه های مختلف سیاسی با یک متن واحد میفرستاد.

نکته جالب این بود که نه تنها با این کار ما مشتریان خود را از دست ندادیم، بلکه تعداد آنها بمراتب بیشتر هم شد. در پایان وقتی نامه مشهوری که توسط هفت نفر امضا شده بود ، بدست ویلیام کاندیدای سلطنت در خارج از کشور رسید، با یک حرکت بهمراه تعداد اندکی نیروی نظامی وارد انگلستان شده و بدون مقاوت به لندن و کاخ سلطنتی سنت جیمز وارد شد.

www.takbook.com

فصل دوازدهم

من اینطور تصور میکنم که هرگز یک تغییر ناگهانی و اساسی بدون سر و صدا و خونریزی با موفقیت کامل ، در ارکان اداره یک مملکت که در انقلاب ما پیش آمد ، در جای دیگر اتفاق نیفتاده باشد. پادشاه جدید خلق و خوی بد پادشاه قبلی را نداشت ولی بذل و بخشش او به افراد هلندی که به او در رسیدن به سلطنت کمک کرده بودند طوری ابعاد گسترده پیدا کرد که عامه مردم مملکت را آزرده خاطر نمود.

کار به جائی رسید که شایع شد که ویلیام پادشاه جدید قصد استعفا دارد. این شایعه وضع اقتصادی مملکت را از آنچه که بود بدتر کرده و همه نگران این بودند که که پادشاه قبلی کمین کرده که به مملکت باز گردد. خیلی از بزرگان مملکت از ترس گرفتار شدن بدست دژخیم برج لندن ، خوب و راحت خود را از دست داده بودند. این حالت بیشک بازار توطئه های بزرگ و کوچک را داغ کرده بود.

هفت سال به این ترتیب گذشت و من هنوز در خدمت آقای تیموتی برام بودم. او که به فرقه پرزبیتاری پیوسته بود با تمام قدرت از آنها حمایت میکرد. من وقتی وارد لندن شدم اینطور فکر میکردم که زندگی کثیف و نفرت انگیزی در انتظارم هست . ولی با داشتن یک کار خوب و پشتکار زیادی که از خود بروز میدادم، زندگی من ساده ولی بی درد سر بود. من در عرض سالها به دو چیز عادت کرده بود. یکی زندگی تنها و بدون دوست و آشنا بود و دیگر نفرتی بود که از جنس زن در وجود من جای گرفته بود. بیشر از نفرت من از آنها میترسیدم. آقای برام که خود در تمام عمر مجرد زندگی کرده بود ، هیچ اقدامی برای عوض کردن عقیده من ، انجام نمیداد. تمام زندگی من در اطاقی زیر شیروانی در ' براید لین ' که خانه من بحساب میآمد و اطاق کار آقای برام در فلیت استریت خلاصه میشد. او در اطاق کار خود کتابخانه کوچک ولی خوبی داشت که من اجازه استفاده از آنرا دریافت کرده بود. خیلی چیزها که بعدها بدرد من خورد ، در آنجا فرا گرفتم.

قسمتی از روی ترس و بخشی بدلیل اینکه نمیخواستم با زندگی گذشته خودم ارتباطی داشته باشم خود را بهیچ کس معرفی نکرده بودم. ولی بعد از پنج سال دلم بشدت برای مادرم تنگ شده بود. یک روز یکشنبه قدم زنان به جنگل ' اپینگ ' رفته بودم که در آنجا با کسی که از مسقط الراس من آمده بود روبرو شدم. با احتیاط از سولاتی کرده و متوجه شدم که مادرم فوت کرده است.

در برگشت بیاد محبتهای مادرم افتاده و بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. البته من انتظار نداشتم که خبری از آقای مدیر و آن زن نابکار بدست بیاورم . تنها کسی که در حق من نیکی کرده و دست کمک بطرف من دراز کرده بود سرور بزرگزاده من عالیجناب دوک شروزبری بود که که من با خوشحالی متوجه شدم که او یکی از هفت نفری بوده . که پادشاه ویلیام را به آمدن به انگلستان تشویق و دعوت کرده بود. در عوض پادشاه هم او را بسمت وزیر اعظم مملکت انتخاب کرد. فقط یک نفر دیگر در مملکت ، شغلی همردیف او داشت. او دو سال در این پست ، خدمات شایانی انجام داده و در میان مردم محبوبیت خوبی پیدا کرده بود. ولی در اوج موفقیت ، بناگاه از شغل خود استعفا داده ، از دربار کناره گیری کرده و بیکی از قلعه های دور دست خود مهاجرت کرده بود. پنج سال بعد در سال ۱۶۹۴ وقتی که نام او تقریبا از اذهان مردم رفته بود، با خوشحالی شنیدم که بسر شغل قبلی خود باز گشته است. او حالا حتی بیشتر از قبل نزد پادشاه محبوبیت پیدا کرده بود.

یک سال بعد ملکه ماری فوت کرد. فعالیت های فرقه های مختلف بار دیگر اوج گرفت. وزرای مملکت تحت این شرایط بسیار محتاط شده و هیچ چیز را از نظر دور نمیکردند. با اندک جنب و جوشی ، آنها دروازه های کاخ را بسته و در خانه های اطراف ، به جستجوی توطئه گران ' ژاکوبیت ' ها میپرداختند.

www.takbook.com

یک شب من در اطاق زیر شیروانی خودم نشسته و از گرمای یک کوره ذغال سنگ لذت میبردم . غذای مختصری که بعنوان شام نزدیک من قرار داده شده بود ، مدت مدیدی بود که بدون تغییر در آنجا مانده چون من احساس گرسنگی نمیکردم. ناگهان بدون خبر در اطاق من باز شد و سر و کله مردی که او را نمیشناختم در چهارچوب در پیدا شد.

من با نگرانی از جا پریده و در زیر نور شمع بیکدیگر خیره شدیم. بعد از یک لحظه مکث او گفت:

" آقا... میبینم که در اطاق تنها هستید. پرده خیلی خوبی هم در این اطاق دارید. "

من وحشت زده شده بودم ولی چیزی نگفتم. او با رضایت سری تکان داد و کم کم وارد اطاق شد. او مردی بلند قد و خشن بنظر میرسید. صورت او هم دست کمی از هیکلش نداشت، دراز و خشن بود. وقتی از او پرسیدم که در اطاق من چه میخواهد . لوله یک تپانچه بزرگ را که زیر بالا پوش داشت به من نشان داد. من عقب رفتم .

او با نیشخندی گفت:

" حالا بهتر شد آقا... من از شما انتظار مهمان نوازی دارم. هم اکنون جستجوئی برای دستگیر کردن ' ژاکوبیت ' ها شروع شده و هر لحظه ماموران ممکن است به اینجا بیایند. من روبروی شما زندگی میکنم و چون شغل من کشیش این فرقه میباشد ، آنها به من مشکوک خواهند شد. شما دوست آقا تیموتی برام هستید که مشهور است که در صدر حامیان دولت قرار دارد. پیشنهاد من اینست که پشت پرده تختخواب شما پنهان شوم . آنها اطاق شما را که حامی دولت هستید ، نخواهند گشت و اگر شما نقش خود را خوب بازی کنید ، مرا پیدا نخواهند کرد. ولی اگر شما موفق نشده و آنها مرا پیدا کنند ، شما رفتن مرا از اینجا نخواهید دید. دوست عزیز من... آیا متوجه هستید که من چه میخواهم بگویم ؟ "

او به تپانچه خود دستی زد و من احساس کردم که خون از گونه هایم فرار کرده است. او اینرا دلیلی برای قبولی من دانست و با رضایت سرش را تکان داد. او چند لحظه در وسط اطاق ایستاد و در حلیکه زیر چشمی به من نگاه میکرد با دقت به صداهای بیرون گوش میداد.

هیچ دلیلی وجود نداشت که او مواظب من باشد چون من اسلحه ای نداشته و ترسیده بودم. صدای رفت و آمد زیادی از پائین شنیده میشد و افراد با یکدیگر صحبت میکردند. ظاهرا او میدانست که مفتش های پلیس ابتدا طبقات پائین را جستجو کرده و سپس به طبقات بالا میآیند . به این جهت در پنهان کردن خود عجله ای نکرده و بادقت به اطراف اطاق نگاه میکرد. او از من خواست که پشت میز نشسته و مشغول کار نوشتن بشوم. بعد گفت:

" بمحض اینکه آنها وارد شدند به آنها بگو که نویسنده آقای برام هستی و فراموش نکن که یک کلمه یا اشاره کافیست که مغز ترا متلاشی کنم. "

بعد از این تهدید او رفت و خود را پشت پرده مخفی نمود. من سعی زیاد میکردم که خونسردی خود را حفظ کنم. در سکوتی که در اطاق ایجاد شده بود من صدای نفس کشیدن او را میشنیدم و اطمینان داشتم که جستجو گران هم این صدا را خواهند شنید. من بهیچوجه متقاعد نشده بودم که او یک مرد خدا باشد و برعکس فکر میکردم که یک دزد سر گردنه و یا یک توطئه گر باشد. امید من این بود که حضور او در اطاق کشف شده و من از شرش خلاص شوم.

کم کم فتیله شمع بلندتر شده و من از ترس اینکه مبادا در تاریکی با این مرد تنها بمانم از جا بلند شده که فتیله را کوتاه کنم. او با لحنی وحشیانه به من امر کرد که سر جای خود نشسته و تکان نخورم. بعد از آن مجبور شدم که با ترس و لرز سر جای خود مانده و بسر و صدائیکه از طبقه پائین میآمد گوش کنم.

در این اطاق من با چهار دیوار کاملا ساده و تعداد اندک میز و صندلی تنها جائیکه یک فرد میتوانست خود را پنهان کند ، پشت پرده بود . من دچار نگرانی شدیدی برای جستجو گران شده بودم چون مفتش های پلیس اولین کاری که میکردند این بود که پرده را کنار بزنند و سپس این مرد جنایتکار آن مامور را به گلوله میبست.

بالاخره صدای پاها از پشت در اطاق من بلند شده و دستی بدر اطاق من کوبید. من صدای خود را از دست داده و تا وقتی در نیمه باز نشده بود نتوانستم چیزی بگویم. بالاخره بانگ زدم:

" داخل شوید. "

و از جای خود بلند شدم.

www.takbook.com

در چهار چوب در صورت سه چهار نفر پدیدار شد و دو فانوس هم با خود داشتند. یکی از آنها بانگ زد:

" ریچارد پرایس مستخدم آقای برام نویسنده اخبار. "

مرد دیگری که ظاهرا به بقیه ریاست داشت گفت:

" برام مرد خوبیست و من او را میشناسم. آیا کسی اینجا پنهان شده است؟ "

من با صدای محکم و بلند جواب دادم:

" نخیر"

" یک مستاجر دیگر؟ "

" نخیر. "

" بسیار خوب و شب بخیر... خداوند به پادشاه عمر طولانی عطا کند. "

" آمین. "

و بلافاصله زانوانم شروع بلرزیدن کرد.

ولی دیگر چیزی اهمیت نداشت چون آنها در را بسته و رفته بودند. من صدا خنده آهسته مردی را که پشت پرده مخفی شده بود میشنیدم. ولی مفتشین خیلی از آنجا دور نشده بودند و من شنیدم که آنها درب اطاق روبری مرا میزنند. صدای یک زن را شنیدم که جوان و ملایم بگوشم میرسید. یک لحظه بعد آنها از آن اطاق هم خارج شده و در راهرو دور هم جمع شدند. مرد پشت پرده بار دیگر بخنده افتاد.

او مشت گره کرده اش را بسمت آنها حرکت داد و پیروزمندانه گفت:

" خدا این پادشاه ویلیام و خود ترا لعنت کند. یکی از همین روزها خدا او را مانند یک پرتقال گندیده خواهد فشرد. اگر خدا اینکار را نکند ، خود من ، رابرت فرگوسون اینکار را خواهم کرد. "

او بسمت من برگشت و تپانچه اش را روی میز انداخت و گفت:

" و اما در مورد تو دوست من... تو رل خود را خیلی خوب ایفا کردی و این دست من برای تشکر از تو. "

من گلویم طوری خشک شده بود که حرف نمیتوانستم بزنم ولی دست او را گرفته و فشردم.

او دست مرا بشدت پس زد و بطرف دیگر اطاق رفت و گفت:

" حالا تو میتوانی ادعا کنی که دستت بدست فرگوسون خورده است. فرگوسونی که بدست خود پادشاه میسازد. "

www.takbook.com

"DAMN YOUR KING WILLIAM, AND YOU TOO!" HE CRIED

www.takbook.com

من که متوجه شدم که او چه کسی است با حیرت به او نگاه میکردم ولی بیشتر از هر چیز ترس و نفرت بر من غلبه کرده بود. کارهائی که انجام داده بود و کارهائی که به او نسبت داده شده بود ، او را یک جنایتکار واقعی به من معرفی میکرد. در حالیکه سران بزرگزاده توطئه گران هم به سیاستگاه فرستاده شدند ، او برای خودش آزاد و زندگی خوشی داشت. آنهائی که بهتر او را میشناختند اصرار داشتند که این مرد با دریافت پول به ولینعمت های خود خیانت کرده و خود او باعث شده بود که آنها دستگیر، محاکمه و محکوم شوند.

www.takbook.com

فصل سیزدهم

چنین بود مردی که جلوی من ایستاده و در صورتش چنان علائمی از درندگی و خشونت بچشم میخورد که شخص ناچار میشد با خود فکر کند که درگاه ملکوت به این صورت خواسته است که به بقیه انسانها بفهماند که با چه موجود او nخطرناکی سر و کار دارند. حرکات بدن او طوری نامنظم و بی هماهنگ بود که بنظر میرسید بهر قسمت از بد رشته ای متصل شده و کسانی این رشته ها را حرکت میدهند.

ولی من بایستی اعتراف کنم که در همان حالت که از او تنفر داشتم، از او میترسیدم. این فرار آخری از دست ماموران او را از خود بیخود کرده بود . او در اینحال به من متذکر میشد که کسانی که به او خیانت کرده ، هیچ کدام جان سالم بدر نبرده اند. او از مکر و حیله های خود سخن گفته و حتی در باره نقشه های آینده نزدیک خود برای من تعریف کرد. من خیلی زود فهمیدم که او این مطالب را برای این مطرح میکند که به من بفهماند که بعد از جدا شدن از من ، اگر اسرار او را فاش کنم ، بهر صورتی شده ، مرا از بین خواهد برد. او لوله تپانچه خود را شقیقه من گذاشته و سوگند خورد که اگر به او خیانت کنم، مرا خواهد کشت.

او گفت:

" فردا مثل همیشه نزد برام خواهی رفت . یک کلمه در باره من به او نخواهی گفت. آهای یارو... بحرف من خوب گوش کن... تنها یا با بقیه افراد من همه جا ترا تعقیب خواهم کرد. اگر تمام ارتش هم برای کمک به تو حاضر باشند ، از دست من محال است بتوانی فرار کنی. حالا زانو بزن... زانو بزن سگ کثیف... سوگند یاد کن که تو بهیچ موجود زنده در مورد من چیزی نخواهی گفت. "

او لوله تپانچه را روی شقیقه من فشرد و من روی زمین افتاده و سوگند یاد کردم. او گفت:

" حالا بگو مرگ بر پادشاه ویلیام... "

من گفتم .

" بلند تر... بلند تر... "

من اجبارا همین کار را کردم.

www.takbook.com

HE PRESSED THE RING OF COLD STEEL

www.takbook.com

" حالا بنویس... همین را بنویس. "

و یک کاغذ برداشته و زیر بینی من گرفته بود.

" من این نوشته را از تو میخواهم . حاضر هستی؟... بنویس من با کمال آزادی اعلام میکنم که که هیچگونه علاقه و اعتقادی به پادشاه ویلیام نداشته و سقوط او آرزوی منست. "

من همانطور که روی زمین افتاده بودم با ناله گفتم:

" من اینکار را نخواهم کرد. چنین مطلبی را نخواهم نوشت. "

او با لحن ترس آوری گفت:

" تو هر کاری را که من بتو میگویم ، خواهی کرد. "

و بعد از چند ثانیه گفت:

" بنویس یارو... بنویس من هیچگونه علاقه و اعتقادی به پادشاه ویلیام ندارم. "

من نگاهم به لوله مخوف تپانچه افتاد و بادستانی لرزان این جملات را نوشته و سپس او گفت :

" من سوگند یاد میکنم که پادشاه جیمز ، پادشاه من است و من به او وفادار خواهم بود. "

او ادامه داد:

" " خیلی خوب... حالا امضا کن. "

من همین کار را کردم.

" تاریخ هم بگذار... "

او کاغذ را از دست من قاپ زد و آنرا در هوا تکان داد و با خوشحالی بانگ زد:

" حالا این پاسپورت منست. اگر من دستگیر شدم این کاغذ را نزد من پیدا خواهند کرد و با پیدا شدن کاغذ ، آنها بسراغ آقای ریچارد پرایس خواهند آمد. او طعم شلاق جلاد را خواهد چشید. ریچارد پرایس... تو آدم با هوشی بنظر میرسی... ولی فراموش نکن که از این تاریخ ببعد رئیس و فرمانده تو رابرت فرگوسون خواهد بود. "

این مرد طوری فریفته خشونت بود که حالا هم که هر چیز از من خواسته بود برایش انجام داده بودم ، نمیتوانست مرا راحت گذاشته و به شکنجه من ادامه میداد. نیم ساعت دیگر او به این کار ادامه داده و سرنوشت مرا در صورتیکه این نوشته بدست وزیر بیفتد ترسیم مینمود. بعد از گذشت این زمان هراس آور ، بالاخره تصمیم گرفت که مرا تنها بگذارد و از اطاق من بیرون رفت. من شنیدم که او مستقیما به اطاق روبروئی من وارد شد و در را با صدا بست.

من از جا پریده و در اطاق خودم را با دقت بسته و قفل کردم. فکر اینکه او بر خواهد گشت ، تن مرا میلرزاند. من نمیتوانستم تصور کنم که در یک مدت کوتاه چنین فاجعه ای بتواند برای من اتفاق بیفتد. ولی چیزی که برای من عجیب بود این بود من آنقدر که از این مرد میترسیدم ، از او نفرت نداشتم. هرچند که او برای من یک زندگی اسارت بار درست کرده بود و بهمین دلیل تصمیم گرفتم که میبایستی اقدامی بر علیه او انجام بدهم.

صبح روز بعد، پس از مدتی فکرهای مختلف و متضاد بالاخره ساعت هفت و نیم وارد خیابان شدم. هوا هنوز کاملا روشن نشده بود ولی قهوه خانه باز و در میان افرادی که در صبح زود بسر کار میرفتند من دلیلی نداشت که از چیزی وحشت داشته باشم. با وجود این ، احتیاط کرده و اول بخیابان فلیت محل کار آقای برام رفتم. در آنجا قدری جلوی در ایستاده و وقتی مطمئن شدم که کسی مرا تعقیب نمیکند ، خود را به وایت هال مقر پادشاه و وزیران او رساندم. من این محل را خوب میشناختم چون آقای برام وقتی دچار ناخوشی طولانی شده بود مرا بعنوان پیک خود برای بردن خبر نامه ها ، به آنجا میفرستاد. جلوی درب اطاق وزیر آنچنان شلوغ بود که من قلبم فرو ریخت و تقریبا تصمیم گرفتم که برگردم. در این موقع کسی آستین مرا گرفت و من بسرعت برگشتم. دختری جوان بود با صورتی ظریف ولی مصمم که یک روسری موهایش را پوشانده بود . او یک یادداشت بدست من داد.

www.takbook.com

من پرسیدم:

" آیا این یادادشت برای منست؟ "

او گفت:

" بله... "

من آنرا گرفته و با دستهای لرزان باز کردم. مطلبی که در آن نوشته شده ، از این قرار بود:

" آقای فرگوسون احترامات خود را به عالیجناب وزیر تقدیم میکند. او همین امروز محل زندگی خود را تغییر داده و فردا شخصیت دارنده این نامه را بشما عرضه خواهد کرد. "

من احساس کردم که بزمین میافتم. پیدا بود که این نامه بعد از ترک محل کار آقای برام نوشته شده و قبل از اینکه من نقشه خود را به مرحله اجرا در بیاورم. شاید بهتر بود که بیدرنگ به اطاق وزیر رفته و با آن نامه در دست او را در جریان بگذارم. ولی اینطور که من تحت نظر قرار گرفته بودم مرا آنچنان ترساند که از جلوی در کنار رفته و دختر را دیدم که منتظر منست. من به او گفتم که این یادداشت جوابی ندارد.

دختر جوان به من گفت:

" آیا ممکن است خواهش کنم که شما بروید و آن آقا را ببینید. "

من طوری تکان خوردم که دختر متوجه شد و بی اختیار گفتم:

" خدا آن روزرا نیاورد. "

دختر جوان گفت:

" آقا... من فکر میکنم که بهتر است شما بروید و آن آقا را ببینید. "

چیزی در کلام این دختر بود که سوءظن مرا برانگیخت . بعد از قدری مکث پرسیدم آن مرد کجاست؟ "

او جواب داد:

" من اینرا بشما نخواهم گفت. ولی اگر بخواهید میتوانید با من بیائید. "

" بسیار خوب... راه بیفتید. "

دختر جوان نگاه تندی به کسانی که در اطراف در دفتر وزیر جمع شده بودند انداخت و سپس برگشت و بسرعت از طریق ' چرینگ کراس ' و ' کاونت گاردن ' به محل زندگی خود من ، نزدیک شدیم. من با وحشت بانگ زدم:

" آیا این مرد در اطاق منست؟ "

دختر جوان بدون توضیحات اضافی فقط گفت:

" بله... اگر او میل داشته باشد شما او را در همان جا خواهید یافت. "

و سپس به من اشاره کرد که او را تعقیب کنم.

وقتی مانند یک سگ کتک خورده وارد اطاق شدم ، او را دیدم که پشت میز اطاق من نشسته ، پاهایش را تکان میدهد و آوازی زمزمه میکند. او از گوشه چشم به من نگاه میکرد . من صبر کردم تا اینکه آوازش تمام شود و او از من پرسید که احوال آقای وزیر که دوست او هست چطور بود؟ "

من جوابی نداده و او با غرشی تپانچه خود را که روی میز بود برداشت و گفت:

" جواب بده... تو فکر میکنی که باید هر سؤآلی که از یک آشغالی مانند تو میکنم دو بار تکرار کنم؟ تو چه کسی را دیدی؟ "

www.takbook.com

" هیچ کس. "

" چرا نه؟ ... تخم ابلیس. "

" برای اینکه من یادداشت شما را دریافت کردم. "

" آه... یادداشت مرا دریافت کردی. عالیجناب یادداشت مرا دریافت کرده است. همینطور است؟... و اگر دریافت نکرده بودی میخواستی مرا لو بدهی؟ تو اینکار را میکردی و مرا پای چوبه دار میفرستادی. جواب بده... "

من دیگر طاقت نیاورده و فریاد زدم :

" بله... "

انگشتان او بطرف ماشه تپانچه رفت و من منتظر بودم که هر لحظه بطرف من شلیک کند.

" عجب... تو با کمال وقاحت این را جلوی خود من اعتراف میکنی؟ "

من بطرف در رفتم و او بانگ زد:

" آهای یارو... برگرد اینجا... "

من قدری مکث کردم .

او فریاد زد:

" برگرد وگرنه شلیک خواهم کرد. این آخرین اخطار منست. "

من برگشته و به او نزدیک شدم. او گوش مرا گرفت و پیچاند تا وقتی فریاد من بلند شد. او گفت:

" اگر قصد فریب مرا داشته باشی ، ترا زیر شکنجه خواهم انداخت ... آیا میفهمی که من چه میگویم؟ "

من فریاد زدم:

" بله ... بله..."

او با زور مرا مجبور کرد که زانو بزنم و صورت کریه خود را نزدیک من آورد و گفت:

" خیلی خوب... بلند شو... درس خود را خوب بیاموز. حالا به من بگو که من قبلا ترا در کجا دیده ام. "

من با فروتنی گفتم که نمیدانم.

او با دقت به من خیره شده و گفت:

" من ترا در جائی دیده ام. یک روز آنرا بخاطر خواهم آورد . ولی در حال حاضر فراموش نکن که تو برده من هستی... سگ من هستی... هرچه میگویم باید بدون چون و چرا اطاعت کنی. هر کاری که میکنی بایستی با اجازه من باشد. فقط در اینصورت است که تو ... ریچارد پرایس زنده خواهی ماند . ولی روزی که قصد فریب مرا داشته باشی و یا اسم مرا نزد کسی بر زبان بیاوری ، تو کشته خواهی شد. "

www.takbook.com

فصل چهاردهم

افسوس میخورم که از لحظه ایکه بدام مردی افتادم که ترحم و محظوراخلاقی را نمیشناخت و قدرت خود را با تمام نیرو روی من اعمال میکرد ، با گذشت زمان گسترش پیدا کرده و من واقعا بصورت برده ای در خدمت او در آمده بودم. او که در اطاق روبروئی من مسکن داشت هر زمان که میلش میکشید بسراغ من میآمد و از شکنجه روحی و جسمی من خوشحال میشد. من دائما در یک حالت تعلیق قرار داشته و زندگی برای من غیر قابل تحمل شده بود. او تدریجا یک زنجیر بدور من بافته بود که برغم نفرتی که از او داشتم، مقاومت را بی فایده میدیدم. این وضع تا وقتی که یک نیروی دیگر در صحنه حضور پیدا کرد ، ادامه یافت.

این مرد تبهکار راهی را که برای حفظ من تحت این شرایط پیدا کرده بود این بود که روز بروز مرا بیشتر و عمیق تر وارد توطئه ها میکرد. او مرا با نامه یا پیغام به اینطرف و آنطرف و بخصوص به مخفیگاه های جکوبایت ها میفرستاد و من با کسانی تماس حاصل میکردم که جرات نمیکردند در روز از مخفیگاه خود خارج شوند. اخیرا هم مرا با شبنامه هائی در وسط شب بیرون میفرستاد که آنها را در خیابانها پراکنده کنم.

خوانندگان شاید به من ایراد گرفته که وقتی من با چنین شبنامه هائی در نیمه های شب در بیرون بودم ، بسادگی میتوانستم آنها را نزد وزیر برده و به او اطلاع بدهم که چنین توطئه ای در شرف تکوین است. ولی نبایستی فراموش کرد که او بطور دائم محل اقامت خود را تغییر داده و وقتی مرا بیک ماموریت میفرستاد ، در همان جائی که به من فرمان داده بود متوقف نشده و بجائی میرفت که من اطلاع نداشتم. از این گذشته او یک سلسله جاسوس داشت که من مطمئن بودم پیوسته در تعقیب من بوده و کار مرا به او گزارش میدهند.

چنین بود وضع زندگی من وقتی که به خانه برمیگشتم. اگر این مرد نابکار در خانه من نبود ، حتی در غیاب او من آرامش نداشته چون هر لحظه امکان داشت که در باز شده و وارد شود. در خارج از خانه هم من احساس امنیت و آرامش نمیکردم چون اگر گرفتار ایادی او نمیشدم ممکن بود توسط عوامل دولتی دستگیر شده و با مدارکی که بهمراه داشتم بدون تردید به خیانت به پادشاه و مملکت متهم میشدم.

در عرض یک ماه آقای برام چنان تغییر محسوسی در من مشاهده کرد که از من خواست که برای استراحت به مرخصی بروم. او به من توصیه کرد که یا به خانه پدری خود برگردم یا اینکه بیک دهکده ساکت و آرام برای استراحت بروم. او دو گینی طلا هم به بعنوان هدیه به من داد که برای یک ماه شاهانه زندگی کنم. من با یک دیوانگی محض همه این داستان را برای ارباب دوم خود تعریف کردم. نظر من این بود که به او نشان دهم که ناراحتی من به چشم دیگران نیز رسیده و متوجه گرفتاری روانی من شده اند. او در اولین اقدام دو سکه طلای مرا گرفته و سپس گفت:

" ریچارد... این کار خیلی به موقع بود . برای اینکه کاریکه تو خیلی دوست داری برای انجام نزدیک میشود. یک ماه دیگر من و تو میتوانیم بفهمیم که چه اتفاقی قرار است واقع شود. حالا راهش اینست که در طول روز هم دست بکار شده و کارهائی را که لازم است انجام بده. اگر همه افراد مثل تو بودند ، گردن ما در خطر طناب دار قرار نمیگرفت. "

من از فرط خشم بی اختیار فریاد زدم:

" لعن و نفرین بر تو... یک روز تو دستگیر خواهی شد. "

www.takbook.com

او نیشخندی زد و گفت :

" خوب... بعد چه خواهد شد؟... "

" ترا حلق آویز خواهند کرد. و اگر خدا بخواهد من در آنجا ناظر جان دادن تو خواهم بود. "

او با آرامش گفت:

" تو همین کار را خواهی کرد. چون اگر من در ارابه اول بسمت سیاستگاه برده شوم ، تو در ارابه دومی خواهی بود. این نقطه اتکای منست. اگر من بروم تو هم خواهی رفت. چه کسی نامه آقای ' وارماکی ' را که از فرانسه آمده ، نزد او برد؟ حالا این آقا اعدام شده است ولی همه بدنبال همدستان او هستند . چه کسی بیشتر از یک پیغام رسان همدست توطئه گر میباشد؟ حالا گوش بده... نیم ساعت دیگر خود را به ' کاونت گاردن ' برسان که در تاریکی فرو خواهد رفت، در آنجا آقائی را خواهی دید که که بالا و پائین رفته ، یک دستمال سفید از جیبش آویزان است. تو جلو میروی و این یادداشت را به او میدهی و میگوئی :

" رابرتز و گینی آدمهای خوبی هستند. "

تو دیگر حرفی نخواهی زد و فورا نزد من برخواهی گشت. "

منکه هنوز خشمگین بودم گفتم که این ماموریت را دوست نداشته و برای انجام آن نخواهم رفت حتی اگر بخواهی مرا هدف گلوله قرار بدهی. ولی مقاومت من زیاد طول نکشید چون او راهش را پیدا کرده بود که چگونه مرا وادار به اطاعت کند. بعد مرا با یک یادداشت بیرون فرستاد.

من بعمد یک مسیر طولانی تر را انتخاب کرده و وارد کاونت گاردن شدم. یک عده افراد از قهوه خانه مجاور بیرون آمده و من برای اینکه با آنها مواجه نشوم ، راه خود را کج کردم. من در امتداد جوی آب خود را به طرف دیگر میدان رسانده که از آنجا بمیل خودم میتوانستم خود را به کاونت گاردن برسانم. از همانجائی که ایستاده بودم ، دختر گل فروش و باربران پر سر و صدا را میدیدم ولی از مردیکه قرار بود در آنجا باشد خبری نبود. بعد بیکباره او را دیدم که با حال و هوای یک آقای اصیلزاده در زیر سقف قدم میزد . او مردی درشت هیکل و بلند قدی بود. شمشیر بلندی هم بکمر داشت و اینطور بنظر میرسید که مدت مدیدی در خارج زندگی کرده است.

وقتی مطمئن شدم که این همان مردی است که من بدنبالش بودم ، بست او رفته ، ولی چون خیلی سریع به او نزدیک شدم جا خورد و دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت. ولی وقتی چشمش به من افتاد ، قدری آرام شده ،کلاهش را روی سرش کج کرد و ناسزائی بزبان آورد. سپس گفت:

" آقا...دفعه دیگر که بیک آقای اصیلزاده نزدیک میشوید اگر نمیخواهید که عصای او روی شانه های شما فرود بیاید ، فاصله خود را با او حفظ کنید. "

بجای جواب من فقط یادداشت را از جیب خود بیرون آورده و بطرف او دراز کردم. آدمهای زیادی در اطراف ما پرسه میزدند و من میخواستم هر چه زودتر آنجا را ترک کنم.

ولی این آقا حرکتی بخود نداد که یادداشت را از من بگیرد. فقط گفت:

" آیا این برای منست؟ "

" بله. "

" از طرف چه کسی؟ "

" شما آنرا وقتی نامه را خواندید در خواهید یافت. به من دستور داده شده که فقط بگویم که رابرتز و گینی آدمهای خوبی هستند. "

" ها... چرا اینرا همان اول نگفتی؟... "

و سپس نامه را گرفت.

www.takbook.com

منکه کارم را انجام دادم بودم برگشتم که بخانه مراجعت کنم. ولی در همین لحظه یک مرد که از او لاغرتر و بلند قد تر بود از سایه پشت سر او جلو آمد و دستی به کلاهش برد. من توقف کردم.

او به مرد قوی هیکل رو کرد و گفت:

" شب شما بخیر عالیجناب ... "

بعد خطاب به من گفت:

" عالیجناب ... من اصلا انتظار نداشتم که شما را مجری این ماموریت ببینم. این کار بخوبی انجام شد و شما خود را در معرض خطر قرار دادید. "

آقای اولی گفت:

" هیس... ساکت باشید. شما آقا خیلی عجله دارید... حتما اشتباهی صورت گرفته است. این آقائی که شما به این راحتی با او صحبت میکنید ... "

مرد دومی گفت:

" هیچ اشتباهی صورت نگرفته است. این آقا و من با هم کاملا آشنا هستیم. "

بعد بسمت من برگشته و گفت:

" عالیجناب لرد... شاید شما میل ندفاشته باشید که اسم خود را بلند اعلام کنید . من کاملا درک میکنم. این محل هم جای مطمئنی برای این کارها نیست . ولی اگر موافق باشید میتوانیم به جای خلوت و مطمئنی رفته ... "

مردیکه دستمال سفید داشت با تغیر گفت:

" ساکت باشید آقا... در اینجا اشتباهی پیش آمده است. یک لحظه دیگر حرفهائی خواهید زد که بعدا پشیمان شوید. این آقا... اگر واقعا یک آقای اصیلزاده باشند ، برای من یک نامه از طرف ' ر. ف . ' آورده و من حاضرم سوگند یاد کنم که ایشان یک لرد نیستند. "

" یک نامه؟ از طرف ' ر . ف. ' ؟ "

" بله ... و به اینصورت ایشان نمیتوانند یک لرد باشند. "

بعد به سمت من برگشته و گفت :

" اسم شما چیست آقا... این جنگ و جدال را تمام کنید. "

من نمیخواستم اسم خود را بگویم ولی نمیخواستم روی این مرد را زمین بیاندازم این بود که گفتم:

" اسم من چارلز تیلور است. "

این اسم مردی بود که در طبقه پائین ساختمانی که من در آن بودم، زندگی میکرد.

مردی که بلند قد تر بود تبسمی کرد و گفت:

" چارلز... من یک استعدادی برای بخاطر آوردن چهره ها دارم. اگر شما آن کسی که من فکر... "

مرد با دستمال سفید گفت:

" من خواهش میکنم ساکت باشید. و اگر شما واقعا مطمئن هستید که این آقا چه کسی است ، نزدیک آمده و در گوش من بگوئید که ایشان چه کسی هستند. این آقا مطمئنا مارا عفو خواهند که احتیاط زیاد بخرج میدهیم. حالا هر کس که هستید یک لحظه به ما وقت بدهید. "

من ابدا میل نداشتم که حتی یک لحظه بیشتر در آنجا بمانم ولی لحن این آقا طوری مؤدبانه بود که من نتوانستم در خواست او را رد کنم و رضایت دادم. آن دو نفر قدری کنار رفته و با هم مشغول مذاکره شدند. من از زیر چشم مواظب

www.takbook.com

افرادی بودم که دور هم جمع شده و میخواستم مطمئن شوم که آنها چیزی از گفتگوی ما نشنیده اند. خوشبختانه آنها به دعوای دو راننده کالسکه توجه داشته و در همین موقع آنها را از هم جدا کرده بودند. یکی از آنها زنی را نزدیک من آورد . دستور یک صندلی روان داد و فورا دور شد.

من طوری مشغول نگاه کردن به سمت دیگر بودم که متوجه نشدم که آن دو دوست من که با یکدیگر آهسته مذاکره میکردند ، سه نفر شده بودند. نفر سوم که اخیرا به آنها ملحق شده ، از آنها جدا شده و بسمت من آمد. او با دقت به من نگاه کرد و گفت:

" آه... حالا شما ادعا میکنید که چه کسی هستید؟ "

بعد چند لحظه به من خیره شد و سپس گفت:

" خدای بزرگ... این خودش است. "

این مرد یک حال و هوای نظامی گری داشت و در حالت عادی من با چنین افرادی کاری نداشتم . ولی در اینجا برای اینکه خود را خلاص کنم گفتم که من یک پیغام رسان معمولی هستم و از هیچ چیز خبر ندارم.

او یک لحظه صورتش گرفته شده ولی بعد بخنده افتاد و گفت:

" پس شما از هیچ چیز خبری ندارید؟ "

" نخیر... ابدا... "

" بسیار خوب... پس اسم شما چیست؟ "

" چارلز تیلور . "

" و شما از طرف آن مرد نابکار ' ر . ف . ' آمده اید؟

" بله... "

" بسیار خوب... شما میتوانید نزد او برگردید. صبر کنید... آیا شما آن آقا را میشناسید؟ "

" کدامیک را؟ "

" آن مرد بلند قد. "

" نخیر. "

" خیلی خوب... در اینصورت شما احتیاجی ندارید که او را بشناسید . حالا بروید. و شما به من میگوئید که آن روباه پیر در همین نزدیکی ها است. هیچ کاری نبوده که او خود را وارد آن کند و آن کار منجر به شکست نشود. به او بگوئید که زبان خودش را اگر میتواند نگهدارد و حرفی نزند. حالا بروید و من توضیح کافی به آقایان خواهم داد. "

من قبل از اینکه او حرف خود را تمام کند از آنجا رفته و بسمت دیگر میدان رسیده بودم. در آنجا تاریکی برقرار بود و من خود را به منطقه استرند رساندم. هرچه جلوتر میرفتم کنجکاوی من بیشتر تحریک میشد و میخواستم بدانم که این افراد چه کسانی بودند. وقتی بخانه رسیدم و از پله ها بالا میرفتم برای اولین بار خوشحال بودم که آن توطئه گرد در خانه منست. وقتی او از من سؤآل کرد که آیا یادداشت را به آن آقا دادی من در جواب گفتم که یادداشت را به سه نفر دادم.

او از جا پرید و بانگ زد:

" لعنتی... وای بحالت اگر مرا فریب داده باشی. منظورت چیست؟ "

" من همان کاری را کردم که شما به من گفته بودید . من آنرا بهمان آقائی که گفته بودید دادم ولی او دو نفر دیگر را هم با خود داشت. "

" همین باعث خواهد شد که او را بدار بیاویزند. آیا آنها چیزی هم گفتند؟ "

www.takbook.com

" خیلی کم... ولی آن دو نفر دیگر که با او بودند... "

" خوب؟ ... "

" یکی از آنها که با او بود گفت به روباه پیر بگو که زبان خود را نگاهدارد و تا بحال دست بهر کاری زده، آن کار بشکست انجامیده ... "

من فکر نمیکنم هرگز در زندگی مردی را دیده باشم که تا این حد خشمگین شده باشد. خوشبختانه او تصمیم نگرفت که خشمش را روی من خالی کند ولی برای دو سه دقیقه در حالیکه دهانش کف کرده بود ، ناسزا میگفت. بالاخره به این نتیجه رسید که مردی که جرات کرده برای او... فرگوسون بزرگ که برای سر او هزار گینی جایزه تعیین شده بود ، میبایستی مردی بزرگ و با نفوذی باشد. او در همین حال خیلی کنجکاو شده بود که هویت این آقا را کشف کند.

او شروع به سؤآل کردن نمود و از طرز لباس پوشیدن ، سن و سال ، لهجه و سایر چیزها از من پرسید. بعد دریافت تمام چیزهائی که من بیاد میآوردم ، او ناگهان از جا پرید و بانگ زد:

" خدای بزرگ... من فهمیدم که این این شخص چه کسی است. این شخص میبایستی ' جیمی چرچیل ' باشد. آیا او یک ته لهجه فرانسوی نداشت؟ "

من جواب دادم:

" چیزی از همین قبیل... مسلما لهجه او اسکاتلندی نبود. "

او که بشدت از این کشف خود راضی و خوشحال شده بود گفت:

" میبینی؟... روزهای خوبی در انتظار ما هست. پس به این ترتیب جیمی چرچیل وارد انگلستان شده است. "

من احساس کردم که توطئه جدیدی در مغز او شکل میگیرد . او ساکت شد، پاهای خود راروی هم انداخت و بفکر فرورفت. من به او نگاه میکردم و با خود میگفتم که چقدر از این موجود متنفر هستم.

او دیگر با من صحبتی نکرد و به اطاق خودش رفت. وقتی تنها شدم با خود فکر کردم که حالا موقع آن رسیده که با دقت وضعیت خود را مورد مطالعه قرار بدهم. شب را با این فکر بصبح رسانده و بالاخره تصمیم گرفتم که با تمام نیروی خود در مقابل این امواج که هر روز بیشتر از روز قبل مرا از ساحل نجات دور میکرد مقاوت کرده و بهر وسیله شده آنرا نابود کنم. من بعد از ده سال که با اخبار روز سر و کار داشتم ابله نبودم که درک نکنم همراه شدن با آدمهای بزرگ و متنفذ چه سرنوشتی برای من تنها و بیکس میتواند رقم بزند.

من حالا تصمیم جدی داشتم که نقشه ای را که مدتهای مدید در فکرم بود به مرحله اجرا در بیاورم. بر اساس این نقشه من از لندن متواری شده و بیک نقطه دور دست پناهنده میشدم در آنجا با اسم دیگری زندگی آرام و بی درد سری را شروع کرده تا وقتی که فرگوسون دستگیر و یا حکومت ساقط شود. وقتی از او دور شدم شاید این شهامت را را پیدا میکردم که او را به مقامات قضائی لو بدهم. در این سالها موفق شده بودم که قدری پول پس انداز کنم و بسادگی میتوانستم با این سی گینی از لندن پای پیاده یا با دلیجان خارج بشوم.

بدیهی است که اگر این نقشه را اجرا میکردم، حمایت و دوستی آقای برام را از دست میدادم ولی در عوض خود را از شر انسان شریری مانند فرگوسون نجات داده ، که از اهمیت فوق العاده ای برخوردار بود. قبل از ظهر من یک باربر پیدا کرده و از او خواستم که در پائین ساختمان منتظر من باشد. پنج دقیقه دیگر من میبایستی در خیابان بوده و بدون جلب توجه ، بسمت شمال یا جنوب حرکت کنم.

ولی در همین موقع دستی به در اطاقم خورد و صدائی از من اجازه خواست که وارد شود. هرگز در قبل فرگوسون در این ساعت مزاحم من نشده بود بهمین دلیل من با دقت آثار اسباب کشی را محو نکرده بودم. برای یک لحظه من بالای چمدان خود ایستاده و دچار وحشت شدم. بعد در باز شد و دختری که یک بار در قبل با من روبرو شده وارد اطاق شد. این همان دختری بود که من دیده بودم به اطاق روبروئی من میرود.

او تواضعی کرد و در کنار در ایستاد. او گفت که آقای فرگوسون برای من پیغامی فرستاده است. من گفتم :

" بسیار خوب... "

www.takbook.com

" او خواهش کرد که او را در ساعت هشت شب ملاقات کنید. او میل دارد که با شما صحبت کند. "

من گفتم:

" بسیار خوب... "

و این پایان کار من بود. از پله ها پائین رفته، اندکی پول به باربر داده ، او و نقشه فرار خود را مرخص کردم. بار دیگر به اتاق خود برگشتم.

www.takbook.com

فصل پانزدهم

بایستی اعتراف کنم که بعد از این با نهایت بی میلی دعوت آقای فرگوسون را قبول کرده و در ساعتی که او تعیین کرده بود ، درب اطاق او را کوبیدم. تا این موقع پیوسته او به اطاق من میآمد و حد اقل این بود که من در قسمت خودم قرار داشتم. ولی حالا من چه انتظاری میتوانستم داشته باشم جز اینکه بطور کامل تحت اختیار او بوده و او براحتی هر شکنجه ای را روی من میتوانست اعمال کند.

وقتی در چهار چوب در ایستادم اولین چیزی که بنظرم رسید تمیزی و مرتب بودن این اطاق بود. مثل اینکه فرگوسون در خانه خودش با فرگوسونی که درخارج از خانه بود ، کاملا فرق میکرد. نکته دیگر این بود که او در خانه خودش تنها نبود و مهمانی داشت.

هیچکدام از اینها ، تغییری در رفتار او نسبت به من ایجاد نکرده بود. ولی وقتی او شروع به صحبت کرد ترسم بر طرف شد ، چون کاملا پیدا بود که او از تصمیمی که من برای رفتن گرفته بودم ، بی خبر بود.

او با پیپی که در دست داشت به من اشاره کرده و به مهمانش گفت:

" این همان کسی است که بشما در باره اش میگفتم. از این مرد شجاعتر در میان توطئه گران کسی وجود ندارد. اسم طناب بیاورید و او عرق میکند. حالا من او را بشما واگذار میکنم. "

بعد بسمت من برگشت و گفت:

" آهای یارو... این آقا میل دارند که با تو صحبتی داشته باشند. حواست باشد... هر کارتی که ایشان میل داشته باشند تو بایستی انجام بدهی. "

مرد دیگر با اشاره ای او را خاموش کرده و گفت:

" آقای فرگوسون... آرام باش. "

بعد بلند شد و به من تعظیمی کرد . من متوجه شدم که او نفر سومی بود که شب گذشته در کاونت گاردن ملاقات کرده بودم. او به طرف فرگوسون برگشت و گفت:

" آقای فرگوسون... شما خیلی تند میروید . اینکار شما تجسم بدی برای من در ذهن آقای تیلور ایجاد خواهد کرد. "

[تیلور در زبان انگلیسی بمعنای خیاط است و اسم فامیل مصطلحی هم هست. مترجم.]

حالا نوبت فرگوسون بود که او را دست بیاندازد . او با خنده بلندی گفت:

" ها... تیلور؟... اگر او خیاط باشد منهم پینه دوز خواهم بود. اسم این مرد... "

آن آقا حرف او قطع کرده تعظیم دیگری کرد و گفت:

" هرجور که میل خود ایشان باشد. من اسم ایشان را نه سوآل میکنم و نه میخواهم بدانم. این چیزها در این روزها در بین آقایان اصیلزاده چندان اهمیتی ندارد. فقط اینکه من به اینجا آمده ام که از شما درخواست کنم که لطفی در حق من بکنید. "

www.takbook.com

این لحن مؤدبانه او که کاملا با روش بی ادبانه فرگوسون تفاوت میکرد مرا متعجب کرده و در عین حالی که لباسهای تمیز و مرتبی بتن داشت ، ولی از حرکات او پیدا بود که اگر هم اصیلزاده باشد، در رده های پائین اصیلزادگی قرار دارد. من خاضعانه از او سؤآل کردم که چه کاری از دست من برای او بر میآید.

" درخواست من اینست که بعوض من به شخصی سر بزنید. نه بیشتر و نه کمتر. "

من سؤآل کردم که به چه کسی باید سر بزنم. او جواب داد:

" یک خانم... که در انتهای دیگر این شهر زندگی میکند. "

" بسیار خوب... ولی چه خدمتی از دست من ساخته است؟ "

" شما خدمت بزرگی میتوانید برای من انجام بدهید. "

فرگوسون پک محکمی به پیپ خود زده و گفت:

" هیچ چیز مهمی نیست. "

آن آقا گفت:

" بگذارید من خودم در این مورد قضاوت کنم. "

بعد بسمت میز برگشت و گفت:

" آیا میتوانم خواهش کنم که شما لباسهای خود را با این لباسها عوض کنید؟ "

روی میز یک دست لباس باشکوه از ابریشم ومخمل با تمام مخلفات آن قرار گرفته بود .

او گفت :

" این گستاخی مرا ببخشید ولی علت این درخواست اینست که شما با این لباس خدمت بیشتری به من خواهید کرد. در عین حال مگر عوض کردن لباس چقدر زحمت دارد؟ "

من به لباسها نگاه کرده ، در تمام عمر چنین لباسهای با شکوهی بتن نکرده بودم. بعد پرسیدم:

" آیا شما میخواهید من این لباسها را بتن کنم؟ "

او تبسمی کرده و گفت:

" بله... اینکار به من کمک زیادی خواهد کرد. من بعدا برای شما توضیح خواهم داد. "

من با اکراه گفت:

" آیا در این ماموریت خطری وجود دارد؟ "

" هیچ خطری وجود ندارد. من سوگند یاد میکنم . من خودم با شما آمده و باهم به اینجا برخواهیم گشت. "

با شنیدن این حرف من موافقت خود را اعلام کرده ، لباسها را برداشته و به اطاق خودم رفتم. در آنجا لباسهای خود را در آورده و این لباسها را بتن کردم. یک لحظه خود را در آینه دیدم و بزحمت خود را شناختم. مشکل من این بود که کراوات خود را قادر نبودم ببندم. من آنرا بدست گرفته و به اطاق روبرو رفتم. در آنجا آن دونفر به اضافه دختری که در صبح آنروز دیده بودم، منتظر من بودند. آنها با دیدن من تعجب زده شده و دخترک دهانش باز مانده بود. ولی در حالی که آنها کراوات مرا میبستند هیچ چیزی که من بتوانم درک کنم گفته نشد. فرگوسون شمعی بدست گرفت و با دقت دور من چرخید و همه چیز را کنترل کرد. مهمان او از او پرسید که آیا او میداند که من چه کسی هستم؟ "

" من میدانم که او یک ابله احمق است. "

" در اینصورت معلوم میشود که شما او را خوب نشناخته اید. کسی که شما میبایستی شناخت خوبی از او داشته باشید. من بایستی بگویم که شما آقای فرگوسون... خیلی پیر شده اید. "

www.takbook.com

فرگوسون دشنامی بر زبان آورد . مرد دیگر گفت:

" فرگوسون... شما بایستی چشم های خود را خوب باز کنید. زمانه عوض شده و شما خود را با شرایط حاضر وفق نداده اید. "

فرگوسون دیگر نتوانست خودداری کند... کلاه گیس خود را از سر کند، بزمین انداخت و آنرا لگد مال کرد.

آقای اسمیت شانه های خود را بالا انداخت ومؤدبانه به من گفت:

" آقای تیلور... من فکر میکنم که بهتر است برویم. دختر جان... مسیر ما را با آن شمع روشن کن. کالسکه من در پائین توقف کرده و منتظر ما هست. آقای فرگوسون... شب شما بخیر ... من به سر جُرج خواهم گفت که شما را دیده ام. به نصایح من توجه کنید. "

وقتی از پله ها پائین میرفتیم بناگاه وحشت زیادی بر من مستولی گردید . من از عواقب کار خود میترسیدم . سوار کالسکه شدیم و من نمیدانستم که که چه چیز در انتظار من خواهد بود. آقای اسمیت دست دراز کرد و پرده پنجره طرف مرا بست و خود هم طوری نشست که بین چشمان من و پنجره دیگر کالسکه قرار گرفته باشد. به این ترتیب من نمیتوانستم مسیر حرکت کالسکه تعقیب و بخاطر بسپارم. بعد از چند پیچ تند ، من بکلی جهت یابی خود را از دست دادم. شاید مرا دزدیده و خیال سر به نیست کردن مرا در داشتند. بالاخره کالسکه بطور ناگهانی متوقف شد طوریکه من تقریبا از صندلی خود بزیر افتادم.

آقای همراه من که مدتی ساکت نشسته بود ، گفت:

" ما به مقصد رسیدیم. آقای تیلور ... من بایستی از شما خواهش کنم که از کالسکه پیاده شوید. نگران هیچ چیز هم نباشید. هیچ مسئله پیچیده و مهمی نیست. فقط لطفا بدنبال من حرکت کرده و از من فاصله نگیرید. "

ما از کالسکه پیاده شده و از یک در وارد یک باغ شدیم. این باغ در تاریکی فرو رفته و دیوار های بلندی آنرا محاصره کرده بود. اگر آقای اسمیت بازوی مرا نگرفته و مرا راهنمائی نمیکرد ، امکان نداشت که بتوانم راه خود را پیدا کنم. او مرا بیک راه باریک هدایت کرد که بیک در ختم میگردید. در باز شد و نور زیادی از داخل به باغ تابید. یک لحظه بعد من خود را در یک سرسرای کوچک یافتم و شنیدم که در پشت سر ما بسته و قفل شد.

نور چراغ چشمان مرا خیره کرده و تنها چیزی را که میتوانستم ببینم زنی بود که چراغ در دست داشت. او چراغ را روی زمین گذاشت ، بسمت من آمد و با دقت ازبالا بپائین مرا ورانداز کرد. آقای اسمیت هم با شکیبائی کامل ایستاده و انگار مرا تا آنجا آورده بود که این زن مرا بررسی کند. او حدود چهل سال داشت ولی هنوز خوش صورت و شاداب بنظر میرسید. لبهائی بر جسته و گونه هائی گلگون داشت. من متوجه شدم که حدس اولیه من صحیح بوده و این زن میبایستی ندیمه یک خانم بزگزاده باشد. آقای اسمیت ناگهان کاسه صبرش لبریز شده و با خشم گفت:

" صبر کنید خانم... اگر شما کاملا راضی نشده اید ما از همین جا ... "

آن زن کلام او را قطع کرد و گفت:

" چه کسی گفت که من راضی نشده ام؟ فقط ... "

" فقط چه؟ ... "

" فقط اینکه من اسم شما را بخاطر نمیآورم. "

" تیلور... اسم من تیلور است. "

او چند بار این اسم را تکرار کرد و سپس گفت:

" من چنین اسمی را بخاطر نمیآورم. با وجود این... "

آقای اسمیت حرف او را قطع کرده و گفت:

www.takbook.com

" مسلم است که شما ایشان را بخاطر میآورید. این شباهت است که شما بدنبال آن هستید. کاملا معلوم است که ایشان چه شخصی هستند. "

او با گردن کج به من خیره شده بود و بالاخره اسمیت گفت:

" به اندازه کافی شباهت وجود دارد. "

" بهمان اندازه که یک پرتقال چلسی به پرتقال چینی شبیه است. "

اسمیت دیگر متانت خود را از دست داد و با خشونت گفت:

" ای روباه ماده... من شرط مینبدم که تو این آقا را خیلی دوست داری. "

او پشتش به من بود ومن صورتش را نمیدیم . او خطاب به اسمیت گفت:

" اگر اینطور باشد ایشان خیلی شانس آورده ند. "

" خیلی خوب... پس چرا ما هنوز معطل هستیم؟ "

" این خواسته خواسته خانم منست. "

در همین موقع صدای زنگی بلند شد. این زن چراغ را که زمین گذاشته بو د بلند کرد گفت:

" با من بیآئید. "

و سپس خطاب به من گفت:

" آقا... سر خود را راست بگیرید. شما در این لحظه یک پیرزن را ملاقات خواهید کرد. من بشما قول میدهم که او شما نخواهد خورد. "

ما بدنبال او ازیک پلکان کوتاه و تاریک گذشته و بیک سرسرای دیگر رسیدیم. دراینجا که به اطاق انتظار شبیه بود ، آن زن ازما خواست که قدری تامل کنیم . انگشت خود را روی لبانش گذاشت وبه ما اشاره کرد که ساکت باشیم. بعد بدون صدا مانند یک ماهی بداخل اطاق خزید. آقای اسمیت و من تنها شده و او روی میز نشست. من به اطراف نگاه کرده و متقاعد شدم که این محل میبایستی زمانی که عبادتگاه خصوصی بوده باشد. شاید من میتوانستم چیزهای بیشتری کشف کنم ولی در باز شد و آن زن در سکوت نزدیک ما آمده و با سر به ما اشاره کرد که وارد شویم. خودش در را برای من باز نگاهداشت.

www.takbook.com

فصل شانزدهم

من انتظار داشتم که وارد اطاقی نیمه تاریک بشوم که بسبک نمازخانه ها درست شده و در یک گوشه محرابی هم داشته باشد. ولی وقتی به چهار چوب در رسیدیم ، اطاقی زیبا ، بزرگ که با نوری برنگ گل سرخ روشن شده بود ، در مقابل ما ظاهر شد. مبلمان این اطاق طوری شیک و زیبا بود که من در تمام عمر ، شبیه آنرا ندیده بودم. دیوارها با پارچه های زربفت گلدوزی شده فرانسوی ، تزئین شده و قفسه ها و گنجه های زیبا که از چهار گوشه جهان جمع آوری شده ، در جلوی دیوارها قرار داده شده بود.

در بالای اطاق یک تختخواب مجلل با پایه های نقره ای با چراغی که در سقف پنهان شده ، روشن شده و روی یک صندلی بزرگ و باشکوه خانمی سالمند نشسته و پاهایش را روی یک چهارپایه کوتاه گذاشته بود.

IN THE GREAT CHAIR SAT AN ELDERLY LADY

www.takbook.com

یک میمون کوچک در پشت صندلی او نشسته و از خود صداهائی در میآورد.

خود خانم هم دست کمی از لحاظ تجمل از بقیه اشیا داخل نداشت. درست است که آرایش غلیظ صورت و مو که مناسب با سن و سالش نبوده و بدرد دختران شانزده ساله میخورد ، او را مضحک جلوه میداد ، با همه اینها او یک خانم بزرگزاده و متشخص بود.

در ابتدا اینطور بنظرم رسید که این خانم با دیدن من ، دچار تعجب شده است. ولی بعد با صدائی که در اثر سن زیاد خشن شده بود به من گفت:

" جلو بیا بچه جان... آیا از خانمها میترسی؟ نزدیکتر بیا... ولی این چراغ خاموش شده است. "

زنی که ما را به اطاق راهنمائی کرده بود بسرعت جلو آمده و گفت:

" سرکار خانم... چراغ نورش قدری کم شده ولی من ... "

خانم حرف او را قطع کرد و گفت:

" ولی تو احمقی بیش نیستی. من منظورم چراغی است که در داخل این مرد وجود دارد. آیا فکر میکنی که هیچکس در دنیا قبول میکند که این مجسمه چوبی ، پسر من باشد؟ اولین چیزی که لازم دارد یک مغز است. یک چراغ و یک آتش هم در وجود خود باید داشته باشد که آن چشمانی را که مانند چشم صدف است قدری زنده کند. حالا او را بچرخان... زن... بتو میگویم او را بچرخان. "

اسمیت بتندی بانگ زد:

" بچرخاند؟ "

" بله بچرخاند... من میخواهم پشت او را هم ببینم. "

" و شاید خانم... افراد غریبه... "

" غریبه؟... بله آنها مسلما بایستی افراد غریب و عجیبی باشند که با او طرف شوند. حالا او را راه ببر. "

بعد سرش را به سمت من تکان داد و گفت:

" آیا میشنوی من چه میگویم؟... راه برو... سر خود را هم راست نگهدار و اگر واقعا یک مرد هستی ، در طول و عرض اطاق مانند یک مرد قدم بزن. از چه میترسی؟ خیال میکنی که این اطاق بتو مرض ابله میدهد؟ حالا بهتر شد... اسم تو چیست؟ "

آنطور که خانم به من نگاه میکرد ، تمام شهامت مرا نابود کرده بود . بالاخره نیروی خود را جمع کرده و گفتم:

" اسم من چارلز تیلور است. "

" بسیار خوب چارلز... اسم بدی نیست. ولی تیلور... این اسم خانوادگی مادر تو بود. اینطور نیست؟ این اسم ندیمه هاست. پدر تو چه کسی بوده است؟ "

" اسم او هم چارلز تیلور است. "

خانم نیشخندی زده ، سر تکان داد و گفت :

" نخیر... مطمئن هستی؟... نزدیکتر بیا... این را هم دروغ دیگری تلقی کن. "

بعد در حالی من غافلگیر شده بودم ، با عصای خود ضربه ای به من وارد آورد که من بی اختیار از جا پریدم. او ادامه داده و گفت:

" اینهم دستمزد تو برای دروغی که گفتی. "

بعد با رضایت گفت:

www.takbook.com

" من در گذشته برای کمتر از این ، دستور دادم مردی را در خیابان متوقف کرده و او را بکشند. بله من اینکار را کرده ام. مردی خوش تیپ تر از تو. یک آقای اصیلزاده. حالا قدم بزن... قدم بزن. "

بعد با عصایش روی کف اطاق کوبید و گفت:

" تصور میکنم که پول خوبی هم در کیف پولت داشته باشی. "

من اطاعت کرده و براه افتادم ولی طبعا مواظب عصای او بودم. ندیمه و اسمیت هم به من کمک کرده و در گوش من میگفتند که به قدم زدن خود ادامه داده، سر خود را بالا بگیرم. خانم سالخورده گفت:

" اگر دهان خود را بسته نگهداری ، در میان احمق ها ممکن است تو از این امتحان سربلند بیرون بیائی . ولی نه برای من. آیا در این دنیا یک آدم حسابی باقی نمانده که پسر من بایستی به پادشاه خود خیانت کند؟ بعضی وقتها من او را نفرین میکنم. و تو زن... تو یکبار هر جور بود ، او را متقاعد کردی... حالا هیچ کاری از دستت بر نمیآید؟ "

ولی ندیمه بیحرکت و ساکت در مقابل او ایستاد . خانم بسمت اسمیت برگشت و گفت:

" تو چه میگوئی؟ آیا هیچ حرفی برای گفتن نداری؟ "

اسمیت با ملایمت گفت:

" فقط اینکه سرکار خانم... چیزی را که من دفعه قبل گفتم این بود که چگونه میتوان عالیجناب را به جاده میهن پرستی و وفاداری هدایت نمود. باید اعتراف کنم که ایشان از آن قبیل مردان نیستند که شما سرکار خانم میشناختید. اینست که من میگویم که قدری فشار لازم است که ایشان را اصلاح کرد. "

خانم با بیصبری گفت:

" این کارها هیچ فایده ای ندارد. او یک مرتبه لغزیده است و لغزش دومی وجود نخواهد داشت. "

" پس در اینصورت فقط یک راه باقی میماند و آن اینکه روی شخص خود او حساب نکنیم. من قبلا هم این را بشما گفته بودم. در این موقع بایستی حیله ای بکار برد که دوست و دشمن خیال کنند که او به آنها وابسته است. به این ترتیب او میتواند نقشی داشته باشد که رضایت هر دو جبهه را تامین کند. "

" این کاری طولانی و پر درد سر خواهد بود. "

" بله مادام ... همینطور است ولی به پایان کار بایستی نگاه کرد. و یک مسئله جدید هم پیش آمده که نباید آنرا از نظر دور داشت. "
" چه مسئله جدیدی؟ "

" یک طرح جدید... این طرح در عرض یک ماه آینده به مرحله اجرا گذاشته خواهد شد. اگر این طرح با موفقیت انجام گرفته و عالیجناب هم همینجا باشند ، هیچ کس دیگر را نمیشناسم که به اندازه ایشان سقوطش حتمی باشد. بقیه عالیجنابان توافق خود را اعلام کرده و صداقت خود به ثبوت رسانده اند. "

خانم سرش را بزیر انداخت و گفت:

" من اینرا باور میکنم. بقیه افراد چطور؟ "

" همه همبستگی خود را اعلام کرده اند. "

" حالا اگر همه همبستگی خود را اعلام و ثابت کرده اند ، من درک نمیکنم که چرا پادشاه به مملکت بر نمیگردد؟ "

" یک موجود در این کار مداخله میکند. "

" بسیار خوب... من خودم حدس میزدم. "

" بهمین دلیل وقت تنگ است. باید کاری کرد. "

www.takbook.com

" فراموش نکن که خانواده من برای پادشاه هر کاری از دستشان بر میآمده انجام داده اند. اعلیحضرت عظیم الشان ما هم در عوض... :

" امتیازات و مزایای زیادی دارد. ولی مادام... او خیلی بخشنده نیست. "

خانم آهی کشید و من متوجه شدم بعد از همه این مذاکرات ، این خانم سالمند هنوز قانع نشده است. درهمین موقع یک ضربه آهسته بدر خورد و صحبت های ما قطع گردید. آقای اسمیت دست خود را بعلامت اطلاع بخطر بلند کرد و ندیمه خانم بسرعت بطرف در رفت. او بعد از چند کلمه که با شخصی که پشت در بود مکالمه کرد ، در را بست و به اطاق برگشت. او گفت:

" عالیجناب در پائین هستند. "

تعجب آور بود که چگونه صورت خانم تغییر پیدا کرده ، عصایش را بزمین کوفت و با عجله به ندیمه اش گفت:

" بگو ایشان را به اینجا راهنمائی کنند. عجله کن... خود تو هم برو... او از تو خوشش نمیآید. و اسمیت... فردا برگرد. میشنوی؟ ... فردا به اینجا بیا. ما باهم صحبت خواهیم کرد. عالیجناب را نمیتوان بیشتر از این معطل کرد. "

www.takbook.com

فصل هفدهم

حقیقت این بود که من هیچ چیز بیشتر از این نمیخواستم که از آنجا رفته و خود را از این وضع ناجور و ناراحت کننده خلاص کنم. آن زن را که مادام او را مونتری نامید ، آستین مرا گرفت و آهسته به من گفت که او را تعقیب کنم. من بدنبال او از در بیرون رفته و درست وقتی پرده پشت سر من افتاد ، صدای مردی را ازداخل اطاق شنیدم. آن زن قبل از اینکه از اطاق خارج شود ، چراغی بدست گرفت و آنرا با خود بیرون آورد. در آنجا یک لحظه چراغ را زمین گذاشته و در همان موقع چشم من بصورت او افتاد. من نمیتوانستم باور کنم که در عرض چند لحظه او تا این حد تغییر کرده باشد. صورت او از فرط خشم در هم رفته ، بیحرکت ایستاد و گوش فرا داد. او وجود مرا فراموش کرده و مدتی طول کشید که بیاد آورد که مرا باخود به آنجا آورده بود . پیدا بود از یکطرف میخواهد مرا از خانه بیرون برده و از طرف دیگر میل داشت استراق سمع کند. بالاخره کنجکاوی پیروز شده، او چراغ را روی میز گذاشت ، به من اشاره کرد که منتظر بمانم و خود خم شد و با دقت به گفتگوی داخل اطاق گوش میداد.

من متوجه شدم که علت همه این اتفاقات ، این بود که او اسم خود را از داخل اطاق شنید . چون این اولین کلامی بود که بگوش من خورد. خانم مشغول صحبت بود و من بوضوح شنیدم که گفت:

" چه گفتید؟ ... مونتری ؟... "

مردی در جواب گفت:

" بله خانم. "

" من فکر نمیکنم که شما کسی باشید که بخواهید خیلی ... "

" به این قضیه اعتراض کنم؟ شاید خیر مادر عزیز... ولی این دقیقا همان کاری است که میخواهم انجام بدهم. من فکر نمیکنم که کار درستی باشد که شما او را در این خانه نگاه دارید. "

" خود شما به اندازه کافی او را در اطراف خود نگاه داشته اید. "

" من انکار نمیکنم و به کاریکه کرده ام ، افتخار نمیکنم. و بهمین دلیل... "

" چارلز... شما همیشه در امور مذهبی سختگیر بوده اید. "

" شاید اینطور باشد. "

" من مطمئن نیستم که این را از کجا تحصیل کرده اید. مسلما از من نگرفته اید. "

" مادام... من شما را متهم نکردم. "

خانم بخنده افتاد و در پایان خنده اش به سرفه تبدیل گردید. بعد گفت:

" چارلز... شما هم اگر بخواهید میتوانید خیلی خوش مشرب باشید. ای کاش که پدر شما قدری از این اخلاق شما را در خود داشت. "

" من اینطور تصور میکردم که قرار شده بود که ما هیچوقت راجع به او صحبتی نکنیم. "

www.takbook.com

" آه... از خر شیطان پیاده شو... مرده شور ترا ببرد... ولی بهرحال خود منهم علاقه ای ندارم که در باره او حرفی بزنم. بگذار در باره چیزبهتری حرف بزنیم. بگذار در باره مونتری صحبت کنیم. "

" من فکر نمیکنم که این زن مناسب همدمی با شما باشد. "

" چرا نه؟... او حالا ازدواج کرده ... لابد تو خبر داری؟ "

" بله من اینرا شنیدم. او همسر آقای... "

" متیو اسمیت ؟ "

" بله. "

" من میل دارم بدانم که چه کسی او را به شوهر من توصیه کرد؟ خود شما دوست من. "

" این امکان دارد... من چیزهائی بخاطر میآورم. "

" و چه کسی او را بخود شما توصیه کرد؟ "

" خانم ... از این واقعه دوازده سال میگذرد . من میل ندارم... "

" که آن خاطرات را تجدید کنید. بهر حال این زن حالا ازدواج کرده و شما چه دشمنی با او دارید؟ "

" من به او اعتماد ندارم. او بدرد شما نمیخورد. "

" خیلی خوب... ما میتوانیم با هم معامله ای داشته باشیم. اگر شما ' آن ' را به من بدهید منهم مونتری را بشما خواهم داد. "

" آن ؟... "

" بله ' آن ' "

قدری سکوت برقرار شد بعد مرد گفت:

" من درک نمیکنم. "

" درک نمیکنید؟ این جواب شماست:

' وقتی پادشاه ویلیام دیگر پادشاه ویلیام نباشد. '

حالا درک کردی؟ "

" بله خانم... ولی شما به من چیزهائی میگوئید که من طاقت شنیدن آنها را ندارم. پادشاه بلطف پروردگار خوب و خوش است . اگر او به مرض لاعلاجی مبتلا شد . آن موقع میتوانیم از این حرفها بزنیم. "

" در آن موقع دیگر کمی دیر خواهد شد. "

" خانم... آیا مطلب دیگری هم هست؟ "

" شما هنوز نشنیده اید که پیشنهاد ،من چیست. چیز مهمی نیست ولی انجام آن باعث خوشحالی من خواهد شد. برای من بخط خود بنویسید که قول میدهید که تا وقتی پادشاه زنده است هیچ کاری نکرده ولی بعد از مرگ او شما تمام سعی خود را برای بسلطنت نشاندن کاندیدای ما خواهید کرد. "

" من نمیتوانم چنین کاری بکنم. "

" نمیتوانید چنین کاری بکنید؟ برای چه؟... شما در گذشته از این بیشتر کرده اید. "

www.takbook.com

" ممکن است اینطور باشد ، ولی آن قضیه در گذشته بوده و من توسط بهترین ارباب دنیا بخشوده شده ام. "

" بله... همان کسی که هیچ احساسی نداشته و خیلی ساده افراد را میبخشد. "

" ولی او دوباره اینکار را نخواهد کرد. پادشاه..."

" کدام پادشاه؟... "

" تنها پادشاهی که من میشناسم... کسی که مرا میشناسد ، به من اعتماد دارد . من خوب میدانم که او افراد زیادی را بخشیده است ولی او کور نیست. خانم... لطف و بخشندگی او هم محدودیت هائی دارد که خارج از آن محدوده از پادشاه شما هم سر سخت تر خواهد شد. "

خانم با فریاد گفت:

" پادشاه من و پادشاه تو... همین روزها خواهی فهمید که فقط یک پادشاه وجود دارد . همین روزها خود تو هم سقوط خواهی کرد ... ابله... هم الآن موقع تصمیم گرفتن است. این کاغذ را امضا کن. هیچ کس بجز پادشاه من و لرد میدلتون از آن با خبر نخواهند شد. این سند نجات تو خواهد بود. "

" هرگز خانم. "

در این موقع ندیمه خانم آستین مرا گرفت ، چراغ را برداشت و به من اشاره کرد که جلو بیفتم. واقتی وارد اطاق انتظار شدیم ، اسمیت را در آنجا دیدم که منتظر ما بوده است.

آنها قدری با هم در گوشی مذاکره کردند و سپس اسمیت با صدای بلند گفت:

" من آقای تیلور را به منزل میرسانم و فردا به اینجا باز خواهیم گشت. کاری که ما از شما میخواهیم خیلی ساده و سر راست است. "

زن جواب داد:

" خیلی ساده جریان اینست که پسر سرکار خانم احمقی بیش نیست. "

اسمیت لبخندی زد و جواب داد:

" شما نمیتوانید عالیجناب لرد شروزبری را به حماقت متهم کنید. "

زن فریادی کشید و دستانش را روی دهانش گذاشت. بعد گفت:

" ای ابله... تو عالیجناب را جلوی این مرد لو دادی. "

اسمیت هم با تاسف گفت:

" خدای بزرگ. حالا شاید او نشنیده باشد. "

" مگر اینکه این مرد کر مادرزاد باشد. شما خودتان جوابگوی این کار خواهید بود و تا جائیکه به من مربوط میشود من همینجا شما را ترک خواهم کرد. کار اشتباه را شما انجام داده و خود شما هم آنرا رفع و رجوع خواهید کرد. "

www.takbook.com

فصل هیجدهم

ولی از آنجائیکه زبانی که آحاد بشر بدان تکلم میکنند مانند نوشته نیست که بتوان آنرا پاک کرد و از متن زدود ، تلاشی که آقای اسمیت میکرد که مطلبی را که ناخود آگاه بر زبان آورده بود ، از خاطر من بزداید، فقط سوء ضن مرا تقویت مینمود. بنظر میرسید که خود او هم از واقعیت بی خبر نیست چون زودتر از آنچه من انتظار داشتم ، دست از تقلای خود برداشت و دیگر در آن باره مطلبی نگفت. ما سوار کالسکه شده و براه افتادیم.

شبی ابری بود و این قسمت از لندن بنظر مانند بقیه بخشها ، پرجمعیت بنظر نمیرسید. بالاخره بجائی رسیدیم که رفت و آمد بیشتری داشت و پس از توقف کالسکه ، من کوچکتری اطلاعی نداشتم که در کجا هستم. اسمیت گفت:

" شما از اینجا میتوانید به خانه خود بروید. وقتی ازکالسکه پیاده میشدم ، متوجه شدم که در خیابانی در محله ' هولبورن ' هستیم. اسمیت گفت:

" فردا صبح همدیگر را میبینیم. در این حال هر چه کمتر به فرگوسون اطلاعاتی بدهید ، بهتر خواهد بود. "

کالسکه براه افتاد و مرا تنها گذاشت.

حالا که تنها شده بودم ، با خیال راحت میتوانستم اتفاقاتی را که در آنروز برای من رخ داده بود، بررسی کنم. برای من مشکل بود که بتوانم تصور کنم که نقش من در این توطئه چه خواهد بود ولی بقیه چیزها برایم کاملا روشن گردیده و حتی نقشه ای که بخاطر آن مرا به آن خانه کشانده بودند ، آشکار شد. احتیاجی نبود که فرد دارای خرد سلیمان باشد که بتواند درک کند که عالیجناب لرد جوان در خانه مادر خود با دو دشمن ، ندیمه مادرش ان زن به اسم مونتری و خود اسمیت ، طرف است. آنها دشمنان قسم خورده او بوده و بی تردید میتوانستند کاملا خطرناک باشند. دشمنی آن زن با لرد جوان ، دلیل مشخصی داشت ولی دلیل دشمنی اسمیت را نمیدانستم. آنها با تمام قدرت سعی میکردند که خانم پیر را متقاعد کنند که پسرش را تشویق به وارد شدن به جبهه ژاکوبیت ها کند. آنها با دیدن من که شباهت زیادی به عالیجناب لرد داشتم ، به این نتیجه رسیده بودند که از وجود من میتوانند استفاده کرده و در مجامع توطئه گران که لرد جوان محال بود در آنجا پا بگذارد ، مرا بجای او نشان داده و به این ترتیب وجهه او را نزد پادشاه بعنوان یک توطئه گر خراب کنند.

من اعتقاد داشتم که مادر نفوذ زیادی روی پسر خود ندارد ولی به این خانم اینطور تفهیم شده بود که دیر یا زود پادشاه در تبعید ، به انگلستان باز خواهد گشت ، ویلیام پادشاه فعلی از سلطنت خلع و اطرافیان او از جمله لرد شروزبری دستگیر و محاکمه خواهند شد. این خانم پیر در فکر خودش به این نتیجه رسیده بود که با یک نقشه ماهرانه، لرد جوان میتواند به خدمت خود را دربار پادشاه فعلی ادامه داده و در خفا رابطه خود را با توطئه گرانی که پادشاه در تبعید را حمایت میکردند ، تثبیت نماید.

این تصور خانم پیر بود ، ولی برای اسمیت و ندیمه خانم کوچکترین اهمیتی نداشت که بر سر لرد جوان چه خواهد آمد و صرفا به موفقیت نقشه خود برای باز گرداندن پادشاه در تبعید فکر میکردند. بی تردید در این حال انتقام شخصی هم نقش عمده ای بازی میکرد.

چنین طرزتفکری بی میلی مرا در همراه شدن با این افراد خیانت کار و دو رو تقویت کرده و در همان حال در من این فکر را تقویت میکرد که شاید بهترین کار این باشد که قربانی اصلی این توطئه را که عالیجناب لرد شروزبری بود ، پیدا کرده و با دادن اطلاعاتی که بیشک او از آن استفاده کرده و در این مراحل اولیه شکل گیری توطئه ، به او این امکان را خواهد دادکه از خود مواظبت نماید. تا جائیکه به من مربوط میشد ، با دادن اطلاعات ذیقیمتی که به آینده

www.takbook.com

پادشاه ، کشور و خود او مربوط میشد ، دوستی و حمایت او را برای خودم دست و پا کنم.

من در یک گوشه تاریک خیابان ایستاده و در فکر فرو رفته بودم. نقشه خود را برای رفتن بنزد لرد جوان ، سبک سنگین میکردم. طبعا اگر قرار بود که من کاری انجام بدهم، همین الآن موقع آن بود. قبل از اینکه بار دیگر خود را در معرض نقشه های خائنانه اسمیت قرار بدهم. با رفتن به دفتر کار عالیجناب لرد ، من با یک تیر دو نشان را میزدم. در درجه اول خودم را از شر این توطئه گران خلاص کرده و از آن مهمتر برای خودم یک حامی پر قدرت پیدا کرده بودم. چنین شانسی هر روز به انسان رو نمیکند. احمقانه بود که در کار تعلل بورزم.

اولین مشکل من این بود که نمیدانستم عالیجناب لرد شروزبری را درکجا پیدا کنم. آیا او در وسط لندن زندگی میکرد یا در حومه لندن خانه بزرگی برای خود پیدا کرده بود. شاید بهترین کار این بود که چنین اطلاعاتی را در یک قهوه خانه بدست بیاورم. از اینجهت بسمت کاونت گاردن براه افتادم.

وقتی به میدان کاونت گاردن رسیدم که جائی بود که برای اولین بار با توطئه گران برخورد کردم ، حواس خود را جمع کرده که مبادا شناخته شوم. من بخوبی میدانستم که آن افراد ، محل ملاقات خود را در آنجا قرار داده اند.

حدس من درست بود چون در همین موقع آن آقائی را که شب اول با حال و هوای نظامی گری ملاقات کرده بودم ، در حال قدم زدن دیدم. طولی نکشید که دو نفر دیگر هم به او ملحق شدند. من بسرعت از راهی که آمده بودم ، برگشتم.

ولی قرار نبود که من به این سهولت خود را نجات بدهم. چون دیر وقت بود ، رفت و آمد زیادی در آنجا بچشم نمیخورد و درست بهمین دلیل بود که احتمال اینکه شناخته شوم ، بیشتر شده بود. هنوز ده قدم بیشتر از آن محل دور نشده بودم که صدای پای سبکی را از پشت سر خود شنیدم. دستی روی بازوی من فرود آمد . من با وحشت برگشته و دختری را دیدم که اسم مرا بر زبان میآورد. این همان دختری بود که در خانه فرگوسون دیده بودم.

www.takbook.com

I HEARD A LIGHT FOOT FOLLOWING ME

www.takbook.com

خون در عروقم از فرط وحشت منجمد شده بود. این مرتبه سوم بود که این دختر از گوشه ای که بنظر من از زمین سبز شده بود ، خود را به من رسانده و با من صحبت کرده بود. من با ترس به او نگاه کرده و نمیدانستم چه بگویم.

بایستی اعتراف کنم که هیچ علتی وجود نداشت که من فکر کنم که او قصد حمله به من را دارد. شب سردی بود و باران ریزی میبارید. او شال خود را روی سرش انداخته بود. با صورتی کوچک و ظریف و با چشمانی درشت به من خیره شده بود. من که در ابتدا میخواستم با عنف او را کنار زده و بخاطر اینکه دستیار فرگوسون بود ، خشونت بخرج دهم که او با صدائی خسته گفت :

" آقای پرایس... چقدر خوشحالم که شما را در اینجا ملاقات میکنم. "

من هنوز بدنم میلرزید ولی او بدون توجه به ترس من کاغذی را در دست من گذاشت و گفت:

" این یادداشت به من داده شده که بدست آقای واتکنیز برسانم. او در میخانه هفت ستاره است. شما کافیست که از اطاق ' آپولو ' سراغ بگیرید و آنها شما نزد او خواهند برد. "

من اعتراض کرده و گفتم:

" یک لحظه صبر کنید. آیا این نامه از طرف آقای فرگوسون است؟ "

" بله ... احمق جان... آیا فکر میکنید که من نیمساعت در این هوای سرد و بارانی در بیرون ایستاده که تفریح کنم؟ "

" ولی اگر او این نامه را فرستاده شاید میل نداشته باشد که من در این کار دخالتی کنم. "

" چه کسی گفت که او چنین میلی دارد؟ آیا نمیتوانید ببینید که این من هستم که میل ندارم این کار را انجام بدهم؟ من ابدا میل ندارم که در چنین ساعتی وارد این میخانه شده که نصف مشتریان آن ، بکلی مست هستند. به اندازه کافی همین جائی که ایستاده ام بد و خطرناک است . مرد... برو و این کار را انجام بده... من خیلی وقت است که اینجا ایستاده ام. از چه میترسید؟ "

" بگذارید با شما روراست باشم... من از طناب دار میترسم. من خیلی از این نامه ها به اینطرف و آنطرف برده ام. "

" خیلی خوب... اینهم یکی دیگر. وگرنه شما یک مرد واقعی نیستید. ببینید... در میخانه آنجاست ... فقط کافیست که برای اطاق آپولو سؤال کرده و کار تمام است. "

بعد هر دو دست خود را بلند کرده و مرا بسمت میخانه راند.

من نمیتوانستم چنین درخواستی را رد کنم چون بهر حال این دفعه اول من نبود که چنین کاری را انجام میدادم. سرم را پائین انداخته و وارد میخانه شدم.

من قبلا هم به این محل وارد شده بودم و میدانستم که کجا میتوانم مستخدم را پیدا کنم. من از جلوی اطاق عمومی رد شده و هنوز سه قدم پیش نرفته بودم که صدای شلیک خنده و پا کوبیدن بزمین از طبقه بالا باعث شد که توقف کنم. چشمم به صاحب میخانه افتاد که پائین پله ها با جمعی که بیشتر آنها زن بودند ، ایستاده بود. پیدا بود که آنها نگران سر و صدائی هستند که از طبقه بالا میآمد. او دستانش را بهم زده و بانگ میزد که این عناصر شیطان او را بدبخت خواهند کرد. زنی که پیدا بود همسر صاحب میخانه است از دو سه مردی که در آنجا بودند خواهش میکرد که به طبقه بالا رفته و به مشتریان تذکر بدهند که سکوت را رعایت کنند. من با دیدن آنها سؤآل کردم که اطاق آپولو کجاست. صاحب میخانه با فریاد گفت:

" آقا... محض رضای خدا... من فکر میکنم که این دوست شما دیوانه شده است. خواهش میکنم که به آنها بگوئید که اگر میخواهند حلق آویز شوند ، راه درستی را پیدا کرده اند. "

سر مستخدم گفت:

" خوب شد که شب است در غیر اینصورت اگر روز بود باربران کاونت گاردن شیشه های این جا را خرد میکردند. "

خانم صاحبخانه هم به من گفت:

www.takbook.com

" آقا... خواهش میکنم که بالا بروید و به آنها بگوئید که اگر به سر و صدای خود ادامه بدهند... "

ولی صدائی که از بالا میآمد طوری گوش خراش بود که بقیه حرف او شنیده نشد.

صاحبخانه مرا بسمت پله ها برد و گفت:

" شما سراغ اطاق آپولو را گرفتید. بسیار خوب... اطاق آپولو همانجاست که سر و صدا از آن بیرون میآید. "

بطور خلاصه من قدرت انتخاب نداشته و به اجبار از پله ها بالا رفتم. سر و صدا طوری زیاد بود که من کوچکترین اشکالی برای پیدا کردن درب اطاق نداشتم. من در زدم و چندین صدا از داخل اطاق بلند شد. من بخوبی میتوانستم بشنوم که آنها فریاد میزدند ' مرگ بر پادشاه و مرگ بر پیروان فرقه پرزبیتاری ' .

در باز شد و آنها دیدند که یک غریبه جلوی آنها ایستاده است. دود توتون فضای اطاق را پر کرده و بعضی ها با دیدن من ساکت شدند. دو نفر که از بقیه مسن تر بودند ، بقیه را بسکوت دعوت میکردند. یکی از آنها که فربه و قادر براه رفتن بطور کامل نبود ، پیدا بود که از اینکه در میان این جمعیت جا گرفته ، ناراضی است. آنها طوری به من نگاه میکردند که انگار من حکم اعدام آنها را در دست دارم.

من در چهارچوب در سردرگم ایستاده و نمیدانستم با کدامیک از آنها صحبت کنم ، مرد که بشدت مست بود و گیلاسی در دست داشت ، بطرف من آمد. او گیلاس را بطرف من گرفت و فریاد زد:

" این را بنوش... بنوش بسلامتی پادشاهی که قرار است بیاید. بنوش وگرنه دوست ما نیستی. اگر دوست ما نباشی، بدون تردید یک جاسوس هستی . سزای جاسوسی را هم که میدانی... صبر کن... چه خبر شده است؟ "

www.takbook.com

فصل نوزدهم

کار ساده ای نبود که بتوان مغزهائی را که از الکل و دود اشباع شده بود ، به وضعی در آورد که امکان مذاکره را فراهم نماید. ولی بهمان صورتی که تمام این افراد یک لحظه پیش با تمام قدرت فریاد میزدند ، ناگهان همه ساکت شدند. همین بود که مردی را که با گیلاس پر بطرف من آمده بود نگران کرده و پرسید چه خبر شده است.

کسی بسؤآل او پاسخ نداد . بعد بسمت من برگشت و در حالیکه تلو تلو میخورد گفت:

" بسلامتی کسی که من گفتم نمینوشی؟ چرا...؟ من میخواهم بدانم. "

کسی از میان جمعیت خطاب به من فریاد زد و گفت:

" حرف بزن احمق... این جا بچه منظور آمده ای؟ "

من یادداشت را بلند کرده و گفتم:

" این متعلق به آقای ویلکینز است . "

من فکر نمیکردم که حرف خنده داری زده ام ولی بعد از یک لحظه سکوت ، شلیک خنده فصای اطاق را پر کرد. در این موقع مردی که دستمال سفیدش رمز شناسائی او بود وارد اطاق شد. مردی که گیلاس بدست داشت ، فرمان داد که مشروب بیاورند. مرد تازه وارد گفت:

" نه یک بطری... "

یکی گفت:

" آقای کاپیتان... کوتاه بیائید ... ما که در حال انجام وظیفه نیستیم. "

کاپیتان خیره به او نگاهی کرده و گفت:

" مشغول انجام وظیفه نیستید؟ "

یک دیگر گفت:

" نخیر... ما وظیفه ای نداریم که انجام بدهیم . و در ضمن ما از مقررات ارتش سلطنتی متنفر هستیم. "

کاپیتان گفت:

" ساعت دوازده شب است. محض رضای خدا مرد... صبر کن تا این قضیه تمام شود و بعد آنقدر مشروب مصرف کن که منفجر شوی. اما تا جائیکه به من مربوط میشود ، من به رختخواب خواهم رفت. "

مرد گیلاس بدست چشمش به من افتاد و بانگ زد : عجب... من این مرد را فراموش کرده بودم... این کیست که اسمش را هم بلد نیستیم؟ "

کاپیتان نگاهی به من کرده ، بطرف من برگشت و گفت:

" یک پیغام رسان از طرف روباه ... او خودرا تیلور معرفی کرده است. اینطور نیست؟ "

من گفتم:

www.takbook.com

" بله... همینطور است. "

" بسیار خوب... شما میتوانید بروید. به آن کسی که شما را فرستاد بگوئید که ویلکینز یادداشت او را دریافت کرد و قضیه را در فکر خود حفظ خواهد کرد. "

من هرگز در قبل به این خوشحالی جائی را ترک نکرده بودم. ولی مردی که با گیلاس ایستاده بود ، ناراضی شده و بانگ زد که من کلاه گیس خود را از کجا آورده ام.

بعد جلوی مرا گرفت و با اصرار و فشار مرا مجبور به نوشیدن محتویات گیلاس کرد. مقداری از مشروب روی لباسهایم ریخت . ولی من دیگر معطل نشده و ازاطاق خارج شدم. از پله ها پائین رفتم و صاحب میخانه و مستخدمین او دیدم که انتظار مرا کشیده و ضمن تشکر از من ، خواهش کردند که برای آنها بگویم که در اطاق بالا چه خبر بود. من بسرعت برای آنها توضیح داده و خود را بخیابان رساندم.

در گوشه خیابان دختری که این ماموریت را به من داده بود ، انتظار مرا میکشید. من او را نفرین کرده و بدون اینکه به او نگاه کنم ، از کنار او گذشتم. او بدنبال من آمد، بازوی مرا گرفت و باالتماس مرا متوقف کرد. او پرسید که چرا از دست او تا این حد ناراحت شده ام.

من گفتم:

" این کار تو مرا دیوانه کرد. من دیوانه هستم که با امثال تو سر و کله میزنم. "

" چه اتفاقی افتاده است ؟... "

" آیا نمیتوانستی بشنوی که در آنجا چه میگذرد؟ "

" من میشنیدم که آنها بد مستی میکردند. بهمین دلیل بود که از شما خواهش کردم که بجای من به آنجا بروید. "

" برای اینکه شما برای جان انسان ارزشی قائل نیستید. "

" برای جان انسان ... یک مرد ارزش قائلم ولی نه برای جان یک موش ترسو. "

من دیگر معطل نشده و گفتم:

" من بایستی بروم. "

او گفت:

" برو... برو آقای ترسو... برو. "

من براه افتاده و بسمت خیابان استرند روانه شدم. او را در همانجا گذاشتم. ولی وقتی در این شب تاریک و بارانی او تنها ماند اسمش را هر چه میخواهید بگذارید ولی دلم نیامد که یک دختر تنها را در چنین موقعیتی تنها بگذارم. بعد از پنجاه قدم ، متوقف شده و بعقب برگشتم. او از جای خود تکان نخورده بود. از او پرسیدم که چه میخواهد.

او جواب داد:

" یک مرد... یک مرد واقعی. "

" بسیار خوب ، حالا یک مرد واقعی چیست؟ "

" اگر من او را پیدا کردم بشما خبر خواهم داد. عموی من حد اقل یک مرد است. "

" او یک مرد بد و جنایتکاری است. من او را نفرین میکنم. "

" حالا بهتر شد. اگر کردار شما مانند گفتارتان بود ، شما بنده و برده او نمیشدید. آقای پرایس... کردار و گفتار عموی من از تمام عالم بدتر است. "

www.takbook.com

" شما خوب حرف میزنید ولی جای تعجب است که این کلام از دهان کسی بیرون میآید که از صبح تا شام در پی اجرای دستورات اوست. "

" یا اینکه کسی را پیدا کنم که این دستورات را در عوض من ، برای او اجرا کند. "

" خیلی خوب... بعد از این شما بایستی هم همین کار را بکنید چون من دیگر بشما کمکی نخواهم کرد. "

او به من خیره شده، دستهایش را بهم زد و گفت:

" البته اگر بتوانید سر حرف خود بایستید. "

من که احساس میکردم که چیزی در این میان وجود دارد و میل داشتم آنرا بدانم گفتم:

" مرا امتحان کنید... منظور شما چیست؟ "

" خیلی واضح است که منظور من چیست... دیگر پیغام ها را نرسانید. دیگر جاسوس نباشید و از این افراد فاصله بگیرید و صدها فرسنگ فاصله بین خود و آنها ایجاد کنید. یک مرد باشید... یک مرد واقعی. "

" آیا شما منظورتان عمویتان است؟ "

" چرا نه؟ ... "

" ولی اگر شما به این حرف خود اعتقاد دارید چرا خودتان روز و شب در خدمت او هستید؟ اگر مرا جاسوس مینامید دختر خانم... به من بگوئید که چه کسی جاسوسی خود مرا میکند؟ "

او بدیوار تکیه داد و نور چراغ خیابان روی صورت او افتاد . او گفت:

" من اینکار را میکنم ولی از کار خودم راضی نیستم. "

" ولی اگر شما از این کار ناراضی هستید ... "

" اگر از این کار ناراضی هستم چرا عوض اینکه بشما پند و اندرز بدهم ، خود را خلاص نمیکنم؟ آقای عاقل... مهمترین دلیل آن اینست که من یک زن هستم. "

" من نمیتوانم درک کنم که این چه دخلی به خلاص کردن خود از چنگ او دارد. "

" نمیتوانید؟... حالا که نمیتوانید درک کنید من بشما میگویم. عموی من به من غذا میدهد ، لباس برای من میخرد ، محل زندگی برای من تامین میکند و گاهی هم مرا کتک میزند. اگر من همانطور که بشما نصیحت کردم ازآنجا فرار کنم به کجا خواهم رفت؟ یک مرد بمیل خودش میآید و میرود ولی اینکار برای یک زن میسر نیست. اگر مردی وجود نداشته باشد که از او حمایت کند ، چه کاری از دست یک زن ساخته است؟ "

من فکری کرده و گفتم:

" حرف شما صحیح است. "

" و برای فرار کردن من احتیاج به وسیله مسافرت دارم و این پول میخواهد. آیا میتوان بدون پول مسافرت کرد؟ "

" خیر. "

" و تنها به مسافرت رفت؟ "

" خیر. "

" پس میبینید که چقدر بهتر است که انسان یک مرد باشد تا یک زن؟... بله یک مرد تمام این کارها را میتواند انجام بدهد... و اگر میل داشته باشد میتواند یک زن را هم همراه خودش ببرد. "

www.takbook.com

من از شنیدن این حرف تکان خورده و به او خیره شدم. صورت رنگپریده او قدری رنگ گرفته بود . او بجای اینکه چشمان خود را پائین بیاندازد ، مستقیم در چشمان من نگاه میکرد. امکان نداشت که بتوان در منظور او اشتباه کرد. رعشه ای به من دست داد و گفتم:

" آه... حالا من میفهمم. "

" اگر شما ابله نبودید این را بایستی خیلی زودتر از اینها میفهمیدید. البته من چیزهای دیگری را هم درک میکنم. پرهای زیبا ، یک پرنده خوب و واقعی نمیسازد. من احمق نیستم و مشکل خودم را خوب میدانم . ولی... "

" ولی چه؟... "

" ولی با همه این احوال خود منهم احمقی بیش نیستم. "

صورت او بیش از پیش سرخ شده و من منظور او را درک میکردم ولی روشی را که در پیش گرفته بود ، مرا مردد میکرد. ولی بهر حال تصمیم خود را گرفته ، به او نزدیک شده و دستش را گرفتم. من هنوز کلامی از دهانم در نیامده بود که او با خشونتی که مرا متعجب کرد مرا بعقب راند و گفت:

" نه... نه... به من نزدیک نشوید. "

من با شرمندگی گفتم:

" چطور شد؟ "

" آیا شما خواهید رفت؟ ... این قضیه مشخص شد. این اولین اقدام است. "

اینکه من بکجا بروم از خیلی قبل از اینکه با این دختر حرف بزنم ، برای خودم مشخص کرده بودم. من با در نظر گرفتن تمام جوانب گفتم:

" این کار خطرناکی است. "

او به بازاری که از آن آمده بودیم اشاره کرد و گفت:

" من بشما میگویم که چه کاری خطرناک است و وآن این جائیست که ما هم اکنون ایستاده ایم. آیا شما میدانید که آنها در آن خانه چکار میکنند؟ آنها پادشاه را در آنجا بقتل میرسانند. اینکار را در روز شنبه این هفته یا هفته بعد خواهند کرد. وقتی او با کالسکه خود از شکار بر میگردد ، در بین ترنهام گرین و رودخانه کالسکه او را متوقف کرده و کار خود را انجام خواهند داد. آقای پرایس... آیا حالا درک میکنید که چه کاری خطرناک است؟ "

" بله میدانم... میدانم که من چه باید بکنم. "

" چه باید بکنید؟ "

" من مستقیما به دفتر کار وزیر خواهم رفت و تمام داستان را برای او شرح خواهم داد. "

" شما چنین کاری نخواهید کرد. یا حد اقل من چنین کاری نخواهم کرد. "

" بچه دلیل ؟ "

" آقای پرایس... در درجه اول من میخواهم از این کار توطئه چینی خود را برای همیشه کنار کشیده و آدم صادق و سر براهی باشم. اینکار با پول خون افراد میسرنیست. در درجه دوم باید بگویم که اینکار بسیار خطرناک است. شما باید به آنها توضیح بدهید که این اطلاعات را چگونه بدست آورده اید و حتی اگر موفق شوید ، در عرض شش ماه آینده بایستی بار و بنه خود را جمع کرده و از این مملکت فرار کنید. "

من که به این جنبه کار فکر نکرده بودم گفتم:

" خدا نکند... "

www.takbook.com

" پس به خبر کشی فکر نکنید. مگر اینکه ما از لندن خارج شده و به دهات دور دست رفته باشیم. در مورد عموی منهم با هم مذاکره خواهیم کرد ولی بایستی سعی کنم که به او صدمه ای وارد نشود. "
رفتن به دهات دور دست چیزی بود که مانند یک رویای زیبا ، مدتی بود که در فکر من جایگرفته بود. من بی اختیار گفتم:

" من خواهم رفت. "

" شما اینکار را خواهید کرد؟ "

" بله. "

" و... "

" و چه؟... "

او قدری مکث کرده ، چشمانش را بزیر انداخت و گفت:

" این چیزی است که شما برای خود میگوئید. "

من میدیدم که دختر جوان به لرزه افتاده ، شال روی سر خود را جلوتر کشید و من که بطور کامل او را درک میکردم گفتم:

" اگر شما مایل باشید... صرفا اگر شما مایل باشید من شما را بهمسری خودم در خواهم آورد. "

" اولین کاری که ما بایستی انجام بدهیم اینست که از اینجا فرار کنیم. عموی من همین فردا قرار است بیک محل اختفای دیگر نقل مکان کند. من در ابتدا با قدری اسباب و اثاثیه به آن محل خواهم رفت. البته تا تاریک نشود خود او از خانه فعلی خارج نخواهد شد. شما وقتی بخانه رفتید ، چمدان خود را ببندید و جلوی درب اطاق خود بگذارید. من آنرا بر خواهم داشت و بوسیله ارابه چلمزفورد آنرا خواهم فرستاد. سر ظهر مرا در مقابل دروازه پارک ملاقات کنید که از آنجا ما پیاده به رامفورد خواهیم رفت . در آنجا مخفی شده تا ببینیم چه پیش میآید. "

من پرسیدم :

" چرا رامفورد؟ "

او با بی حوصله گی گفت:

" چرا هر جای دیگر؟ "

این جواب کاملا کافی بود و باعث شد که از مطرح کردن سؤآل دیگری ، احتراز کنم.

وقتی با نقشه ای که او با تشریح جزئیات آن به من اثبات کرد که مدتهای مدید روی آن کار کرده است ، ما بسمت خانه براه افتاده و من گاهگاهی زیر چشمی به همراه خود نگاه میکردم. با وجود کوچکی جثه و ارتفاع قامت او که بزحمت به شانه من میرسید ، من در وجود این دختر علاوه بر علاقه ، یک احساس همدمی ومجالست پیدا کرده بودم.
خوشحالی من در این بود که از این ببعد تنها نیستم و کسی در کنار من راه میرود که تا پایان عمر ، شریک و همدم من خواهد بود.

www.takbook.com

فصل بیستم

وقتی جلوی در خانه ، من از ' مری ' جدا شدم ، ساعتها نیمه شب را اعلام میکردند. من از پله ها بالا رفته ،وارد اطاق خودم شدم و لباسهایم را بیرون آوردم. روی تخت دراز کشیده ولی خوابم نمیبرد. من تمام جزئیات نقشه را بیاد آورده ، احتمال خطر را بررسی میکردم. این افکار مرا بیش از پیش نگران و آشفته کرده تا جائیکه با دمیدن اولین سپیده سحر از جا پریده و چمدان خود را بیرون آورد. من از این فکر نمیتوانستم خود را رها کنم که در این فرار ، کسی به من قرار است کمک کند که ورودش در بیست و چهار ساعت قبل باعث شد که من فکر فرار را از سربدر کنم.

خیلی قبل از اینکه کسی از خواب بیدار شود ، من آهسته درب اطاق را گشوده و چمدان را بیصدا در بیرون درب در یک گوشه تاریک قرار دادم. در برگشت به اطاق در گوشه ای نشسته و به هزار و یک مورد که میتوانست نقشه ما را باطل کند فکر میکردم.

بالاخره صدای پائی از اطاق مقابل بگوشم رسید و کمی بعد صدای پای سنگین باربر را که اثاثیه را از پله ها پائین میبرد ، شنیدم. در حدود ساعت یازده از اطاق خود خارج شده و آخرین نگاه را به اطاق زیر شیروانی که برای سالها مرا در خود جا داده بود انداختم. کلاه و بالاپوش خود را برداشته و برای پنجاهمین بار ، مبلغ مختصری را که در این مدت پس انداز کرده بودم ، در جیب خود لمس نمودم. قبل از پائین رفتن ، لحظه ای توقف کرده و با دقت بصداهای اطراف گوش دادم.

هیچ چیز که باعث دلهره من بشود بگوشم نخورد و لحظه ای میخواستم از پله ها پائین بروم ،قلبم از ترس متوقف شد. دستی روی شانه من امد. این دست فرگوسون بود . او توجه پیدا کرده بود که من داخل اطاق خود حرکت کرده و سپس از در خارج شده ام. او که قبل از من وارد راهرو شده ، خود را به گوشه ای تاریک کشیده و من او را ندیدم. او از من پرسید که با لباسهای مجلل و کلاه گیس گرانقیمت خود چه کرده ام. و بعد گفت:

" این تبها چیزی نیست که میخواهم بدانم. دوست من... من میل دارم بدانم که در آنجا چه اتفاقی افتاد. آقای پرایس... من حقیقت را میخواهم. حقیقت کامل. در غیر اینصورت من این گوش ترا از بدنت جدا خواهم کرد. به اطاق من بیا. "

من بزحمت گفتم:

" من بایستی به میخانه بروم. وقتی برگشتم ... "

" آه... به میخانه... برای چه به میخانه؟ "

" برای اینکه در آنجا نهار بخورم. "

او شروع و گفتن ناسزا کرده و بار دیگر شانه مرا چسبید و مرا بداخل اطاقش کشید و گفت:

" دوره گرد بدبخت... نهار بخوری؟... تو کیستی که در میخانه نهار بخوری وقتی که کار پادشاه را بایستی انجام بدهی؟ به من گوش بده... وگرنه بهمان خدائی که بالاسر ماست کاری خواهم کرد که هرگز دیگر احتیاج به غذا پیدا نکنی. "

بعد لوله تپانچه خود را روی صورت من گذاشت و گفت:

" آهای ترسو ... این را میبینی؟ فراموش نکن که من فرگوسون هستم. حالا خوب بحرف من گوش کن. "

www.takbook.com

من گریه ام گرفته بود چون هر لحظه که او مرا معطل میکرد ، دختری که جلوی دروازه پارک منتظر من بود ، ممکن بود از آنجا برود. او گفت:

" یک آقائی قرار است که به اینجا بیاید و من میخواهم که در اینجا صبر کنی و شاهد مذاکرات ما باشی. "

من به اطراف نگاه کردم که شاید راه فراری پیدا کنم. اوادامه داد:

" تو به آن اطاق خواهی رفت و کوچکترین صدائی نخواهی کرد. من این گنجه را درمقابل در خواهم گذاشت و تو از شکاف گنجه ، مردی راکه وارد میشود خواهی دید. درست به تمام حرفها گوش بده و آنها را بخاطر بسپار. اگر اشکالی پیش بیاید ، هر چه دیدی از چشم خودت خواهی دید. درک میکنی آقای پرایس. "

من مطیعانه گفتم : بسیار خوب... حالا چه ساعتی من بایستی به اینجا برگردم؟ "

" تو همین جا هستی و از اینجا تکان نخواهی خورد. این مرد ممکن است هر لحظه وارد شود. "

" اگر اجازه بدهید که من برای دو دقیقه خارج شوم ، برای من ساده تر خواهد بود. "

" برو بیرون ... برو به میخانه... و تو راحت تر خواهی بود. آقای پرایس بگذار بتو بگویم که من بتو اطمینان ندارم. آیا میخواهی ما را بفروشی؟... آن بالا پوشت را به من بده. خیلی مواظب خودت باش. "

خیلی دلم میخواست جرات داشتم و با مشت بصورت او میکوبیدم . ولی بدون اعتراض بالا پوش خود را به او داده که او بیدرنگ آنرا بتن کرد. بعد از من خواست که شمشیرش را به کمرش ببندم. او در این لباس صد برابر زشت تر شده بود. در موقع انجام این کارها ، من از فکر مشکلات خود غافل شده و وقتی فرگوسون خیالش راحت شده ، مرا پشت گنجه ای که یک شکاف در آن وجود داشت قرار داد. او مرا بداخل اطاق مجاور که پستوئی بیشتر نبود ، راند. پنجره کوچکی ، نور مختصری بداخل اطاق میرساند. من از این شکاف او را میدیدم. بعد از اسباب کشی آن دختر ، اطاق خالی بنظر میرسید . صدای کسی که برای دیدن او آمده بود ، از پشت در بلند شده و فرگوسون از جا پرید و با صدائی آهسته گفت:

" الآن میآیم. ... همین الآن. "

او با دیدن آن مرد چندین بار تعظیم کرده و مردی که در زده بود ، وارد اطاق شد. مردی بلند قد و لاغر بود و کلاه بزرگی ، صورت او را میپوشاند. فرگوسون بار دیگر تعظیم کرد ولی چیزی نگفت. آن آقای اصیلزاده هم ساکت ماند. بعد او سؤآل کرد :

" پس او کجاست؟ "

فرگوسون با لحنی که تا آن موقع از او نشنیده بودم گفت:

" عالیجناب... به اینجا تشریف آورده اید که کسی را که برای شما نامه نوشته بود ببینید؟ "

" بله... او کجاست؟ "

" همین جا. "

تازه وارد به اطراف نگاه کرد و گفت:

" کجا ؟... او کجاست؟ "

فرگوسون از جای خودش تکان نخورد و گفت:

" عالیجناب دوک ... شما به اینجا آمده اید که لرد میدلتون را ببینید. "

عالیجناب خشم خود را فرو داده و گفت:

" اگر شما اینرا میدانید ، پس از همه چیز خبر دارید. پس بی جهت مرا معطل نکرده و بیدرنگ مرا نزد او ببرید. "

" این من بودم که آن نامه را نوشتم. "

www.takbook.com

" که اینطور... پس شما باید بدانید که کاری دیوانه وار تر و احمقانه تر از این هرگز انجام داده نشده بود. اگر عالیجناب لرد میدلتون قصد داشت که خود و صمیمی ترین دوست خود را نابود کند ، کاری بهتر از این نمیتوانست انجام دهد. نامه را بجائی بفرستد که بیشک شخص دیگری آنرا باز خواهد کرد، "

" عالیجناب... شما درست میگوئید ولی تا جائیکه من میدانم عالیجناب لرد میدلتون هنوز با پادشاه در سن ژرمن است."

" در سن ژرمن... با پادشاه؟ "

" بله... من خبر نداشتم که شما برای او پیغام فرستادید. "

" این بد ذات... چطور جرات میکنی که چنین حرفی بزنی... جواب بده وگرنه این برای تو خیلی گران تمام خواهد شد. "

" عالیجناب... من فقط میخواستم بگویم که نویسنده نامه ، خود در اینجا بود. "

" و تو خود آن شخص هستی؟ و نقشه توطئه توسط خود تو طراحی شده است. "

" و طراحی خیلی از توطئه های دیگر ... حالا عالیجناب آیا موفق شدید که مرا بشناسید؟ "

" برو عقب و بگذار من صورتت را خوب ببینم. شاید ما در گذشته با هم ملاقاتی داشته ایم. "

" آه... ما در قبل با هم ملاقات کرده ایم. من از خودم خجالت نمیکشم . هشت سال قبل آخرین مرتبه ای بود که من عالیجناب را دیدم. حالا که صورت مرا دیدید آیا به من اجازه میدهید صورت شما را ببینم ؟ "

با یک حرکت بین تحقیر و بیصبری ، دوک کلاهش را برداشت ، یقه بالا پوشش را پائین آورد و در مقابل حریفش ایستاد.

www.takbook.com

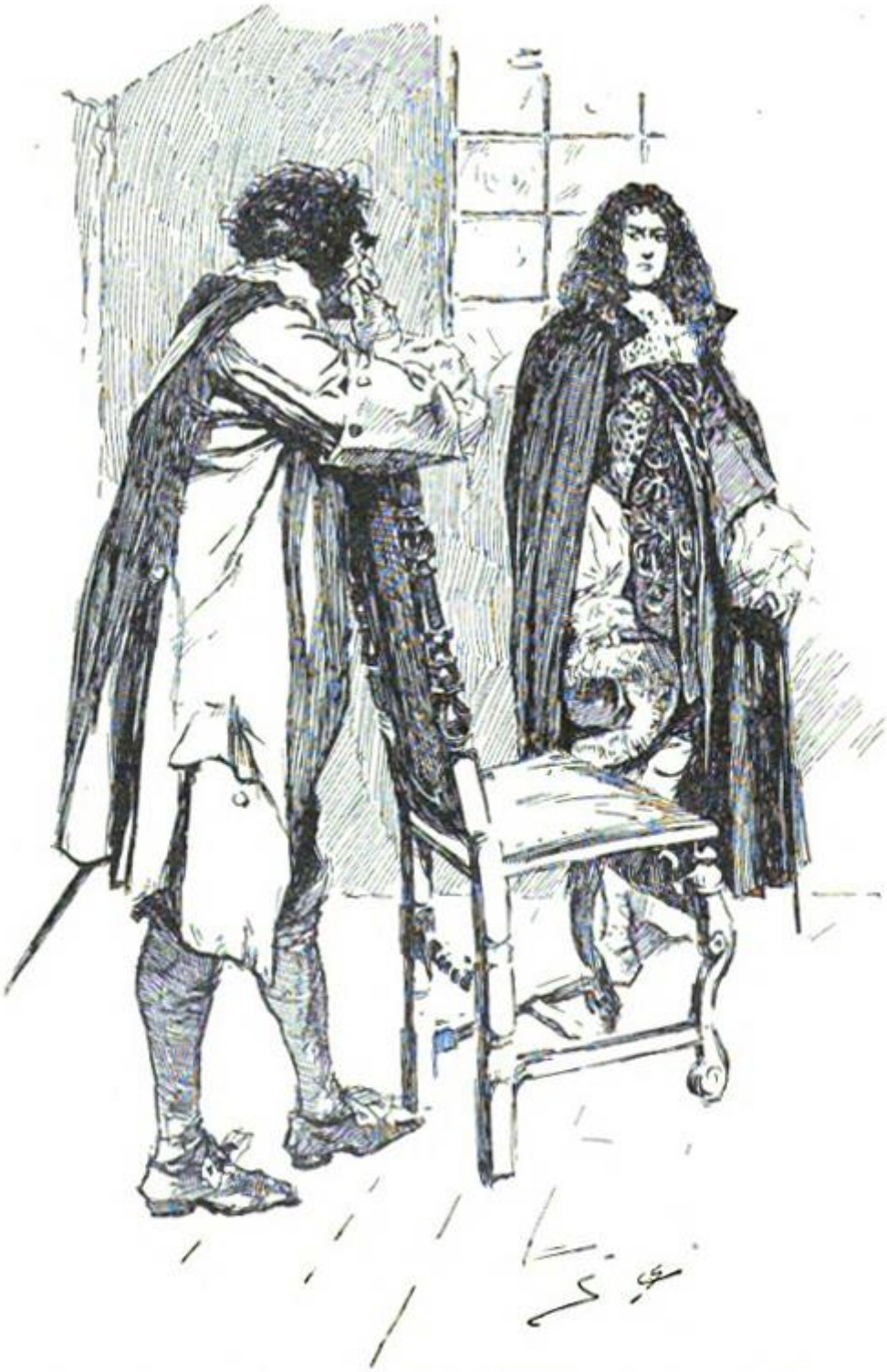

WITH A GESTURE BETWEEN CONTEMPT AND IMPATIENCE
THE DUKE REMOVED HIS HAT

www.takbook.com

فصل بیست و یکم

لزومی ندارد که من در اینجا وارد جزئیات بشوم چون تعداد زیادی افراد هستند که هنوز حیات داشته و همه این اتفاقات را بخاطر میآورند. دوک شروزبری در آنموقع سی و شش سال داشت و در اوج قدرت و توان زندگی خود بود . در سیمای او نقش بزرگزادگی حک شده و چون او بر حسب جایگاه برجسته اجتماعی که داشت ، ذاتا آدم مهاجمی نبود ، دشمنانش او را ضعیف تصور میکردند. هرچه بود ، یک نگاه او کافی بود که شخصیت او را ظاهر ساخته و خشن ترین دشمنانش ، سر تعظیم فرود میآوردند.

چنین بود مرد بزرگزاده ای که حالا روبروی فرگوسون ایستاده بود. فرگوسون که از قبل خود را آماده حمله کرده بود حالا که نجیب زاده بزرگ روبروی او ایستاده، دست و پای خود را گم کرده بود. ولی بعد از چند لحظه ، کنترل اعصاب خود را بدست آورده و در حالیکه با بالاپوش من مانند میمونی شده بود که لباس آدمیزاد را بتن کرده باشد ، جلو رفته و صورت خود را آشکار کرد.

دوک با دقت به او نگاه کرده و گفت:

" شما رابرت فرگوسون هستید. "

" خیلی خوب حدس زدید عالیجناب... شما مرا کاملا فراموش نکرده اید. اگر شاهزده ' آرنج ' حافظه ای مانند شما داشت، من به این روز نمیافتادم و احتیاجی هم نبود که عالیجناب را به اینجا بکشانم. "

دوک شروزبری با لحنی محکم گفت:

" آقای فرگوسون... من بدون حاشیه رفتن بشما میگویم که من بدون جهت وزیر اعلحضرت نشده ام. بهمین دلیل اولین کاری که بعد از خروج از این خانه انجام خواهم داد صدور یک حکم جلب شما خواهد بود و من مفتشان پلیس آدرس شما را خواهم داد. "

" عالیجناب... منهم جلوی شما را برای انجام این کار نخواهم گرفت چون وقتی افسران پلیس وارد اینجا بشوند ، مرا در اینجا نخواهند یافت. ولی عالیجناب خیلی زود خود را در تله ای خواهند یافت که نجات از آن غیر ممکن باشد. "

دوک با حرکتی تحقیر آمز گفت:

" تردیدی در این نیست. این همان دامی است که شما پهن کرده اید. "

" درست برعکس... تا وقتی شما را ندیده بودم ،نمیدانستم که این دام برای چه کسی تعبیه شده است ولی بعد از دیدن شما و اینکه از هشت سال پیش چقدر بهتر شده اید ، دلم بحال شما میسوزد. "

" خیلی ممنون از این اطلاع به خطر... من سعی خواهم کرد که از خطر احتراز کنم. و اما در مورد نامه لرد میدلتون باید بگویم که یک مرقومه قلابی بوده و من دیگر به آن فکر نخواهم کرد. روز خوبی داشته باشید. "

" ولی این تمام قضیه نیست. من پیشنهاد خیلی خوبی برای شما دارم. خبر مهمی هم که نظر شما را جلب کند دارم. "

دوک شانه های خود را بالا انداخته و گفت:

" آقای فرگوسون... نگذارید بشما بگویم که با آوردن من به اینجا ، شما مرتکب اشتباه بزرگی شده اید. من اهمیتی به پیشنهاد خوب یا بد شما نمیدهم. "

www.takbook.com

" عالیجناب ... بگذارید بشما بگویم که برای نجات خود از حوادثی که پیش خواهد آمد شما مجبور هستید که پیشنهاد مرا قبول کنید. من میتوانم شما به این کار مجبور کنم. بخاطر نجات خودتان هم که شده بایستی هر کار که من میگویم قبول کنید. "

" آقای فرگوسون... من عادت ندارم که تسلیم تهدید بشوم. اگر چیز دیگری هست که که به خدمات به پادشاه مربوط میشود ... "

" شما در باره کدام پادشاه صحبت میکنید؟ "

" برای من فقط یک پادشاه وجود دارد. حالا من حاضرم بشنوم ولی قول نمیدهم که در عوض آن هیچ کاری بکنم. "

" شما نمیتوانید انکار کنید که من در گذشته چیزهائی به اطلاع شما رسانده بودم که ارزش شنیدن داشت. "

" بسیار خوب... من مخالفتی با این حرف ندارم ولی این به من یادآوری میکند که شما پیر شده اید. دستان شما بخون افراد آغشته شده که فقط خدا میداند تعداد آنها چند نفر بوده است. اگر از من میشنوید ، از این کارها توبه کرده و خود را برای دنیای بعدی آماده کنید. شاید توبه شما در درگاه ملکوت مورد قبول واقع شود. "

من که از داخل پستو همه این مذاکرات را میشنیدم و آنها را میدیدم . نمیتوانم برای خوانندگان تشریح کنم که لرد شروزبری با چه احساسات پاکی این کلمات را بر زبان میآورد. نصیحتی که یک مرد جوان بیک پیرمرد که تا گور فاصله زیادی نداشت. مرد توطئه گر که ملاحظه کرد که دوک قصد رفتن دارد ، بانگ زد:

" نه به این زودی... من چیزی در فکر دارم که که قبل از رفتن باید بشما بگویم. "

" محض رضای خدا هر چه داری بگو چون من بایستی به کارهای خود برسم. "

" قضیه از این قرار است که دوک بریک به انگلستان آمده است. او امشب را در خانه دکتر لویدز بصبح خواهد رساند. این اطلاعات را برای خود نگاهدارید و ببینید که با آن چه میتوانید بکنید . منفعت پادشاه را هم فراموش نکنید. من فکر میکنم که شما در اینجا گیر انداختم. "

چهره دوک تیره شد و یک لحظه ساکت ماند. بعد گفت:

" و شما مرا به اینجا کشیدید که اینرا به من بگوئید؟ "

" بله همینطور است. هیچ کس دیگر چنین کاری نمیکرد. چون هیچ کس دیگر دست مرا نمیتواند بخواند. "

البته من میدانستم که دوک بریک پسر مورد علاقه پادشاه جیمز بود ولی نمیتوانستم درک کنم که چرا دوک شروزبری ناراحت و عصبی و فرگوسون از پیروزی خود تا آن حد خوشحال است.

فرگوسون گفت:

" عالیجناب... حالا به من اعتقاد پیدا کردید؟... این قضیه به پادشاه هم ارتباط پیدا میکند. من شما را تشویق میکنم که از این اطلاعات ذیقیمت استفاده کنید. برای اینکه شما میدانید که همین روزها ، روز رستاخیز فرا خواهد رسید . پادشاهان جای خود را باهم عوض خواهند کرد و پادشاه جدید خدماتی را که به او شده ، بی پاداش نخواهد گذاشت. "

دوک ساکت ایستاده و به او نگاه میکرد. بعد از مدتی بار دیگر فرگوسون رشته کلام را بدست گرفت و گفت:

" عالیجناب... این یکی از راه هائی است که شما ممکن است انتخاب کنید. اگر به نصیحت من عمل کنید ، شما در تغییر و تحولی که پیش خواهد آمد ، دچار مشکل نخواهید شد. وقتی آن روز رسید ، شما در امن و امان خواهید بود و ترسی نخواهید داشت. ولی در حال حاضر همین که شما ازاین مطلب اطلاع دارید ، اگر این بگوش پادشاه فعلی برسد ، دچار مشکل خطرناکی خواهید شد. "

دوک گفت:

" ای تبهکار... حالا چه میخواهی؟ "

" کسی کاری بکار من نداشته باشد. "

www.takbook.com

" هدف تو چیست؟... چکار میخواهی بکنی؟ تو از این کارهای غیر قانونی چه استفاده ای میبری؟ تو بهر دو طرف خیانت کرده و هردو طرف را فریب میدهی. این اطلاع تو باعث خواهد شد که پسر پادشاهت به زندان افتاده و سر خود را از دست بدهد. چه نفعی از این قضیه برای تو حاصل میشود؟ "

" چه نفعی برای من حاصل میشود؟... فقط امضای شما عالیجناب در روی یک تکه کاغذ دستمزد من خواهد بود. شما اینرا به من بدهید و نه شما و نه بریک کوچکترین ضرر مالی نخواهید کرد. "

عالیجناب گفت:

" مسئله پول از کجا آمد؟... چه پولی؟ "

" آه... مسئله مهمی نیست ولی شاید پولی برای من در این کار وجود داشته باشد. "

www.takbook.com

فصل بیست و دوم

فرگوسون مکثی کرد و سپس گفت:

" عالیجناب ... قضیه از این قرار است. لرد میدلتون حرفی در حضور عده ای در باره شما گفت که احتمالا به چهار سال قبل برمیگردد. ولی شما هیچ واکنشی از خود نشان نداده بودید. هرچند که اینطور فهمیده شده بود که این کار برای شما از لحاظ مالی خیلی گران تمام شده بود. حالا خیلی ها به این فکر افتاده بودند که از این طریق استفاده مالی حاصل کنند. شما کاملا تنها بودید ولی آنها افراد را دور خود جمع کرده بودند. اما تلاش این عده به شکست انجامید ، چون راه اشتباهی را انتخاب نموده بودند.

حالا من... رابرت فرگوسون راه درست را انتخاب کرده ام و شکست نمیخورم. موضع من از این قرار است. شما دو راه بیشتر در جلوی خود ندارید. یا باید دوک بریک را دستگیر کنید و یا اجازه بدهید که او آزادنه به کجا که میخواهد برود. اگر شما راه اول را انتخاب کنید، مرتکب کاری شده اید که هرگز مورد بخشش واقع نخواهد شد. در روز برگشت پادشاه در تبعید ، سر شما بالای دار خواهد رفت. ولی اگر اجازه بدهید که دوک فرار کند و این خبر بگوش پادشاه فعلی برسد که شما از محل اختفای دوک بریک خبر داشته و چیزی بکسی نگفته اید ، شما محو خواهید شد. تنها راهی که برای شما باقیست اینست که اجازه بدهید او برود ، ولی سکوت مرا خریداری کنید. به این صورت چیزی بگوش پادشاه نخواهد رسید. مزد من هم چند سطر نوشته روی یک تکه کاغذ خواهد بود. ما آنرا در پاکت گذاشته و مهر و موم خواهیم کرد. فقط پادشاه جدید آنرا در دفتر خود باز خواهد کرد. "

" تو یک احمق و یک خیانتکار حرفه ای هستی. "

" چرا؟... و این طرز صحبت کردن با یک آقای اصیلزاده است؟ "

" آقای اصیلزاده؟... تو آدم نابکار خود را اصیلزاده میدانی ؟... در ضمن... بدبخت... تو میتوانی خود را بصورتی به پادشاه رسانده و به او بگوئی که من یک رازی را میدانستم. خوب... منهم میگویم که تو دروغ میگوئی .نتیجه این خواهد بود که تو بدون تردید به زندان نیوگیت خواهی رفت. از آنجا هم به احتمال زیاد روانه سیاستگاه و چوبه دار خواهی شد. منهم در این میان یک شاهی ضررنخواهم کرد. تو جنون گرفته ای. "

" ولی اگر من از قبل سه شاهد در تعقیب شما قرار داده بودم که شهادت بدهند که شما در امروز وارد خانه من شده اید ، در آنصورت شما چه خواهید گفت؟ "

" این جواب من خواهد بود. من نزد پادشاه خواهم رفت و همه چیز را به او خواهم گفت. در آنصورت دوک بریک بخاطر اطلاعاتی که شما به من داده بودید دستگیر خواهد شد. هر اتفاقی که بعدا رخ بدهد ، من وظیفه خود را انجام داده ام. بقیه چیز ها را هم من بدست خداوند میسپارم . ولی در مورد شما... شما که بخاطر تحصیل قدری پول به پادشاه خود خیانت میکنید ، اگر روزی به این مملکت بازگشت اولین کار او این خواهد بود که سر شما را از تن جدا کند. "

مرد توطئه گر که انتظار چنین جوابی را نداشت با دست روی میز کوبید و گفت:

" شما دروغ میگوئید ... شما چنین کاری نخواهید کرد. شما چنین جراتی نخواهید داشت. "

" آقای فرگوسون... من به شخصی در رده اجتماعی پائین اجازه نمیدهم که به من بگوید که جرات خواهم کرد یا نه. در را باز کنید. من از اینجا میروم. "

www.takbook.com

توطئه گر غرشی کرده و گفت:

" کاغذ را امضا کنید. یا امضا کنید یا اینکه خونتان پای خودتان خواهد بود. "

دوک با خونسردی به با چوبدستی خود به در اشاره کرده و گفت:

" در را باز کنید. آیا میشنوید چه میگویم؟ "

توطئه گر بجای اینکه دستور را اجرا کند ، دست خود در جیب بزرگ بالاپوش کرد و تپانچه خود را بیرون کشید. بعد فریاد زد:

" امضا کن وگرنه من مغز ترا پریشان خواهم کرد. امضا کن وگرنه از این اطاق زنده بیرون نخواهی رفت. "

چیزی نبود که دوک شروزبری امضا کند چون او کاغذی نیاورده بود. ولی در حال هیجان و ترس ، او اینرا فراموش کرده بود. دستهای او طوری میلرزید که من انتظار داشتم هر لحظه ، تپانچه منفجر شود.

او دو باره فریاد زد:

" امضا کن. "

دوک همانطور که نشسته بود گفت:

" این تپانچه را کنار بگذار. "

من در اطاق کوچک کناری نگران جان عالیجناب دوک بودم و دست دراز کرده و دستگیره در را بیصدا باز نمودم . در همین موقع دوک ضربه سنگینی با عصای خود بدست فرگوسون وارد کرد که تپانچه از دست او بزمین افتاد. بعد بدون معطلی روی او پرید و به او مهلت نداد که شمشیر خود را بکشد.

دوک بیست سال از او جوانتر و کاملا ورزیده بود. در یک لحظه بنظرم رسید که خطر رفع شده است. ولی ناگهان با سرعتی که از سن و سال او بعید بود، فرگوسون بعقب پرید و خود را از چنگ دوک خلاص کرد و میز را بین دوک و خودش قرار داد. باردیگر موفق شد تپانچه برداشته ، آنرا بسوی دوک نشانه رفت و ماشه را کشید.

چخماق بدون ایجاد انفجار ، به دو نیم شد.

من دیگر تحمل خود را از دست داده و لطف درگاه ملکوت شامل حال من شد و در همین موقع، او به جلوی در اطاقی که من در آن بودم ، نزدیک شد. او بار دیگر تپانچه را بلند کرده و بسمت دوک نشانه رفت.

من از پشت خود را روی او انداخته و بازوی خود را دور گردن او حلقه کردم. با دست دیگر جهت تپانچه را تغییر داده و درست در همان لحظه ، تپانچه با صدای کر کننده ای منفجر شد . یک قسمت ازدیوار مجاور فرو ریخت ، اطاق پراز دود و باروت شد.

www.takbook.com

FLUNG MY ARMS ROUND HIM FROM BEHIND, AND WITH MY RIGHT HAND JERKED UP THE PISTOL

www.takbook.com

این دخالت من همانقدر برای دوک غیرمنتظره بود که برای فرگوسون. دوک از این فرصت استفاده کرده و خود را روی فرگوسون پرتاب کرد و تپانچه را گرفت . منهم از پشت او را محکم نگاه داشته و در کمترین مدت ، او خلع سلاح شد. ولی با تمام این حرفها ، این مرد طوری خشمگین شده بود که مهار کردن او کار ساده ای بنظر نمیرسید. او همچنان دیوانه وار تقلا میکرد تا اینکه نوک تیز شمشیر عالیجناب دوک روی گلوی او که روی زمین افتاده بود قرار گرفت.

در حالیکه بالای سر او ایستاده بودیم و نفس نفس میزدیم عالیجناب نگاهی به من انداخت و گفت:

" دوست من... شما کی هستید؟ "

من از فرط هیجان نمیتوانستم صحبت کنم و خود عالیجناب هم پیدا بود بشدت برآشفته است چون خیلی احتمال داشت که گلوله تپانچه به او اصابت کند. در آخر من گفتم:

" عالیجناب ... مرا از اینجا بیرون ببرید. "

" از این جا؟... "

" بله... محض رضای خدا... مرا بیرون ببرید. "

و دیگر نتوانستم خود را کنترل کرده و بگریه افتادم.

دوک قدری به من نگاه کرد و سپس گفت:

" آرام باش مرد... آیا شما مامور شده بودید که مواظب کارهای من باشید؟ "

" بله. "

" و شما همه چیز را شنیدید؟... "

" همه چیز را ... "

" شما کیستید؟ "

" دو ماه پیش من آدمی سر بزیر و صادق بودم . بعد من بچنگ این مرد افتادم . او مرا وارد چنین کارهای ناشایستی کرد. "

دوک سرش را تکان داد و گفت:

" این روزهای بد که شما در چنگ او اسیر بودید ، بپایان رسید. آقای فرگوسون... گوش بده... "

فرگوسون روی زمین افتاده و من از فرصت استفاده کرده و دستهای او را محکم بستم. عالیجناب ادامه داده و گفت:

" من دزد بگیر نیستم و دستان خود با لمس کردن تو آلوده نمیکنم. در عرض یکساعت افراد به اینجا خواهند آمد. اگر آنها ترا در اینجا ببینند ، دیگر حساب تو با دادگاه خواهد بود. بدون شک آنها ترا دار خواهند زد. و حالا شما دوست من... راه بیفتید... البته اگر میل داشته باشید که با من بیآئید. " من بانگ زدم :

" من همین را میخواهم. "

" منهم بیشتر ازاینها بشما مدیون بوده و ضمنا بشما احتیاج دارم. شما آقای فرگوسون... شما به من ثابت کردید که احمق تر از آن بودید که من تصور میکردم . امید دارم که هرگز دیگر چشمم به شما نیفتد. "

www.takbook.com

فصل بیست و سوم

عالیجناب کالسکه ای بدون آرم و نشان داشت که آنرا در گوشه خیابان مجاور قرار داده بود. به این ترتیب افراد متوجه نمیشدند که شخص مهمی در آن اطراف حاضر است. من بدنبال او پیاده تا کالسکه رفتیم و او غرق در افکار خودش بود و توجهی به من نداشت. بعد به من اشاره کرد که به او نزدیک شوم . ما به کالسکه رسیدیم و یک مستخدم با لباسهای معمولی ، جلو دوید و درب کالسکه را باز کرد. دوک به من اشاره کرد که با او سوار کالسکه بشوم. من قدری تعلل کردم و عالیجناب گفت:

" مرد... من چطور میتوانم با تو صحبت کنم اگر تو در بیرون و من در داخل کالسکه باشم؟ "

من متواضعانه وارد شدم و کالسکه براه افتاد. او به من نگاهی کرد و پرسید:

" آیا شما شخصی بنام بارکلی میشناسید؟ "

" نخیر عالیجناب. "

" سر جرج بارکلی؟ "

" نخیر عالیجناب. "

" پورتر ... چارنوک... یا کینگ؟ "

" من هیچیک از آنها را نمیشناسم. "

او که قدری نومید بنظر میرسید ، از پنجره به بیرون خیره شد. ولی خیلی زود دو باره با دقت به من نگاه کرد و گفت:

" من شما را در گذشته دیده ام. "

منکه انتظار نداشتم که دوک مرا بخاطر بیاورد ، با دستپاچگی اعتراف کردم که او مرا در گذشته دیده است.

" در کجا؟... من خیلی افراد را میبینم و حافظه من اجازه نمیدهد همه را بخاطر بیاورم. "

" عالیجناب ممکن است بخاطر نیاورند ولی سالها پیش در خانه سر وینستون بالدوین ... "

" آه ... آیا تو همان پسری هستی که فرار کردی؟ "

" بله عالیجناب ... من همان پسری هستم که شما جانش را نجات دادید. "

" بسیار خوب... پس به این ترتیب ما بی حساب شدیم. بعد از آن واقعه شما چه کردید؟ "

من داستان زندگی خود را در خدمت آقای تیموتی برام برای او شرح داده و متذکر شدم که این شخص به من شخصیت داد. ذکر کردن اسم نویسنده اخبار در روی عالیجناب تاثیر زیادی کرد که من انتظار نداشتم. من برای او توضیح دادم که چگونه بچنگ فرگوسون گرفتار شدم.

او از من سؤآل کرد که در خدمت فرگوسون ، چه میکردم.

" او مرا به ماموریت هائی میفرستاد و شبنامه هائی را از چاپخانه برای او میآوردم. پیغام های او را هم برای افراد میبردم. "

www.takbook.com

" به قهوه خانه؟... "

" بله... اغلب به آنجا میرفتم. "

" آیا او هرگز شما را به کاونت گاردن فرستاد؟ "

" بله عالیجناب... برای دیدن یک آقا که یک دستمال سفید از جیبش آویزان بود. "

دوک که صورتش از فرط اشتیاق برق میزد از من خواست که با دقت همه چیز را برای او تعریف کنم. من متوجه شده و تمام اتفاقاتی را که شب گذشته در ' میخانه هفت ستاره ' رخ داده بود ، برای او تعریف کردم. و چیزی را که بیاد آوردم نقشه ای بود که در شنبه آینده و یا یک هفته بعد از آن ، برای اعلیحضرت پادشاه بعد از بازگشت از شکار کشیده بودند.

دوک با دقت به حرفهای من گوش فرا داده و سپس نفس عمیقی کشید و گفت :

" بنابراین ' پورتر ' اینبار دروغ نگفته است. دوست من ... بهمراه من بیا و از من فاصله نگیر. "

ما رفته رفته از دود و دم شهر بزرگ لندن خارج شده و به فضای باز و خیابانی رسیدیم که درختان زیادی در دو طرف آن بچشم میخورد. چمنزارهای وسیعی در اطراف وجود داشت. اسبها حرکت خود را کند کرده ، از زیر یک طاق بزرگ عبور کرده و وارد یک حیاط بزرگ شدیم که در چهار طرف ان ، ساختمان های زیبائی که با آجر قرمز ساخته شده بود، قرار داشت. در کنار یک ضلع حیاط ، یک برج کوچک دیده میشد.

من که نمیدانستم عالیجناب در کجا زندگی میکند و چندان با دهکده های نزدیک لندن آشنائی نداشتم ، اینطور فکر کردم که او مرا با خود به منزلش آورده است. دو سرباز مسلح که جلو پلکان عریضی که به درب ساختمان منتهی میشد ، نگهبانی میدادند.

عالیجناب از کالسکه پیاده شده و شروع به بالا رفتن از پله ها کرد. او از من هم خواست که او را تعقیب نمایم. ما وارد یک سرسرای بزرگ شدیم که کف آن با چوب براق پوشیده شده بود. چندین مستخدم در آنجا مشغول کارهای روزانه خود بودند و ما به پائین یک پلکان زیبا و مجلل رسیدیم. در این موقع مردی که لباس مشکی بلندی بتن داشت ، خود را به ما رساند و تعظیم کرد. سپس گفت:

" عالیجنا مرا عفو خواهند کرد ولی باید عرض کنم که ' شورا ' کارش را تمام کرده است. "

" چه وقت؟ "

" در حدود نیمساعت قبل. "

" آه... و لرد سامرز... آیا او به شهر باز گشت؟ "

" بله عالیجناب ، فورا. "

" من بایستی فورا بالا بروم. "

" آیا عالیجناب به من اجازه خواهند داد که ورودشان را اعلام کنم؟ "

" نخیر... من عجله دارم. این شخص هم با من خواهد آمد. "

مرد سیاهپوش مؤدبانه گفت:

" امیدوارم که خود عالیجناب در این مورد جوابگو باشند. "

" ' نش ' نگران نباشید ... من خودم جوابگوی همه چیز خواهم بود. حالا بایستی برویم بالا. "

آن مرد که نش نامیده میشد با احترام خود را عقب کشید و ما از کنار او عبور کردیم. دربالای پله ها راهرو عریضی بود که ما وارد شده و چندین در دردو طرف راهرو وجود داشت. عالیجناب از یک در عبور کرده و منهم او را تعقیب میکردم.

www.takbook.com

ما در آستانه یک تالار بزرگ و مجلل ایستاده که انواع و اقسام وسائل زینتی نظیر گلدانهای پر قیمت در روی میزهای باشکوه قرار گرفته بود. نگاه من به پنجره ای افتاد که در زیر آن یک آقای کوچک اندام که پشتش به ما بود ، روبانی در دست گرفته و جلوی یک کودک چهار یا پنج ساله خم شده و سعی میکرد که او را سرگرم نماید.

A SLIGHT GENTLEMAN AMBLED AND PACED IN FRONT OF A CHILD

www.takbook.com

انوار خورشید پائیزی که از خلال پنجره وارد اطاق میشد ، بخوبی نشان میداد که پیشرفت این مرد بیشتر از اینکه واقعی باشد ، تظاهر بود. با وجود این پسر بچه فریاد میکشید و خوشحالی میکرد. او میرقصید و سعی میکرد که با شلاق کوچکی که در دست داشت ، روبان را بگیرد.

مدتی ما شاهد این منظره بودیم و نمیدانستم که در آنجا چه میخواهیم. آن آقا خود را روی یک صندلی بزرگ انداخت و در همان لحظه چشمش به ما افتاد. غرشی کرد ، از روی صندلی بلند شده و با سرعت بسمت ما آمد. حامی من عالیجناب مضطرب شده و قدری عقب رفت. منهم از او تبعیت کرده و دو قدم عقب رفتم.

آن آقا که هنوز روبان در دست داشت جلو آمد. او صورتی بلند و زرد رنگ داشت و بینی عقابی بزرگی در صورتش خود نمائی میکرد. او گفت:

" مقدم عالیجناب همیشه برای ما گرامی است. هرچند که باید اعتراف کنم که خیلی بهتر است که این کار را به موقع خودش انجام بدهند. "

عالیجناب تعظیمی کرد و گفت:

" هزار بار درخواست بخشایش دارم. من فکر کردم که شما بایستی در اطاق کار خود باشید. در غیر اینصورت قبل از ورود اجازه میگرفتم. "

" ولی اینطور پیداست که شما اخباری برای من دارید. "

" بله آقا... "

" و این شخص... به این اخبار مرتبط است؟ "

" بله آقا. "

او بسمت کودک برگشت و بزبان فرانسه گفت:

" Il faut partir"

آیا میشنوی؟... تو بایستی بروی. برو. "

" پسر بچه هم بهمان زبان گفت:

" آیا باید این کار را بکنم؟ "

" بله ... بله... بگو مرسی و برو . "

" مرسی مسیو ... "

سپس کودک رو به ما کرد و بهمان زبان گفت:

" من اعلیحضرت را اسب های خود کرده بودم. "

آقا حرف او را تصحیح کرد و گفت:

باید بگوئی اسب... نه اسب ها. حالا برو. "

www.takbook.com

فصل بیست و چهارم

حالا من متوجه شدم که در گالری ' کنزینگتون کورت ' در مقابل پادشاه انگلستان ایستاده ام. اعلیحضرت اخیرا این ساختمان با شکوه را از لرد ناتینگام خریده و آنرا بصورت خانه مورد علاقه خود در آورده بود. حالا میتوانید تصور کنید که با چه علاقه ای به پادشاه نگاه میکردم. او از یک طرف نسبش به ویلیام ساکت و از طرف دیگر به هانری چهارم پادشاه فرانسه میرسید.

در سالهای آخر ، کسانی که با او دشمنی داشتند ، او را به اسم ویلیام هلندی خوانده و او را لایق مقام پادشاهی نمیدانستند. من بعنوان یک مورخ مطلبی در باره اینکه او چه شخصیت برجسته و بزرگی بود ، چیزی نخواهم نوشت . فقط اینکه حالا که روبروی من ایستاده بود ، کسی را میدیدم که با لیاقت و درایت کم نظیر خود سه مملکت انگستان ، فرانسه و هلند را بهم مربوط کرده بود. کاریکه هیچ زمامداری قبل و بعد او نتوانسته بودند انجام بدهند.

او صبر کرد تا اینکه در پشت سر پسر بچه بسته و تالار بزرگ ساکت شود. بعد به عالیجناب تکلیف کرد که مطلب خود را بگوید. او گفت:

" من در این جا بهتر نفس میکشم. من از اطاقهای کوچک متنفرم. خوب... حالا چه خبری برای من دارید؟"

دوک شروزبری گفت:

" متاسفانه خبر های خوبی نیست. ولی من نمیتوانم آنرا خبر بد هم بخوانم. اثر خوبی در مملکت باقی خواهد گذاشت. "

" بسیار خوب... چه خبر شده است؟ "

" من فرگوسون را ملاقات کردم. "

" پس شما یک تبهکار جانی را دیده اید. آیا دستور دادید که او را دستگیر کنند ؟"

" نخیر ... ولی اطمینان دارم که قبل از تاریک شدن هوا ، او دستگیر خواهد شد. "

" ولی اگر او دستگیر نشده شما چطور از او جدا شدید؟ "

عالیجناب قدری مردد شده و پیدا بود که انتظار چنین سؤآلی را نداشت. در این ضمن آقای اصیلزاده دیگری که که اثر آبله روی صورت داشت ، به ما ملحق شده و کنار پادشاه ایستاده بود. عالیجناب بالاخره گفت:

" من نامه ای دریافت کردم که در آن خبری از شخص سومی وجود داشت. "

" بسیار خوب... "

" مجبور شدم که بدیدن این تبهکار بدذات بروم. من قسمتی از او و قسمتی از این مرد که کنار من ایستاده است ، مطالبی دریافت کردم که لازم دانستم بیدرنگ آنرا به اطلاع شما برسانم "

" ادامه بدهید. "

www.takbook.com

" من متوجه شدم که سر جرج بارکلی در شبها در نزدیکی کاونت گاردن با اشخاصی که بیشتر از فرانسه آمده اند ، ملاقات میکند. آنها یک گروه تشکیل داده و نقشه هائی کشیده اند . یکی از نقشه های خائنانه آنها اینست که به شخص اعلیحضرت پس از بازگشت از شکار بین ' فولام گرین ' و رودخانه حمله کنند. "

پادشاه به من نگاهی کرد و گفت:

" آیا این دوست شما اسامی این اشخاص را میداند؟ "

" نخیر اعلیحضرتا... ولی او تعدادی از توطئه گران را در میخانه هفت ستاره دیده است. "

" آیا بارکلی هم در آنجا بوده است؟ "

" او توانسته بود که با شخصی که من فکر میکنم بارکلی بوده صحبت کند. "

" بسیار خوب... بنظر من نمیرسد که مسئله ساده ای باشد. اسم این شخص چیست و او کیست؟ "

دوک به پادشاه گفت که من یکی از عوامل فرگوسون بوده ام.

" پس آن تبهکار در این قضیه هم دست دارد؟ "

" او یکی از عاملان این نقشه است. "

اعلیحضرت شانه های خود را بالا انداخت سپس گفت:

" شما انگلیسی ها خیلی خوب نقشه میکشید ولی عالیجناب من از شما میخواهم که هر جور هست از وقوع یک توطئه دیگر جلوگیری کنید. "

" اعلیحضرتا... تبهکاران در تمام مملکت پخش شده اند. من مطمئن نیستم که ما قادر باشیم همه آنها را کنترل کنیم. "

آقائی که پشت سر پادشاه تا این لحظه ساکت ایستاده بود ، دهان باز کرد و گفت؛

" اعلیحضرتا... عالیج ناب دوک شروزبری در مورد کاملا حق دارند. آنها در همه جا هستند. "

پادشاه با بیصبری بانگ زد:

" بسیار خوب... آیا سر جان فنیک هم با آنها همدست است؟ "

عالیجناب با احتیاط جواب داد:

" ممکن است که او هم در این قضیه دخالت داشته باشد. "

پادشاه گفت:

" من میتوانم ببینم که پورتر ، گودمن و چارنوک گناهکار هستند. ولی عالیجناب... کلماتی مانند ' ممکن است... ' ، ' به این شخص مشکوکم ' و ' شاید اینطور باشد ' درد ما را دوا نمیکند. "

عالیجناب گفت:

" اعلیحضرتا... شما در مورد ما کم لطفی میکنید. من شخصا جوابگوی ... "

پادشاه سخن او را قطع کرده و گفت:

" آه... من کم لطفی میکنم؟... البته که من اینکار را میکنم. البته شما کمال وفاداری را دارید. ولی عالیجناب شروزبری... شما به شخص من سوگند وفاداری یاد نکردید. شما به شخص اول مملکت وفادار بوده اید. من در هلند اگر از اینجا بیشتر اختیارات نداشتم ، کمتر هم نداشتم. شاید خیلی بیشتر هم در خیلی از زمینه ها دارای اختیار بودم. "

www.takbook.com

اگر آقائی که پشت سر او ایستاده بود دخالت نمیکرد ، پادشاه بهمین ترتیب ادامه میداد . او بزبانی که برای من مفهوم نبوده و من حدس میزنم که شاید هلندی بود ، به پادشاه مطالبی متذکر شده و من شکی نداشتم که که به او اعلام خطر میکرد. پادشاه که کاملا ملول بنظر میرسید بسمت دوک برگشت و گفت:

" پادشاه به عالیجناب اعتماد کامل دارد. او هیچوقت در گذشته اینقدر انگلیسی صحبت نکرده بود. او همه چیز را بدست عالیجناب میسپارد. "

دوک تعظیمی کرد و گفت:

" به این ترتیب اعلیحضرت به من این اختیار را میدهند که هر کاری که لازم است ، انجام بدهم. اولین و مهمترین کار امنیت و حفظ جان اعلیحضرت است. قدم بعدی دستگیر کردن توطئه گران است و حتی یک لحظه تامل جایز نیست. حکم جلب افراد خاطی فورا باید صادر شده و این افراد به زندان وارد شوند. "

" قبل از اینکه فرگوسون بتواند به آنها خبر بدهد. بلی ... عالیجناب... این روش درستی است. "

بعد بسمت آقائی که نزدیک او ایستاده بود و من حالا فکر میکردم بایست لرد پورتلند باشد برگشت و گفت:

" یکی از کالسکه های مرا فورا بردارید و او را به اینجا بیاورید. این یک توطئه بزرگ است و ما باید فورا اقدام کنیم. عالیجناب... آیا این همان چیزی است که شما میخواهید ؟ "

" بدون تردید همینطور است. ما انگلیسی ها نقاط ضعف خود را داریم ولی هر چه هستیم از آدمکش ها و توطئه گران خوشمان نمیآید. "

در اینحال لرد پورتلند از یک درب انتهای گالری خارج شده بود. پادشاه دستهای خود را در پشت خود بهم رسانده ، غرق تفکر شده بود. دوک سرفه ای کرد که توجه پادشاه را بخود جلب کند ولی اینکار بیفایده بود . او که چاره ای نداشت به پادشاه گفت:

" اعلیحضرتا... مطلب دیگری هم بود که من میخواستم به اطلاع شما برسانم. "

پادشاه که مشغول قدم زدن بود ، توقف کرد و گفت:

" آه... البته... آیا شما موفق شدید که لرد میدلتون را ببینید؟ "

دوک که جا خورده بود گفت:

" لرد میدلتون؟... "

پادشاه تبسمی کرد و گفت:

" آن نامه... من تصور میکنم که آن نامه را او نوشته بود؟ "

" نخیر اعلیحضرتا... اینطور وانمود شده بود که او نوشته است. "

" با این وجود شما نزد فرگوسون رفتید . رفتید که او را ببینید؟ "

" بله ... ولی من هیچ کاری نکردم که در خلاف جهت مصالح مملکت و اعلیحضرت باشد. و بایستی بگویم که لرد میدلتون خویشاوند منست. "

پادشاه شانه های خود را بالا انداخت و دوک ادامه داد و گفت:

" و برای سالها او بهترین دوست من بود. "

پادشاه با بیصبری گفت:

" و راجع به این قضیه... لرد شروزبری هیچ دلیلی ندارد که ازمن گله ای داشته باشد. من هر کاری از دستم بر میآمد

www.takbook.com

انجام دادم. "

دوک با احساسات زیادی گفت:

" خدا میداند که من بخوبی همه اینها را بخاطر میآورم. من خدمت اعلیحضرت را مانند یک کار ساده اداری تصور نکرده و با تمام وجود در خدمت پادشاه هستم. مرا عفو کنید اگر بدون رعایت تشریفات صحبت میکنم . "

کلمات محبت آمیزی رد و بدل شد . دوک گفت:

" اعلیحضرتا... شما با سوزاندن آن نامه ها ، مرا از عبودیت نجات دادید ولی کار دیگری به من محول کردید که گرفتاری دیگری برای من ایجاد نمود. من هر روز صبح با بی میلی بسر کار میروم . "

" ممکن است که اینطور باشد ولی این کار جدید یک کار صادقانه و شرافتمندانه است. من میتوانم ببینم که شما بدلیلی که بر من روشن نیست خیلی برآشفته شده اید. و اما اینکه شما از کاری که برای من میکنید ناراضی هستید ،باید بگویم که اینبار شما کم لطفی میکنید. البته من درک میکنم که شما علاقه ای ندارید که حکم اعدام کسی را امضا کنید ولی باید بگویم که انجام هیچ کار مهمی در شرایط فعلی سهل و آسان نیست. ولی من از کار شما کاملا راضی هستم. "

" اعلیحضرتا... شما مرا بهتر از خودم میشناسید. شما بخوبی از نقاط ضعف من اطلاع دارید. بهمین دلیل است که من فکر کردم که شما مخالفتی با ... "

" که شما را رها کنم؟ ... عالیجناب... شما تنها کسی در این دنیا نیستید که راهی را میروید که مطابق میل شما نیست. ولی در این دنیا درجه مقام و منزلت شما بالاتر برود ، مشکلات و ناخوشی های انسان هم بیشتر خواهد شد. "

" اعلیحضرتا... شما دارای چنان شخصیت والا و برجسته ای هستید که شما را برای شغلی که دارید مناسب میکند. متاسفانه در مورد من اینطور نیست . "

" آیا واقعا من برای پادشاهی این مملکت مناسب هستم؟ نخیر عالیجناب... من نمیتوانم شما را آزاد کنم. برای اینکه من تنها کسی را که هرروز به من خیانت نخواهد کرد ، از دست نخواهم داد. "

" من بدرگاه ملکوت التماس میکردم که شما چنین حرفی را بزبان بیاورید. "

" دوست من... من واقعیت را گفتم. "

پادشاه بسمت یک صندلی بزرگ رفت و روی آن نشست. بعد گفت:

" حالا آقای وزیر... به من بگوئید که چه چیزی است که باعث ناراحتی شما میشود؟ "

" دوک بریک... او در لندن است. "

" آه... پس او هم در این توطئه دست دارد؟ "

" من فکر نمیکنم. "

" پس او اینجاست که اگر توطئه به نتیجه رسید ، سهم خود را دریافت کند. من فکر میکنم که فرگوسون او را فروخته است. همانطور او همه همدست های خود را در قبل فروخته بود. "

" اعلیحضرتا... قضیه به این سادگی ها نیست . این یک داستان طولانی است. من نمیخواهم که وقت اعلیحضرت را..."

" لازم نیست که همه داستان را برای من تعریف کنید. من میتوانم حدس بزنم که این مرد پست فطرت این اطلاعات را بشما داده که رابطه مرا با شما خراب کند. "

دوک با حیرت و تحسین به پادشاه که کاملا درست حدس زده بود ، نگاه کرد و حرف او را تصدیق نمود.

پادشاه گفت:

www.takbook.com

" حالا این دوک بریک کجا مخفی شده است؟ "

" او در خانه دکتر لوید در هاگسدن گاردنز است.
" او بایست فورا دستگیر شود. حکم جلب او فورا بایستی صادر شود. با بقیه کارهائی که باید انجام بدهید ، اینکار را هم به انجام برسانید. "

دوک آهی کشید و قبول کرد. پادشاه که بیمیلی او را دید گفت:

" عالیجناب ... من بشما میگویم که چکار کنید. اینجا بنشینید . نامه ای به این آقا نوشته و از او بخواهید که فورا از این مملکت خارج شود. این نامه را هم بوسیله یک شخص مطمئن به دست او برسانید. "
دوک با تعجب به پادشاه نگاه کرد و گفت:

" ولی با این کار او فورا فرار خواهد کرد. "

" چه بهتر... اگر ما او را دستگیر کنیم ، با او چه خواهیم کرد؟... حقیقت اینست که این مرد در هشت سال پیش به من خدمات شایانی کرد. او پدر خود پادشاه را متقاعد کرد که از مملکت فرار کند. "

دوک ناراضی بنظر میرسید و گفت:

" من جرات نمیکنم که چنین کاری را انجام بدهم. "

" چرا نه؟... "

" برای اینکه توسط پارلمان به خیانت به کشور و پادشاه متهم خواهم شد. "

" پس به این ترتیب فقط یک راه باقی میماند. من خودم به او نامه خواهم نوشت. "

او از جا بلند شد و با قدری زحمت خود را به میز رساند. یک کاغذ بدست آورده و چند سطر روی آن مرقوم نمود. بعد آنرا به دوک داده و گفت:

" بفرمائید آقا... این نامه مناسب حضرت والا خواهد بود. "

دوک مؤدبانه نامه را گرفت و نگاهی به آن انداخت. سپس با تعجب گفت:

اعلیحضرتا ... این نامه که باسم منست. امضای خود منهم در پائین آن است. "

" نامه را بردارید و بایک شخص مطمئن بدست او برسانید. شاید همین مردی که با شما آمده است. در ضمن من فراموش کرده بودم که او اینجاست و بهمین جهت خیلی آزادانه حرف زدم. "

دوک برگشت و به من نگاه کرد و از چهره ناراضی و خشمگین او فهمیدم که او هم همان نظر پادشاه را دارد و همان اشتباه را مرتکب شده است. یک لحظه هردو به من خیره شده و من فکر کردم که ایکاش میتوانستم در زمین فرو بروم. در این موقع پادشاه به من اشاره کرد که جلوبروم و من اطاعت کردم.

www.takbook.com

فصل بیست و پنجم

مذاکراتی را که پادشاه در حضور من با دوک شروزبری داشت تا حدی ترس مرا از روبرو شدن مستقیم با پادشاه انگلستان ، ریخته بود. بایستی بگویم که در جائی که مسئله خشونت و خونریزی وجود ندارد من تا حد زیادی میتوانم خونسردی و حضور ذهن خود را حفظ نمایم . با این وجود اعتراف میکنم که وقتی جلو میرفتم آرزو میکردم که هر جای دیگری در دنیا بودم. نیمی از تمام پولی را که در عرض تمام این مدت جمع آوری کرده ، حاضر بودم بدهم که در همان موقع پشت میز اطاق آقای برام ، قلم بدست نشسته باشم.

ولی از بخت خوب من ، وقتی به پادشاه خشمگین نزدیک میشدم . او چشمش که به من افتاد ، ناگهان صورتش تغییر پیدا کرد و حالتی متعجبانه بخود گرفت. او از دوک پرسید :

" گفتید اسم او چیست؟ "

" پرایس اعلیحضرتا... "

" پرایس ؟... ولی این مرد که یک شاگرد بیشتر نیست. آیا با شما نسبتی دارد؟ با خانواده شما ارتباط خویشاوندی دارد؟ "

دوک با حیرت قد راست کرد و با نخوت گفت:

" با من؟... "

" آیا اینطور نیست؟ ولی این شخص شباهت زیادی به شما دارد که در نور کم ممکن است با شما اشتباه گرفته شود. البته اگر لباسهای خود را عوض کند. "

دوک که از این قضیه اصلا خوشش نیامده بود گفت:

" اعلیحضرت اشتباه بزرگی میکنند. اگر این شخص شباهتی به من داشته باشد که خود من از آن بیخبرم ، من بهیچوجه دلیل آنرا نمیدانم. این یک واقعه کاملا اتفاقی است. بجز یکبار در گذشته دور، من هرگز او را ندیده بودم. "

و خیلی خلاصه داستان برخورد ما را برای پادشاه تعریف کرد.

پادشاه به این داستان گوش داد ولی از قیافه اش پیدا بود که آنرا باور نکرده است. او پرسید :

" و از آن روز ببعد شما هرگز او را ندیدید. "

" هرگز... ولی از این ببعد او را از جلوی چشم خودم دور نخواهم کرد. من تمام اتفاقاتی را که امروز برای من پیش آمد برای شما نگفتم. خیلی خلاصه این آقای فرگوسون ناگهان بیک دیوانه خطرناک تبدیل شد و تپانچه خود را بسمت من گرفت. اگر بخاطر دوستش که او را در اطاق مجاور گذاشته که استراق سمع کند ، نبود ، من هدف گلوله قرار گرفته بودم. "

" ولی شما که مجروح نشدید؟ "

" نخیر. "

www.takbook.com

" بسیار خوب... این قضیه را کمی تغییر میدهد. حالا شما دوست من... آیا میتوانید زبان خود را نگاهدارید؟ "

من خاضعانه گفتم که میتوانم و همین کار را هم خواهم کرد.

" پس این نامه را بگیر و بخانه اسقف لوید در هاگسدن گاردنز برو. نزد خود اسقف برو و این نامه را در دست او بگذار و هیچ حرفی هم نزن. بعد از آنجا به میدان سنت جیمز نزد اربابت برو. عالیجناب... لطفا این نامه را برای من مهر و موم کنید. و شما... از همین راهی که به اینجا آمده بودی ، برگرد و با هیچکس هم صحبتی نکن. حالا عالیجناب... ما بایستی به شورای سلطنت برویم که خیلی هم دیر کرده ایم. "

من که آشنا با تشریفات دربار نبودم ، از در بیرون آمده و فقط وقتی به حیاط رسیدم ، متوجه شدم که من اصلا بخاطر نمیآوردم از چه طریقی وارد ساختمان شده بودم. نگهبانان با دقت به من نگاه میکردند ، ولی کسی مزاحم من نشد. من نامه پادشاه را روی سینه ام گذاشته و وارد خیابان شدم. کار درست این بود که بیکی از دهکده ها رفته و دلیجان عمومی را پیدا کنم که مرا به لندن ببرد. ولی در اثر هیجانی که بر من مستولی شده بود . بدون اینکه فکر کنم که در چه فاصله ای از لندن قرار دارم وارد جاده شده ، و پیاده براه افتادم.

چیزی که من در آن لحظه میخواستم این بود که تنها بوده که بتوانم به اتفاقات آن روز فکر کنم. بدون شک این یک روز موفقیت آمیز برای من بود. من خوشحال بودم و میل داشتم که در زیر نور افتاب برقصم و خوشحالی کنم. کلاهم را برداشته ، در حالیکه به آسمان خیره شده بودم ، از درگاه ملکوت برای این موفقیت ، سپاسگزاری کردم.

وقتی از سفر آسمانها بزمین بازگشتم . ناگهان بیاد برادرزاده فرگوسون افتادم که درجلوی دروازه کلارکنول منتظر من ایستاده است. من بدون کوچکترین مشکلی خود را به محله هولبورن رسانده که اغلب مسیر ها را در اینجا خیلی خوب میشناختم.

در این موقع بفکرم رسید که مامورانی را که برای دستگیری آقای بزرگزاده ای که در خانه اسقف پنهان شده ، فرستاده اند ، ممکن است قبل از من به خانه اسقف رسیده باشند. در اینصورت ماموریتی که به داده شده بود ، من با ندانم کاری خود ، آنرا دچار عدم موفقیت کرده بودم.

این فکر بدن مرا داغ کرد و با سرعتی هر چه تمامتر خود را بجلو میکشاندم . متاسفانه جرات نمیکردم که از کسی مسیر را سؤال کنم چون بعید نبود که خود را در چنگال توطئه گران بیاندازم. اگر فقط من میتوانستم که از کسی یک سؤال ساده بکنم، مشکل من حل میشد. در اینحال آقائی را دیدم که لباس مرتبی بتن دارد و از خانه ای خارج میشود. او در خانه را بست و در جهت مخالف من براه افتاد.

من دیگر وقت را تلف نکرده و بدنبال او دویدم. او که صدای پای مرا شنید ، برگشت و ما رو در رو مقابل همدیگر قرار گرفتیم. من با دیدن این مرد از کار خود پشیمان شده ولی دیگر خیلی دیر شده بود. این همان مردی بود که به من لباسهای گرانبها پوشاند و مرا با خود به منزل مادر دوک شروزبری برد. اگر من با خود فرگوسون برخورد کرده بودم ، تا این حد ناراحت و نگران میشدم.

او با دیدن گفت:

" من میآمدم که شما را ببینم. حالا خود شما اینجا هستید. آیا شما را فرگوسون فرستاده است؟ "

" نخیر... من راه خود را گم کرده ام. "

" راه خود را گم کرده اید؟ آیا ممکن است بپرسم که شما قصد رفت به کجا را داشتید؟ "

من احتیاط کرده و مقصد واقعی خود را به او نگفتم . اولین جائی که به فکرم رسید ' برن هیل فیلدز' بود.

او گفت:

" آه... ما خیلی از آنجا دور نیستیم. من با شما خواهم آمد و وقتی شما ماموریت خود را انجام دادید ، به کار من خواهیم پرداخت. از این طرف... من این قسمت از شهر را خیلی خوب میشناسم. پس فرگوسون بدنبال من نفرستاده بود؟ "

" نخیر. "

www.takbook.com

" و شما توسط او ماموراانجام این ماموریت نشده اید ؟ "

" نخیر... و من میل ندارم مزاحم شما بشوم که تمام راه را با من بیآئید. فقط جهت را به من نشان بدهید. "

" ابدا مزاحمتی نیست دوست من... از اینطرف بیآئید. "

من دیگر جرات نکردم که حرفی بزنم و به اتفاق او براه افتادیم. تمام حواس من به نامه ای که در جیب داشتم و ماموریت فوق سری من متمرکز شده بود. من در وضعیتی گرفتار شده بودم که هیچ راه خلاصی نداشت. در این شرایط فقط یک چیز برای من مثل روز روشن بود و آن اینکه تحت هیچ شرایطی نبایستی ماموریت خود را بروز بدهم.

ما همچنان بجلو میرفتیم و گاهگاهی مرد همراه من ، با دقت به من خیره شده و سپس بیصدا میخندید. منکه میدیم چگونه تحت نظر او هستم ، هر لحظه بیشتر نگران و آشفته میشدم. من از فرط اضطراب بسرفه افتادم. آن مرد به من نگاه کرد و گفت:

" دوست من... شما سرما خورده اید. ولی در عین حال میبینم که شما گرمتان شده و عرق کرده اید. شما میبایستی قبل از دیدن من ، از یک راه طولانی آمده باشید. "

من زیر لب حرف او را تصدیق کردم.

" ولی خوشبختانه ما به مقصد خود رسیده ایم. شما در چه قسمتی از این منطقه کار دارید؟ خیابان ' وایت کراس ؟ "

" نخیر."

ما توقف کردیم و اگر موقع دیگری بود در این گوشه شهر بزرگ ، من دچار وحشت میشدم ولی وضع من مشکل تر از آن بود که بتوانم به این چیزها فکر کنم. آقای اسمیت که نمیتوانست درک کند مشکل من چیست ، شروع بخنده کرد. او با تمسخر گفت:

" من تصور نمیکنم که شما اینهمه راه آمده باشید که به این مناظر وحشت انگیز نگاه کنید. "

من مانند احمقها از این سؤآل استفاده کرده و گفتم:

" چرا... من صرفا برای هوا خوری به اینجا آمده ام. "

بر خلاف تصور من آقای اسمیت عکس العمل خاصی از خود نشان نداده و سپس گفت:

" بسیار خوب... حالا که شما هوای خود را خوردید ،میتوانیم برگشته و کار مرا انجام بدهیم. آیا شما آقای تیلور با این پیشنهاد موافق هستید؟ "

من جوابی پیدا نمیکردم. او که دید من حرفی نمیزنم گفت:

" من با شما خواهم آمد چون میخواهم فرگوسون را ببینم. من کار خود را در آنجا انجام خواهم داد. "

من وحشت زده گفتم:

" من به آنجا نمیروم. "

" نه؟... پس به من اجازه بدهید که از شما سؤآل کنم که کجا میخواهید بروید؟ شما عالیجناب میل دارید بکجا بروید؟ "

" میخواهم به فلیت استریت نزد آقای ' برام ' بروم. "

اگر من کارد در دست داشتم، در آن موقع میتوانستم به او حمله کنم. بدون حرف از راهی که آمده بودیم برگشته ، آسمان بالای سر ما برنگ زرد در آمده بود. نامه پادشاه هنوز در جیب من بود و من هیچ راهی بنظرم نمیرسید که چگونه آنرا به مقصد برسانم. من از ااین مرد نفرت پیدا کرده بودم. ما بجائی رسیدیم که که من در ابتدا او را دیده بودم . او توقف کرد و گفت:

www.takbook.com

" آقای تیلور... من باید به خانه برگردم. ولی قبل از رفتن چند لحظه وقت شما را میگیرم. "

من گفتم:

" شما بداخل بروید و من در اینجا منتظر شما میمانم. "

" بسیار خوب... از اینطرف بیائید. "

نقشه من این بود که لحظه ای که او ناپدید شد، با تمام قدرت از آنجا فرار کنم. من با او تا جلوی درب خانه سه طبقه ای رفته کلیدی از جیب در آورد و در را باز کرد. من گفتم:

" من همینجا منتظر میمانم. "

او گفت:

" به داخل بیائید و در اینجا منتظر من باشید. "

اگر من عاقلتر بودم ، در همانجا برگشته و او در خیابان جرات نمیکرد که به من حمله کند . ولی من با خودم فکر میکردم که وقتی او به طبقه بالا رفت، از پله ها پائین آمده و از در فرار خواهم کرد. درست در همین موقع که من در داخل خانه ، این فکر را میکردم ، او کلید را در آورده و در را از داخل قفل کرد.

حالا که دیگر من در دست او اسیر بودم او تمام ظاهر سازی راکنار گذاشته و گفت:

" حالا نامه را به من بده. من میخواهم بدانم که در آن چه نوشته شده است. "

" نامه؟ ... چه نامه ای؟... "

" بله نامه... "

" من نامه ای ندارم. "

" نامه را در بیاور... خیال میکنی که من ندیدم که تو هر لحظه به سینه خود دست میزدی؟ آقای تیلور ... تو یک توطئه گر ناشی هستی... اگر نمیخواهی که من دست روی تو بلند کنم ، بزبان خوش آن نامه را به من بده. "

من چاره ای جز اطاعت نداشته و نامه را به او دادم و فریاد زدم:

" من بشما اعلام خطر میکنم. این نامه ایست که برای عالیجناب دوک بریک نوشته شده است. اگر شما آنرا باز کنید..."

" آه... برای دوک بریک... ابله ... چرا این را زودتر نگفتی؟ آیا فرگوسون آنرا نوشته است؟ "

" نخیر... علیجناب دوک شروزبری. "

او بطرز عجیبی متعجب شده بود ، بانگ زد:

" چطور شد؟ چه کسی؟ "

www.takbook.com

"NOW WE WILL HAVE THAT LETTER, IF YOU PLEASE."

www.takbook.com

من گفته:

" این نامه از طرف دوک شروزبری است. "

" خدای بزرگ... من شکار را بالاخره به چنگ آوردم. "

من گفتم:

" احتمال اینکه خود شما شکار شوید ، شاید بیشتر باشد. "

او به من اشاره کرد که بدنبالش بروم و بسرعت از پله ها بالا رفت. دری را باز کرد که بیک اطاق کوچک و محقر که با پرتو خورشید روشن شده بود ، باز میشد. او بدون معطلی مهر پاکت را شکست و شروع به خواندن نامه کرد.

از چهره او پیدا بود که بشدت از این نامه راضی شده ولی بعد بتندی به من پرخاش کرد و گفت:

" ولی این دستخط دوک نیست. آیا تو آنرا نوشته ای؟ "

" نخیر. "

" حالا که خوب فکر میکنم به این نتیجه میرسم که که تو آدم حقه بازی هستی؟ ... این نامه چطور بدست تو رسیده است؟ دوک شروزبری از کجا ترا میشناخت که نامه را بدست تو بدهد. "

من متوجه شدم که هرگز در زندگی خودم با خطری بزرگتر از این مواجه نشده بودم. ولی ناگهان چیزی بخاطرم آمد. من گفتم:

" آقای دوک شروزبری خود به منزل فرگوسون آمد. "

اوبا فریاد گفت:

" به منزل فرگوسون آمد؟ "

" بله و از فرگوسون خواست که آن نامه را برای او به دوک برساند. "

اسمیت دستانش را بهم کوبید و گفت:

" عجب آدم حقه بازیست و فرگوسون این نامه تا بتو داد ؟ "

" هردو آنها نامه را بدست من سپردند. "

" ای روباه پیر... من فکر میکردم که او از گردونه خارج شده است. حالا نبایستی فراموش کنم که به دوک میدلتون بایستی خبر داد. البته اگر او هنوز نرفته باشد. من باید فورا بروم. "

" منهم با شما خواهم آمد. "

" نخیر... شما همینجا خواهید ماند. من از شما متشکر هستم ولی من میخواهم اینکار را خودم انجام بدهم. وقتی دوک پا به فرار گذاشت ، من بخانه بر خواهم گشت و شما آزاد هستید که هر کجا میخواهید بروید. هیچ کار ابلهانه هم در غیبت انجام نخواهی داد. بدون سر و صدا منتظر من باش. "

او مرا از کنار در دور کرد ، داخل اطاق انداخت و در اطاق را قفل کرد. من شنیدم که از خانه خارج شد و در خانه را از آنطرف قفل نمود. من بسرعت بسمت پنجره رفتم ولی پنجره با طارمی های آهنی قوی پوشیده شده و ممکن نبود بتوان از آن طریق خارج شد. ناگهان فکری بخاطرم رسید. اگر اسمیت قبل از برگشتن بخانه بسراغ فرگوسون رفته و باهم به اینجا بر گردند ، تکلیف من چه خواهد بود؟ من با وحشت بسمت در اطاق دویده و با تمام قدرت خودم را به در کوبیدم. قفل در مقاومت کرد ولی من متوجه شدم که قفل قدری جا خورده است. من بار دیگر بدون توجه به سلامتی خود ، با تمام نیرو خود را به در کوبیده و این بار قفل دیگر مقاومت نکرده و در باز شد.

www.takbook.com

ولی موفقیت من کامل نبود و در خانه بیچوجه خیال باز شدن نداشت. این باعث شد که من بفکر راه دیگری بیفتم . در تاریکی به هر طرف رفته و همه اطراف را بررسی کردم. بر حسب اتفاق دستم بیک در که به اطاقی در طبقه پائین قرار داشت ، برخورد کرد. این در قفل نبود و من وارد اطاق شدم. بدون معطلی دستان خود را باز کرده و در تاریکی بدنبالی پنجره میگشتم. بالاخره موفق به یافتن پنجره شده شده و دستم به کرکره چوبی جلوی پنجره خورد. آهسته کرکره را باز کرده و از پنجره حالا میتوانستم که کوچه را ملاحظه کنم. از خانه مجاور نور ضعیفی به دیوار روبروی من میافتاد.

من با خود فکر میکردم که شاید پنجره را بطور کامل شکسته و خود بکوچه رسانده و فرار کنم. ولی در همین لحظه صدای پائی بگوش من رسید که نزدیک میشد . بعد صدای پا قطع شد و من فهمیدم که کسی که در بیرون است توقف کرده است. من صورتم را به شیشه چسبانده و مردی را دیدم که که جلوی درب خانه ایستاده است.

زانوانم میلرزید و و ترس مرا فرا گرفته بود. آن نور جزئی که پنجره خانه همسایه به دیوار روبرو میتابید ، یک لحظه محو شد چون این مرد خود را جلوی این نور قرار داده بود. بدون تردید او بدنبال کلید خود میگشت و ناگهان نور بصورت او افتاد و من فرگوسون را شناختم.

I SAW A MAN HAD COME TO A STAND BEFORE THE DOOR

www.takbook.com

فصل بیست ششم

چند لحظه قبل من خود را بدبخت ترین فرد روی زمین میدانستم ولی این بخاطر این بود که من نمیدانستم که چند دقیقه بعد ، قرار است چه بلائی بسر من بیاید. من در تاریکی ایستاده بودم ولی از نگاه فرگوسون متوجه شدم که او مرا دیده و شناخته است. از این جهت اولین چیزی که بفکرم رسید این بود که هرطور شده میبایستی از آن خانه فرار کنم.

ولی این چندان کار ساده ای نبود. من خود را به راهرو رسانده بودم که صدای چرخش کلید را در قفل درب ساختمان شنیدم. قبل از اینکه من کار بکنم ، در باز شد و من خود را کاملا نزدیک کسی که وارد خانه میشد یافتم. از ترس جان از جا پریده و بطرف پله ها دویدم.

در همان پله اول ، پایم لغزید ، بشدت و با صدای زیاد به دیوار خورده و از شدت درد نزدیک بود بیهوش بشوم. وقتی کمی حالم بجا آمد ، چهار دست و پا از پله ها بالا رفته و در پاگرد ، برای استراحت ، کمی نشستم.

اگر فرگوسون از پله ها بالا میآمد ، نابودی من محرز بود. چون من نه میتوانستم فرار کرده و نه خود را پنهان نمایم. قلبم آنچنان میتپید که گوشم صدای دیگری را تشخیص نمیداد.

فرگوسون شمعی روشن کرد و به اطاقی که چند لحظه پیش در آن بودم رفت. ولی طولی نکشید که بار دیگر بیرون آمده و من مطمئن بودم که حالا از پله ها بالا خواهد آمد. ولی او اینکار را نکرد و در عوض بانگ زد:

" مری... مری... آیا صدای مرا میشنوی؟ اگر خود را در بالا پنهان کرده ای ، تنبیه بزرگتری در انتظار تو خواهد بود. بیا پائین... میشنوی چه میگویم؟ "

حالا که او جوابی دریافت نکرد ، مسلما بالا خواهد آمد ولی او بار دیگر به اطاق طبقه پائین رفت. من شنیدم که او مشغول روشن کردن آتشی در شومینه است. حالا این فکر در من تقویت شده بود ، که از درب نیمه باز خارج شده و پا بفرار بگذارم. به این جهت روی پای خود ایستاده که بار دیگر صدای چرخش کلید را در قفل شنیدم.

این دیگر میبایستی خود اسمیت باشد. ولی صدای پائی که بگوشم رسید متعلق به یک مرد نبود. صدای فرگوسون بلند شد که میگفت:

" آها... بالاخره پیدایت شد؟...دختر... آیا میخواهی که تمام استخوانهای بدنت را خرد کنم؟ من مجبور شدم که خودم آتش روشن کنم. حتما داستان خوبی جور کرده ای که چرا تا بحال بخانه برنگشتی. حرف بزن ... "

صدای دختر که بلند شد قلبم از جا کنده شد. این صدای مری بود که میگفت:

" حالا من اینجا هستم. "

" با اسباب اثاثیه من چه کردی؟ آیا آنها را به اینجا آوردی؟ "

" آنها اینجا نیستند. "

" اینجا نیستند؟... تو دختره خیانتکار... با اثاثیه من چه کردی؟ "

" احتیاجی به فحاشی نیست. مرا تعقیب میکردند و من مجبور شدم که تا تاریک شدن هوا صبر کنم. "

" فکر میکنی که من نمیدانم که تو دروغ میگوئی؟... "

" شما هر جور میل دارید فکر کنید. "

www.takbook.com

" حالا من امشب بایستی چکار کنم؟ "

" من با خودم قدری نان و گوشت آورده ام. "

" این یک زندگی سگی است. "

" مثل اینکه زندگی من بهتر از زندگی یک سگ است. شب و روز در پی انجام دستوارت شما هستم. چه چیزی از این خدمات نصیب من میشود؟ فحش و کتک؟... همه اینها برای چه؟... "

" فکر میکنی که تو برای من خرج نداری؟... چه کسی بتو غذا داده و لباس برایت میخرد؟ "

" شما ولی من مرگ را بر این زندگی ترجیح میدهم. "

" بگذار بتو بگویم که اگر من نباشم زندگی برای تو خیلی سخت خواهد بود. "

" در غیاب شما من یک زندگی ساده و صادقانه مانند پدرم خواهم داشت. من از این توطئه بازیها خسته شده ام. "

من انتظار داشتم که هر لحظه فرگوسون روی دختر برادرش دست بلند کند ولی در همین لحظه صدای در بلند شد. فرگوسون خود بجلوی در رفت و آنرا گشود.

ناگهان پنج یا شش مرد در حالیکه نفس نفس میزدند با سر و صدا وارد خانه شدند. فرگوسون در را پشت سر آنها بست و به اطاق برگشت. در جواب سؤآل فرگوسون یکی از آن ها با خشونت بانگ زد:

" چه خبر شده؟ ... روباه پیر... میخواستی چه خبر شده باشد؟ اگر ما امشب تخلیه نکیم ، حسابمان پاک است. "

دو سه صدای دیگر هم در تایید حرفهای او مطلبی ابراز کردند. یکی پرسید که ' پورتر ' کجاست و دیگری شروع به کفر گفتن کرد. بعد وقتی فرگوسون سؤآل خود را دوباره مطرح کرد انها گفتند که ماموران پادشاه درست وقتی آنها از میخانه خارج میشدند ، برای دستگیری افراد ، وارد آنجا شده بودند. حالا تعداد نگهبانان دو برابر شده و خیلی ها با حکم جلب . بزندان برده شده اند.

فرگوسون از یک لحظه سکوت آنجا استفاده کرده و گفت:

" ولی مسلم است که ... "

" مسلم است که اگر مارا دستگیر کرده بودند ، سر ما بالای دار بود. "

" چه اتفاقی برای آقای کاپیتان افتاد؟ "

" من بخانه او رفتم ولی او غیبش زده و بخانه بر نگشته بود. شاید او تا بحال در نیمه راه فرار به فرانسه باشد. "

بعد همه با هم شروع به صحبت کردند.

بعد یکی از آنها از فرگوسون درخواست مشروب کرد. فرگوسون قدری مشروب با خود داشت ولی چیز مهمی برای این تعداد افراد خشن محسوب نمیشد. آنها درخواست مشروب زیادتری کردند.

فرگوسون گفت:

" مقداری بیشتری مشروب در طبقه بالا هست. "

" ما کاری به طبقه بالا نداریم. ما مشروب را در اینجا لازم داریم. "

" بسیار خوب... مشروب در اطاق پشتی طبقه بالا قرار دارد. به آنجا بروید و خودتان آنرا پیدا خواهید کرد. شما از خودتان پذیرائی کنید. "

صدای خنده این مردان خشن با شنیدن این مطلب بلند شده ولی یک طنین سبعیت و درندگی درصدای آنها بگوش میرسید.

یکی از آنها گفت:

www.takbook.com

" روباه پیر... ترا چه کار با توطئه و سرنگون کردن حکومتها؟... تو همان قلم و کاغذ خود را بدست بگیر و بکار نوشتن مشغول باش. ولی نگران نباش. ما قبل از اینکه ترا به دار آویزان کنند، بسلامتی تو خواهیم نوشید. "

دیگری گفت:

" کلید را بده... شرط میبندم که این مشروب بدی خواهد بود ، ولی مهم نیست... ما آنرا خواهیم نوشید. بسلامتی گندیدن پادشاه فعلی ... این آخرین دفعه خواهد بود که بسلامتی او جام خود را بلند خواهیم کرد. "

www.takbook.com

فصل بیست و هفتم

وحشتی که در ابتدای ورود آنها به من دست داده بود چیزی نیست که بتوان آنرا بسادگی توضیح داد. حال مرا فقط کسانی درک خواهند کرد که خود در مرحله ای از زندگی ، در یک قدمی مرگ ایستاده باشند. اگر این توطئه گران مرا کشف میکردند بخاطر انتقام و یا صرفا تفریح ، قربانی شدن من امری محتوم بود. من در بالای پله ها نشسته و منتظر اتفاقی بودم که قرار بود برای من بیفتد.

در همین موقع بود که شنیدم فرگوسون به این مردان دستور میداد که به طبقه بالا آمده و مشروبات را بیاورند. وقتی یکی از این مردان از پله ها بالا آمد ، من تمام قد جلوی او ایستاده و به او خیره شدم.

او متوقف شده و چراغ را بلند کرد که مرا بهتر ببیند. او بشدت جا خورد و سپس فریاد زد:

" تو دیگر کیستی؟... آهای فرگوسون... شاگرد تو اینجاست. "

تنها جوابی که از پایین آمد فریاد درخواست مشروب بود.

آن مرد سپس گفت:

" تو اینجا چکار میکنی؟ "

من مانند غریقی که بهر تکه چوب متوسل میشود گفتم:

" من داشتم از اینجا میرفتم. "

او ممکن بود کنار برود که من رد شوم. ولی این نقشه من کارگرنشد چون مرد دومی از اطاق بیرون آمد و با دیدن بانگ زد:

" این دیگر کیست؟ "

مرد اول که باسم ' کیز ' خوانده میشد گفت:

" این شاگرد فرگوسون است. ولی این شخص اینجا چه میکند؟ "

آنها فرگوسون را صدا زده و او از اطاق بیرون آمد و مرا دید. او فریادی از خشم کشید و از پله ها بالا دوید. او طوری با خشم روی من پرید که من مانند یک بچه در چنگ او گرفتار شدم. اگر بخاطر آن دو نفر دیگر نبود ، شاید او موفق میشد که مرا خفه کند. وقتی آنها او را از من جدا کردند ، چشمانم سیاهی میرفت و کم مانده بود که بیهوش شوم. ولی او مرا رها نکرده و فریاد میکشید که خائن را پیدا کردم. همه بقیه از اطاق بیرون آمده و به من خیره شده بودند. هیچ کس در آن میان نبود که دلش بحال من بسوزد. بعدها من فهمیدم که مردی که به سایرین ریاست داشت و اسمش چارنوک بود ، از فرگوسون خوسته بود که بگذارد من از آنجا بروم.

در چنین شرایطی که ترس ، افکار انسان را مختل میکند ، من سعی کردم که داستانی جور کرده که شاید بتوانم جان خود را نجات دهم. در این موقع فرگوسون گفت:

www.takbook.com

" خداوند این خیانتکار خائن را برای ما فرستاده است. من میتوانم اینرا ثابت کنم. "

من مرتب تکرار میکردم و میگفتم:

" من خائن نیستم. "

تا اینکه 'کیز' با مشت بدهان من کوفت و مرا ساکت کرد.

چارنوک گفت:

" شما آقای فرگوسون... بهتر است بیشتر از این کفر نگفته و بسادگی و آرامش حرف بزنید. بگوئید که شما چه میدانید و ترسی هم نداشته باشید. اگر حرفهای شما حقیقت داشته باشد ، این مرد بسزای خود خواهد رسید. "

کاسل ، یکی دیگر از مردان گفت:

" چشمی به چشمی و دندانی به دندان. "

چارنوک با دست به او اشاره کرد که ساکت باشد و گفت:

" شما چه میدانید. مستقیما سر اصل مطلب رفته چون اگر ما بخواهیم خود را نجات بدهیم بایستی قبل از نیمه شب از اینجا خارج شویم. "

فقط در اینجا بود که فرگوسون متوجه شد که خود او هم در مظان اتهام قرار دارد. اگر او اعتراف میکرد که وزیر اعظم مملکت بخانه او آمده و با او گفتگو کرده است ، خود را در موقعیتی شاید بد تر از من قرار میداد. این مردان هم از آن طبقه افراد بودند که اگر دچار سوءظن شدند ، اول شخص را مجازات کرده و سپس بدنبال دلیل و مدرک میگردند. ولی آن زیرکی جنایتکارانه او بکمکش آمده و وقتی دهان باز کرد گفت:

" من هرچه میدانم برای شما خواهم گفت. همین کافیست که او را ده مرتبه اعدام کنید. امروز بر حسب اتفاق وزیر اعظم برای دیدن من بخانه من آمد. "

صدای همهمه ای که بلند شد ، او را مجبور به سکوت کرد. ولی بعد خود را جمع و جور کرد و گفت:

" بله وزیر بخانه من آمد... حالا مگر چه اتفاقی افتاده است؟ من بشما میگویم که دوک شروزبری بخانه من آمد. "

چارنوک دیگر طاقت نیاورده و گفت:

" چرا؟... چرا اینکار را کرد؟ "

" چون میخواست از طریق من پیامی برای دوک بریک بفرستد. او قبلا هم همینکار را کرده بود. "

" ولی اگر وزیر اعظم میدانست که دوک بریک در انگستان است ، چه چیز دیگری را نمیدانست؟... "

" آقای چارنوک... من نمیدانم که او چه چیزی میدانست و چه چیزی را نمیدانست. ولی اینرا میتوانم بشما اطمینان بدهم که او در باره نقشه شما چیزی نمیدانست. ولی این مرد که اینجا ایستاده ،وقتی وزیر از خانه من خارج شد ، او را دیده بودند که با وزیر بطور خصوصی صحبت میکرده است. و بعد هم با او بجائی که من نمیدانم رفته است. من بهمین دلیل محل زندگی خود را عوض کرده و بمحض اینکه شما گفتید که شخصی ما را لو داده است، من متوجه شدم که همین شخص است. "

" ولی این شخص چگونه سر از اینجا در آورد؟ "

" خدا میداند... من چیزی در این مورد نمیدانم. "

" شما او را به اینجا نیاوردید؟ "

" شاید به اینجا آمده بود که جاسوسی کند. این تمام چیزی بود که من میدانستم. همین کافی است که او را حلق آویز کنید. یک میله آهنی با یک قلاب در اینجاست. "

www.takbook.com

سپس رو به من کرده و گفت:

" سگ کثیف... یک لحظه دیگر طناب بگردن خواهی رقصید. "

بعد نزدیک من آمد و دو انگشتش را جلوی چشم من آورد و گفت:

" به من خیانت میکنی؟ حالا موقع تلافی است. این سرنوشت تمام دشمنان من است. "

چارنوک او را از نزدیک من کنار زد و گفت:

" بس است... اگر این حرفها حقیقت داشته باشد ، او حلق آویز خواهد شد. "

در این موقع مردی جلو آمد و گفت:

" این حرفها به اندازه کافی حقیقت دارد. من امروز بعد از ظهر مقابل کاخ کنزینگتون بودم که دیدم وزیر وارد شد که نزد پادشاه برود. این پسر بچه هم با او بود. من با چشم خودم او را دیدم. "

www.takbook.com

فصل بیست و هشتم

من معتقد هستم که طرف شدن با مرگ در آرامش در حالیکه میدانیم که این یک سرنوشت محتوم است کاملا راحتتر از مواقعی است که امید و شانس در آن دخالتی دارند. بهمین جهت من شرمنده نیستم که اعتراف کنم که احساساتی را که موجودات زنده در شرایطی بحرانی خطر مرگ از خود نشان میدهند ، در مورد من کاملا با مرگی قهرمانانه تفاوت داشت.

با این وجود کاملا مانند زندگی در مرگ هم بزرگواری و پست فطرتی وجود دارد. در حالیکه چارنوک بقیه را دور از من نگاهداشته بود ، من چاره ای نداشتم که که اعتراف کنم که به کاخ کنزینگتون رفته و آن مردی که او را برای جاسوسی فرستاده بودند ، اشتباه نکرده است. بعد ازاین دعای قبل از مرگ خود خوانده و آنها مرا بزیر قلاب کشاندند. در آنجا مرا بزور نگاهداشته تا اینکه طنابی که مناسب حلق آویز کردن من باشد ، از اطاق مجاور پیدا کنند.

من در جاهائی خوانده بودم که افراد قبل از مرگ ، تمام صحنه های زندگی خود را جلوی چشمشان میبینند. در مورد من این اتفاق نیفتاد. من تنها چیزی که میدیدم چهره های خشن در زیر نور چراغ بود ، که با بیصبری منتظر بودند که بزندگی من خاتمه بدهند. من حتی در زمینه فرگوسون را هم میدیدم که ناخنهای خود را میجود و این را با وضوح خاصی مشاهده میکردم. من بی اختیار فریاد میزدم:

" آه خدای بزرگ... کمک... کمک... "

چارنوک گفت:

" درست است مرد... دعا کن. برای اینکه تو بایستی بمیری. ما بتو یک دقیقه وقت میدهیم . حالا طناب هم حاضر شد. چه کسی طناب را بگردن او خواهد انداخت؟ "

یکنفر از میان جمع فریاد زد:

" یک احمق... نه کس دیگری. "

من بشدت تکان خوردم چون صدای دختر بلند شد که همه او را فراموش کرده بودند. تمام توطئه گران بصدای او بسمت او نگاه کرده و من چشمم به او افتاد. اوبا رشادت در مقابل این مردان خشن ایستاده ،رنگ از صورتش پریده بود. مدتها بعد به من گفت که صدای فریاد و ضجه من خارج از حد تحمل او شده و او را مجبور کرده بود که به کمک من بیاید. او بانگ زد:

" طناب رایک احمق پیدا کرده و احمق دیگری آنرا بگردن این مرد خواهد انداخت. بگذاریدآن دو احمق را حلق آویز کنیم. شما دو نفر که در آن پشت ایستاده اید... اول آن دو احمق را اعدام کنید. برای اینکهآنها احمق هستند... همه شما احمق هستید. این مرد بیچاره که شما قصد حلق آویز کردن او دارید ، قبل از مرگش مرده است. به او نگاه کنید... بگذارید این مرد که خیلی برای اینکار عجله دارد خودش طناب را به گردن قربانی بیاندازد. "

او با انگشت توطئه گر پیر فرگوسون را نشان داد. او به اطراف نگاه میکرد که از آنجا خارج شود. دختر بار دیگر تکرار کرد :

" بگذارید که او طناب را به گردن قربانی بیاندازد. "

www.takbook.com

او چشمانش را تنگ کرده و غرید:

" دختر هرزه... زبان ترا هم باید برید. "

ولی بقیه این قضیه را به این سادگی نمیدیدند. کاسل فریاد کرد:

" این دختر درست میگوید. "

و بقیه هم حرف او را تصدیق کردند. مردی که طناب را آورده بود آنرا پائین اندخت و گفت:

" بگذارید که این ابلیس پیر اینکار را انجام بدهد. این کار اوست. این کار من و بقیه شما نیست. "

چارنوک گفت:

" آقای فرگوسون... این حرف درست و عادلانه است. آیا شما حاضر هستید که طناب را به دور گردن این مرد بیاندازید؟ "

فرگوسون گفت:

" من؟ ... "

" بله شما... من میخواهم بدانم که اینکار برای شما چه اشکالی دارد؟ "

فرگوسون گفت:

" من جلاد نیستم. "

ولی این حرف او خشم همه را برانگیخت و کاسل گفت:

" پس ما جلاد هستیم. تو که به فرقه میثاقیون وابستگی داری. آیا فکر میکنی که ما انجا هستیم که کارهای کثیف و غیر قانونی ترا برایت انجام بدهیم ؟... کاری که من حاضرم انجام بدهم اینست که زبان ترا ازحلقومت بیرون بکشم. "

چارنوک گفت:

" آرام باشید... و شما آقای فرگوسون... طناب را بردارید و کار خود را انجام بدهید. درغیر اینصورت شما به بعضی سوءظن ها در مورد خودتان ، دامن خواهید زد. "

منکه تا همین چند لحظه پیش فریاد میزدم و تقاضای ترحم میکردم ، از رفتار فرگوسون متعجب شدم. طبیعت ترسو و ضعیف او خود را در صورت و رفتار او منعکس کرده و او در مقابل این مردان خشن ، به التماس افتاده بود.

کیز که مردی بیسواد و از جمله پست ترین افراد اجتماع بود بود فریاد زد:

" این لعنتی بایستی خودش این مرد را دار بزند. ولی حاضر نیست که انگشتش روی او بلند کند. اگر اینطور است... من کسی را دار نمیزنم. مگر اینکه این شخص خود او باشد. "

و با انگشت روباه پیر را نشان داد.

چارنوک مؤدبانه گفت:

" شما شنیدید که که این آقا چه گفت؟... شما از این آقایان میخواهید کاری انجام بدهند که شما خود آن کار را نخواهید کرد. شاید هم شما کاملا به بیگناهی خود اطمینان ندارید. "

در این موقع چیزی بگوش یکی از آنها رسید که فورابه بقیه خبر داد و با دست به آنها اشاره کرد که ساکت باشند.

آنها دور یکدیگر جمع شده و صدای باز شدن قفل در بوضوح شنیده شد. یک نفر فریاد زد:

" نگران نباشید ... این فقط آقای اسمیت است. "

www.takbook.com

کاسل گفت:

" خیلی خوب... من فکر کردم سربازان آمده اند که ما را دستگیر کنند. اگر اینطور بود من این یهودای خائن پیر را جلو میفرستادم. "

اسمیت با تبسمی به فورگوسون نگاه کرد و با تعجب گفت:

" یهودای پیر؟... آیا درست که شما دوست من آقای فرگوسون را به این نام میخوانید؟ "

کاسل گفت:

" مرده شور این دوست شما را ببرد. این مرد خیال داشت سر همه ما کلاه بگذارد. "

بعدچارنوک رشته کلام راودست گرفت و تمام داستان را برای اسمیت تعریف نمود.

زنی که همراه اسمیت آمده و با این مردان آشنائی داشت ، با شنیدن کاری که مری دختر جوان کرد ، وارد اطاق شد و خود را به مری که کنار آتش نشسته بود، نزدیک کرد. دستش را زیر چانه او گذاشت و سر او را بلند کرد. مری از خودش مقاومتی نشان نداد. دو زن بهم خیره شدند. این همان زنی بود که در خانه خانم پیر بزرگزاده بااسمیت بود. او با پوزخندی گفت:

" میتوانم ببینم که کار عشق و عاشقی است. "

www.takbook.com

فصل بیست و نهم

من نتوانستم بشنوم که دختر جوان چه جوابی داد چون در همان موقع صدای فرگوسون بگوشم رسید. او مطالبی بی سر و ته را با صدای بلند ابراز میکرد که بیشتر ناسزا و تهدید بود. بعدها به من گفته شد که در آن موقع که به گفتگوی زنها گوش میکردم اسمیت اظهار داشته بود که من به او گفته بودم که وزیر از فرگوسون بعنوان رابط استفاده کرده که به دوک بریک خبر بدهد که خطر نزدیک شده و بایستی پا بفرار بگذارد. این داستان فرگوسون را تایید میکرد. در نتیجه اعتبار فرگوسون نزد آن مردان دو باره تجدید گردید. بهمین دلیل این مرد بدذات بار دیگر تلاش خود را برای از بین بردن من شروع کرد. او بانگ زد:

" این فقط وقت تلف کردن است. شما احمق ها مانند بچه های شیرخوار هستید. حالا که همه شواهد بر علیه او حکم میکند آیا راضی هستید که از چنگ شما فرار کند؟ "

هرکسی به فرد بغل دست خودش نگاه میکرد و فرگوسون که دید پیشرفت او خیلی آهسته است ، خشمگین شده و شروع به فریاد زدن کرد. ولی چارنوک در یک لحظه او را خاموش کرد و گفت:

" " آقای فرگوسون تا اینجا کاملا حق داشته است که اگر ما اجازه بدهیم این مرد از اینجا برود ، بهترین شاهد بر علیه همه ما خواهد بود. این کار احمقانه ای خواهد بود. ما باید با او مانند یک جاسوس رفتار کنیم. "

کاسل جواب داد:

" در اینصورت بگذارید آقای فرگوسون خودش اقدام لازم را بعمل بیاورد. این مرد مامور خود اوست و کار او به ما مربوط نمیشود. من دست روی این مرد بلند نخواهم کرد. "

چند نفر دیگر هم با فریاد از حرف او استقبال کردند.

فرگوسون فریاد زد:

" شما همگی دیوانه شده اید. "

کاسل در جواب گفت:

" وتو ترسوئی بیش نیستی. اگر ترا دستگیر کنند، بلافاصله به همه ما خیانت خواهی کرد. من مطمئن هستم. تو مکار ترین روباه روی زمین هستی. "

منکه دیدم دو دستگی بین آنها افتاده است ، و کاسل که از همه پر جوش و خروش تر بود و میخواست مرا حلق آویز کند ، حالا تقریبا از من دفاع میکرد ، خیالم قدری راحت شد و برای اولین بار ، فکرم متوجه آینده گردید. ولی وقتی صدای چارنوک بلند شد ، همه امید من نقش بر آب گردید. او گفت:

" مرد ... آرام باش... حالا موقع این کارها نیست. بگذارید قبل از اینکه از هم جدا شویم تکلیف این مرد را روشن کنیم. تا جائیکه به من مربوط میشود ، من اجازه نخواهم داد که او آزاد شود. "

اسمیت که برای اولین بار سخن میگفت ، اظهار کرد:

" منهم همینطور. "

www.takbook.com

بقیه ساکت شده و بیکدیگر نگاه میکردند. فقط فرگوسون بود که بافریاد گفت:

" منهم همینطور... تعداد ما خیلی زیاد است و جان یکنفر چه ارزشی میتواند داشته باشد؟ "

چارنوک گفت:

" کاملا همینطور است. ولی آقای فرگوسون... آیا خود شما حاضر هستید که جان او را بگیرید؟ "

روباه پیر قدری عقب نشست و گفت:

" این مشکل من تنها نیست. همه ما در این قضیه شرکت داریم. "

" پس شما اولین نفری باشید که حکم اعدام را اجرا میکنید. "

فرگوسون جوابی نداد. چارنوک گفت:

" بسیار خوب... شما اینکار را نخواهید کرد. حالا آیا کس دیگری هست که اینکار را انجام بدهد؟ "

کاسل گفت:

" دهان او ببندید و او را همینجا بگذارید. "

" بله... فردا ماموران او را در اینجا پیدا خواهند کرد. بهتر است برای او یک صندلی روان سفارش داده که او را به منزل وزیر ببرند. "

زنی که با اسمیت آمده بود خندید و گفت:

" شما فکر میکنید اگر او را اینجا بگذارید ، این دختر خانم خواهد گذاشت که او از گرسنگی تلف شود؟ "

مردان همه به دختر جوان خیره شده و یکی گفت:

" آها... این دختر خویشاوند فرگوسون است. "

زن گفت:

" و دلداده جاسوس شماست. "

دختر سر بلند کرد و گفت:

" او هیچ چیز من نیست. "

چارنوک فریاد زد:

" بس است... ما وقت زیادی نداریم. باید تصمیم بگیریم. "

ناگهان اسمیت دهان باز کرد و گفت:

" او را به من بسپرید. "

" به شما بسپریم؟ "

" بگذارید من قدری با او صحبت کنم و اگر این صحبت ما به نتیجه رسید ، من مسؤلیت او را قبول خواهم کرد. "

فرگوسون گفت:

" مسؤلیت او را؟... این به ما اطمینان زیادی نمیبخشد. "

اسمیت با تحقیر جواب داد:

www.takbook.com

" بله... ولی آقای فرگوسون... من مثل شما نیستم. این مرد مرا میشناسد و میداند که من چه میکنم. "

چارنوک گفت:

" بسیار خوب... هرکار که میخواهید با او بکنید. پس شما جلوی زبان او را خواهید گرفت؟ "

من خوشحال شدم که حد اقل از شر این موجودات خشن خلاص خواهم شد. ممکن است بنظر بعضی ها عجیب بیاید که این مردان که یکساعت پیش آماده بودند که جان مرا بگیرند حالا موافقت کردند که مرا بدست اسمیت بسپرند. نباید فراموش کرد که افراد معدودی هستند که با خونسردی یک انسان بیدفاع را بقتل میرسانند. من در این عقیده خود تا آنجا پیش رفته بودم که نمیتوانستم باور کنم که اگر قرار بود پادشاه را با کارد یا با گلوله بقتل برسانند ، حتی یکنفر آنها حاضر به انجام چنین کاری باشد.

بهرحال یکی از آنها جلو آمد و دستهای مرا باز کرد. مردی دیگر که اسمیت از او خواهش کرده بود شمعی برایش بیاورد ، بعد از روشن کردن شمع به من گفت که او را تعقیب نمایم. او مرا به طبقه بالا برده و وارد اطاق خالی پشتی کرد .

اولین کار اسمیت این بود که در اطاق را پشت سر ما ببندد. بعد شمع را کف اطاق گذاشت و بطرف کوره رفت. من به او خیره شده بودم و تعجب میکردم که چرا ساکت شده است. او بدنبال چیزی میگشت که بالاخره آنرا پیدا کرده ، و آنرا با قوت بسمت خوش کشید.

قسمتی از تخته ای که روی دیوار را پوشانده بود ، از دیوار جدا شده و یک حفره بزرگ نمایان شد. این حفره در حدود یک متر عمق و دو متر طول داشت. او به من اشاره کرد که شمع را بیاورم و بداخل حفره نگاه کنم. من اینطور فکر کردم که این یک راهرو مخفی است که به خارج از خانه میرود. ولی هیچ راهی از این حفره به خارج وجود نداشت. این حفره چیزی بیشتر از یک گنجه پنهانی نبود.

www.takbook.com

THE PLACE WAS NOTHING MORE THAN A CONCEALED CUPBOARD

www.takbook.com

اسمیت بعد اینکه شمع را به گوشه و کنار این حفره کشاند که من خوب همه جا را ببینم گفت:

" بسیار خوب... حالا شما آقای تیلور چه فکری میکنید؟ "

من منظور او را درک نکرده و گفتم:

" این جای بدی برای پنهان شدن نیست. "

اگر برای او خوشحالی میآورد ، من حرفی نداشتم که بگویم که این حفره یک قصر است. او گفت:

" این جای بدی برای زندانی کردن نیست. "

من سرم را تکان دادم و به او خیره شدم. کم کم منظور او را درک میکردم. اسمیت سپس گفت:

" زندان و گور... "

رعشه ای بر من مستولی شد و گفتم:

" منظور شما چیست؟ "

" آقای پرایس ... یک مرد دست و پا و دهان بسته را در اینجا بگذار و بعد از یکسال چه چیزی خواهی یافت؟

من کماکان به او نگاه میکردم و جوابی ندادم.

او گفت:

" اگر آنها که در طبقه پائین هستند از وجود چنین چیزی اطلاع داشتند ، آیا فکر نمیکنید که فورا از آن استفاده میکردند؟ شما چه فکر میکنید؟ "

من باز هم جوابی ندادم. اسمیت گفت:

" آیا میخواهی من به آنها خبر بدهم؟ "

من در حال لرز گفتم:

" از من چه میخواهید؟ "

" حالا بهتر شد. اگر راستش را خواسته باشید تقریبا هیچ چیز. فقط دو کار کوچک. اول اینکه شما بر علیه هیچکس شهادت ندهید. "

من با خوشحالی این شرط را قبول کردم.

" شرط دوم اینست که وقتی من سراغ شما آمدم برای من کارکوچکی انجام بدهید . این کاری است که من از شما میخواهم که در خانه آن خانم بزرگزاده که سه روز پیش با هم به آنجا رفته بودیم ، نقشی ایفا کنید. اگر به من قول بدهید ده دقیقه بعد این خانه را ترک خواهید کرد. "

من با اشتیاق گفتم:

" من بشما قول میدهم. "

فکر میکنم که من خیلی بسرعت جواب دادم و او به افکاری که در مخیله من بود، پی برد. او دستی به سینه خود کشید و زشت ترین لبخند را به من تحویل داد و گفت:

" داخل شو. در غیر اینصورت هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. میشنوی؟... من فرگوسون نیستم که تهدید توخالی بکنم. "

من دیگر نتوانستم بیشتر از این مقاومت کنم و بداخل حفره خزیدم. من التماس میکردم که مرا در آنجا زندانی نکند.

www.takbook.com

ولی او بدون توجه به حرفهای من فرمان داد :

" درازبکش... روی پشت و دستهای خودت را هم در دو طرف بدنت بگذار. حالا خوب گوش کن... وقتی آماده شدی که به تابوت ، کفن و گور وارد شوی ، قول خود را با من فراموش کن. شاید تو باخودت فکر کنی که وقتی از اینجا خارج شدی دیگر احتیاج نداری که از من بترسی ، خودت را گول نزن. من بسراغ تو خواهم آمد وخدا بتو رحم کند. "

این کلمات بظاهر ساده تاثیر وحشتناکی روی من داشت چون او بدون ناسزا و خشونت با من حرف میزد. من از فرگوسون میترسیدم ولی ترس من از این مرد ، چیز دیگری بود. نقشه ای که چند لحظه قبل در فکرم بود که قول خود را شکسته و او را لو بدهم ، حالا از ذهنم محو شده بود. من از ترس نمیتوانستم تکان بخورم.

او مدتی مرا در همان وضع نگاهداشت و به من لبخند میزد. خدا میداند که من چه مدت در این حال دراز کشیده بودم. بالاخره به من فرمان داد که بلند شوم و گفت که من میتوانم بروم. بعد او مرا از پله ها پائین برده و در را برای من گشود. من طوری میلرزیدم که او مجبور شد به من کمک کند. من از ترس حتی از جلوی در خانه تکان نمیخوردم و او مجبور شد که دومرتبه با لبخند به من بگوید :

" برو مرد... برو... تو آزاد هستی... ولی فراموش نکن. "

www.takbook.com

فصل سی ام

کمتر کسی هست که بتواند ادعا کند که به چنین شکنجه ای مخوف محکوم شده است. با اینهمه هستند کسانی که ادعا کنند که من تحت آن شرایط قهرمانانه عمل نکرده ام. ولی من بایستی به این افراد اظهار کنم که دلیل این حرف آنها اینست که خود هرگز در موقعیتی قرار نگرفته بودند که تیغی در بالای سر آنها قرار گرفته باشد که هر لحظه بتواند رشته زندگی آنان را قطع نماید. یک ضرب المثل لاتین میگوید :

" خارج از محدوده دانائی خود ، هرگز قضاوت و نصیحت نکنید. "

یک نویسنده دانشمند فقط در باره نویسندگی میتواند ومیبایست قضاوت کند. تنها کسی در باره رفتار و احساسات شخصی که در زیر طناب دار ایستاده میتواند قضاوت و یا انتقاد کند ، که خود در مرحله ای از زندگی، در سیاستگاه انتظار مرگ را داشته است.

تا جائیکه به من مربوط میگردید ، خوشحال بودم که از این امتحان مخوف ، تقریبا زنده بیرون آمدم. میگویم تقریبا چون واقعا من قسمتی از زندگی خود را در آن محل ، جا گذاشتم. من با قدمهایی سست و لرزان خود را به میدان سنت جیمز که خانه عالیجناب دوک در آنجا بود ، رسانده و ناتوان و درمانده وارد شدم. عالیجناب که از عدم بازگشت من نگران و ملول شده بود ، دستوراتی برای پیدا کردن و کمک به من صادر کرده و بهمین جهت بمحض ورود من ، نگهبانان از من استقبال کرده و بدون گفتگو مرا وارد ساختمان نمودند. طبیبی در آنجا حاضر بود و فورا مرا در بستر قرار داد. آنها فکر میکردند که من مجروح شده هر چند که علائم جراحت در بدن من بچشم نمیخورد.

این شبی بود که برای مدتهای مدید در لندن ، همه آنرا بخاطر میآوردند. ماموران که توسط تعداد زیادی سربازان مسلح همراهی میشدند ، در هر ساعت از خیابانها عبور کرده و افراد مشکوک را دستگیر میکردند. در ساعت نه شب شایعه ای دهان به دهان جریان داشت که پادشاه مجروح شده است. در ساعت ده شب ، دستگیر شده و قدری بعد او بقتل رسیده است.

در موقع غروب ، پل متحرک برج لندن را کشیده و راه ورود را ، بسته بودند. نگهبانان هم تعدادشان دو برابر شده ، تمام دروازه های شهر ، بسته شده بود. یک گردان سرباز مسلح ، تا صبح در جلو و اطراف کاخ کنزینگتون محل اقامت پادشاه ، کشیک میدادند. شورای سلطنت تا صبح به جلسه خود ادامه داده و در خیلی از خانه ها ، چراغها تا صبح روشن نگاهداشته شده بود.

چنین بود وضعیت شهر بزرگ ولی در خانه وزیر اعظم که افراد دستگیر شده را برای بازجوئی میآوردند ، هیجان و جنب و جوش در حد اعلای خود بوده و تا صبح ادامه داشت. میدان سنت جیمز در تمام طول شب مملو از جمعیتی بود که که برای اطلاع از جریانات ، خواب را بر خود حرام کرده بودند.

درست بهمین دلیل بود که ورود من به ساختمان ، چندان با سر و صدا توام نشده و شاید این بنفع من تمام شد چون من اجازه پیدا کردم که استراحت و خواب خوبی داشته باشم. روز بعد نزدیک ظهر ، من چشمان خود را در اطاقی ناآشنا باز کرده و صبحانه کوچکی را روی میز کنار تختخواب خود یافتم. من ساعتهای زیادی بود که چیزی نخورده بودم این بود که در اولین کار صبحانه خود را مصرف کردم . بعد کنار پنجره رفته و بادیدن مردمی که در آنجا جمع شده بودند ، همه چیز را بخاطر آورده و بار دیگر احساس ضعف به من دست داد. ولی من موفق شدم که بر ضعف خود غلبه کرده و برای رفتن به طبقه پائین آماده بشوم.

www.takbook.com

من از پلکان باشکوه این کاخ آهسته پایین رفته و تا رسیدن به طبقه تحتانی با هیچ کس برخورد نکردم. در پائین متوجه شدم که سر و صدائی که بعد از باز کردن درب اطاق بگوشم رسید میبایستی از تالار بزرگ این طبقه باشد.

در اطراف تعدادی افراد بچشمم خوردند که من فکر کردم که بایستی مستخدمین باشند . در داخل تالار هشت یا نه نفر را دیدم که در یک ردیف روی صندلی نشسته و ساکت به جلوی خود خیره شده بودند. اینها شاید افرادی بودند که دستگیر شده و حالا منتظر بازجوئی بودند.

در میان این افراد من کینگ ، کیز ، کاسل و خود فرگوسون را مشاهده کردم. ولی من ابدا تمایلی نداشتم که خود را به آنها نشان بدهم. در موقعی که من سعی میکردم که آرام خود را کنار کشیده و از آن محدوده دور شوم ، چشمم به دختری افتاد که از همه به من نزدیکتر بود افتاد. این دختر کسی جز مری نبود. او سرش را بزیر انداخته و پیدا بود بشدت ناراحت و نگران است. قلبم لرزید چون من همیشه در قبل او را قوی و سرسخت میدیدم.

ولی مجبور بودم که حرکت کرده و از آنجا بروم چون ماندن من در آنجا باعث میشد که خود من توسط دشمنانم دیده شوم. با قدمهای سبک باردیگر بسمت پله ها رفته و آهسته بالا و به اطاق خودم رفتم. تصمیم من در آن موقع واضح بود. در اطاق خود باقی بمانم تا وقتیکه بحران تقلیل پیدا کند. به این ترتیب میتوانستم به قولی که به اسمیت داده بودم وفادار بمانم.

بعد وارد شدن به اطاق بار دیگربرختخواب رفته که شاید بتوانم ضعف بدنی خود را جبران کنم. امید من این بود که در عرض دو سه روز ، بهبودی کامل پیدا نمایم. آفتاب نزدیک به غروب بود و پرتو جانبخشش از پنجره بداخل اطاق میتابید. من در طبقه سوم اطاقی در کاخ ولینعمتم ، خود را در ایمنی کامل میدیدم.

ولی هنوز پنج دقیقه در رختخواب استراحت نکرده بودم که صورت رنج کشیده دختر جوان جلوی چشمم ظاهر شد و خواب و آسایش مرا از من گرفت. بناچار از رختخواب بیرون آمده و بطرف در رفتم . با احتیاط کامل از پله ها شروع به پائین رفتن کردم.

من میدانستم که وقتی به طبقه زیرین رسیدم ، امکان اینکه از جلوی مستخدمین عبور کرده و کسی مرا نبیند ، وجود نخواهد داشت. ولی بخود گفتم که یک ساختمان با شکوه مانند اینجا ، بایستی یک پلکان فرعی دیگری هم داشته باشد. خیلی زود این پلکان را پیدا کرده و خیلی مناسب خودم بود چون تاریک و خلوت بود. تا وقتی به طبقه پائین رسیدم ، به هیچ کس برخورد نکرده و در اینحال بیک راهرو طولانی وارد شدم. از صدائی که بگوشم میرسید متوجه شدم که این راهرو در امتداد تالار بزرگ قرار گرفته است. در این حال به در بسته ای رسیدم. دو مرتبه سعی کردم که قفل در را باز کنم ولی موفقیتی نصیب من نشد. کلون در را آهسته سر جای خودش گذاشتم ، در همین موقع در باز شد و یک مرد قویهیکل خشمگین وارد راهرو شده و به من خیره شد.

او غرشی کرد و گفت:

" تو اینجا چه میکنی؟ من دو مرتبه بتو گفتم... "

او متوقف شده و با لحنی کاملا متفاوت گفت:

" عجب... این شما هستید؟... آیا حال شما بهتر شده است؟ "

من بعدا فهمیدم که این مرد آقای مارتین سر مستخدم عالیجناب میباشد. من معذرت خواهی کرده و او گفت:

" حالا که اینجا هستید ، بداخل بیائید. ولی فراموش نکنید که عالیجناب دستور داده اند که این در تمام مدت بایستی بسته باشد. آن مردان که در آنجا نشسته اند دیشب دستگیر شده و چارنوک هم اکنون نزد عالیجناب است. "

در همین موقع جنب و جوشی در داخل تالار رخ داد و صداهائی بلند شد که بانگ میزدند:

" راه را برای عالیجناب لرد مارلبورو و عالیجناب لرد گودولفین باز کنید. "

آقای اولی یک نجیب زاده بزرگ ، قوی هیکل با صورتی دلپذیر بود و آقای دومی هیکلی درشت داشت و از لحاظ ظاهر بپای آقای اولی نمیرسید. سر مستخدم تا صدای آنها را شنید ، مرا همان جا رها کرد و خود به جلو رفت که آقایان را راهنمایی کند.

www.takbook.com

من به اطراف نگاه کردم و از بخت خوش ، خود را در فاصله کمی از مری دختر جوان یافتم. صندلی او نزدیک در بود. تقریبا همه افراد داخل سالن سر پا ایستاده و به تازه وارد ها نگاه میکردند. نگاه من با نگاه مری متقاطع شد. ولی خیلی زود سر خود را پائین انداخت.

من از این رفتار سرد او آزرده شده ولی فرصتی برای این چیزها نبود. روی او خم شدم و گفتم:

" مری... آیا مرا نمیشناسید؟ "

او تکان خورد ولی همچنان سرش پائین و ساکت باقی ماند. من پافشاری کرده و گفتم:

" آیا من میتوانم کاری برای شما انجام بدهم؟ "

او جواب داد:

" شما میتوانید مرا از اینجا فراری بدهید. "

" اینکار غیر ممکن است. ولی نگران نباشید. آنها چکار میتوانند با شما بکنند؟ شما یک مرد نیستید که شما را بجرم خیانت حلق آویز کنند. "

" آنها مرا به ندامتگاه خواهند فرستاد و شلاق خواهند زد. "

او طوری میلرزید که صندلی او بصدا در آمد. سپس گفت:

" اگر نمیتوانید مرا نجات بدهید بهتر است مرا تنها بگذارید. شما دردی ازمن علاج نمیکنید. "

من کاری کردم که در مواقع عادی امکان نداشت آنرا انجام بدهم. میدانستم که تا چند لحظه دیگر همه بسر جای خود برگشته و امکان نجات این دختر از بین خواهد رفت. من شانه اورا گرفته، از جای خود بلند کرده و در همان حال چفت در راباز کرده و او را باخود به راهرو کشاندم. شاید بهتر بود که او را بحال خود میگذاشتم که از غریزه زنانه خود استفاده کرده و از آنجا بنحوی فرار کند. ولی من فرصت فکر کردن نداشتم.

اولین چیزی که بفکرم رسید این بود که او را با خود به اطاق خودم ببرم. خوشبختانه راهروتاریک بود و ما بدون اینکه با کسی برخورد کنیم ، به پلکان فرعی رسیدیم. با سرعت از پلکان بالا رفته و وارد راهرو طولانی دیگری در طبقه بالا شدیم. من حالا میفهمیدم که با انجام چنین کاری ، تمام امکانات فرار او را از بین برده ام. خیلی زود مستخدمین همه جا را گشته و او را پیدا خواهند کرد.

من کاملا برآشفته و گیج شده بودم ولی در همان جا که یک لحظه متوقف شدم ، یک درب در کنار ما باز شد و یک لحظه بعد عالیجناب دوک روبروی ما ایستاده بود. ما مانند مجسمه در همان جائیکه ایستاده بودیم خشکمان زد. جای تعجب بود که با همه این بدبختیها ، من حضور ذهن خود را از دست نداده بودم.

عالیجناب رو به من کرده و گفت:

" آیا شما بهتر شدید؟... من خوشحالم که میبینم شما به اینطف و آنطرف میروید. ما خیلی زود بشما احتیاج پیدا خواهیم کرد. "

اگر من قادر بودم که زود جواب او را بدهم ، شاید او فورا براه خود ادامه داده و ما را تنها میگذاشت. ولی وقتی دهان باز کرده ، دندانهایم طوری بهم میخورد که دوک نگران شد و گفت:

" چه خبر شده آقا؟... شما را چه میشود؟... "

در همین موقع همان دری که لحظه ای قبل من با دختر جوان از آن خارج شدیم ناگهان باز شد و مردی از آن به بیرون خزید. او با دیدن ما دهانش باز ماند .این مرد کاسل بود و دستبند به دستهایش بود.

در بین ما عالیجناب اولین نفری بود که سکوت را شکست و من در آن موقع فهمیدم که بی جهت نیست که به این

www.takbook.com

بزرگزاده ارجمند ، بالاترین مقام کشور اهدا شده است. عالیجناب لبخندی زد و گفت:

" اگر چشمان من اشتباه نکرده باشد من شما آقای کاسل را همین چند لحظه پیش دیدم. "

مرد توطئه گر به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

" همینطور است حضرت والا... "

عالیجناب با خوش خلقی و لحنی دوستانه گفت:

" پس شاید شما آقا با من هم عقیده باشید که حضور شما در اینجا احتیاج به توضیح دارد. ممکن است که از شما سؤآل کنم که چطور به اینجا آمده اید؟ "

کاسل گفت:

" حضرت والا... من این چیز ها سرم نمیشود. من عادت به حرفهای مؤدبانه ندارم. فقط میدانم که من به میل خودم بخانه شما نیامده و اگر اجازه داشته باشم از اینجا بیرون بروم، خوشحال خواهم بود. "

عالیجناب گفت :

" اگر بهیچ چیز دیگر اطمینان نداشته باشم به این حرف شما اطمینان دارم. ولی شما راه را اشتباه آمده اید. آیا ممکن است از شما خواهش کنم که بار دیگر به همان جائی که از آن آمدید برگردید. آقای کاسل... من خوشم نمیآید که در خانه خودم از زور استفاده کنم. اینکه مستخدمین را صدا کنم ، بنفع شما تمام نخواهد شد. اگر شما عاقل باشید بزبان خوش برخواهید گشت. "

کاسل گفت:

" نگران نباشید... من خواهم رفت... اگر ندیده بودم که این مرد این دختر را از در دزدکی خارج کرد ، این راه را نمیآمدم ،. چون هیچ کس نگاه نمیکرد طبیعتا منهم بدنبال آنها آمدم. "

دوک نگاهی به من کرد که بدنم بلرزه در آمد و گفت:

" آه... او این دختر را دزدکی خارج کرد؟ "

مرد توطئه گر گفت:

" او کار بیشتری نمیتوانست انجام بدهد چون همین دختر بود که جان او را شب پیش از مرگ حتمی نجات داد. "

" البته. "

" فرگوسون میخواست او را مانند یک سگ دار بزند. خیلی هم اشتباه نکرده بود. و اما در مورد این دختر... والا حضرت... این دختر بچه ای بیش نیست. شما به اندازه کافی آدم برای محاکمه دارید. اجازه بدهید او برود. این دختر را آزاد کنید. "

دوک ابوانش را در هم کشید و گفت:

" من دختری نمیبینم. آقای کاسل ... شما در باره کدام دختر صحبت میکنید؟ "

من نمیدانم که کدامیک از ما بیشتر متحیر شده بود ... کاسل یا من؟ حقیقت این بود که دختر رفته بود . او در را باز کرده و بیصدا وارد راهرو شده بود. صدای نفس های او را میتوانستم بشنوم. من هرگز نتوانستم بخود بقبولانم که عالیجناب این دختر را ندید و متوجه رفتن او به دالان نشد. در هر صورت او بار دیگر گفت:

" من دختری در اینجا نمیبینم. ولی آقای کاسل ولی شما را میبینم. و هر لحظه ممکن است که زنگ خطر بصدا در بیاید. من میل ندارم که در اینجا با شما دیده شوم. من بایستی از شما خواهش کنم که فورا یک طبقه پائین رفته و به

www.takbook.com

تالار مراجعت کنید. "

بعد عالجناب رو به من کرده و گفت:

" شما هم با او بروید و وقتی او را در تالار گذاشتید ، کلید در را برای من بیاورید. "

کاسل برگشت که برود، لحظه ای تامل کرد و سپس بزحمت با دستانی که در قید بودند کلاه خود را برداشته و گفت:

" سرورمن... عالیجناب... بیخود نیست که به شما ' پادشاه قلبها ' لقب داده اند. فقط شما شایسته این لقب هستید. "

www.takbook.com

فصل سی و یکم

من فرصت نداشتم که فکر کنم عالیجناب چه نقشه ای در سر داشت چون کاسل را بدون اینکه دیده شود ، با خود به تالار برده و این کار مشکل را با موفقیت به انجام رساندم. وقتی میخواستم کلید درب تالار را بردارم دستم طوری میلرزید که در اولین تلاش شکست خوردم. ولی قبل از اینکه برای مرتبه دوم اقدام کنم ، سر مستخدم عالیجناب که در بین مردم ایستاده بود با خشونت به من گفت :

" آیا میخواهید از این راه فرار کنید؟ آن کلید را به من بدهید. "

بعد مرا به داخل تالار کشید و در را قفل کرد. من در تالار گرفتار شده و دختر جوان در طبقه بالا ، بار دیگرتنها مانده بود. تعجب من در این بود که غیبت این دختر توجه هیچ کس را تا این موقع جلب نکرده بود. ولی میدانستم که این وضع ادامه نخواهد یافت و حدس من درست بود. سر مستخدم به اینطرف و آنطرف نگاه کرد و سپس بانگ زد:

" این دختری که اینجا بود کجا رفته است؟ "

کاسل با خونسردی کامل بکمک من آمده و گفت :

" آن دختر با ارباب شما از اینجا خارج شد. "

" ولی چارنوک با او بود. "

" خیلی خوب... شاید او میتواند در آن واحد با دو نفر باشد. ولی حالا از این حرفها گذشته آیا ما قرار است که تا صبح در میان این جمعیت ، در اینجا باشیم؟ "

سر مستخدم دیگر حرفی نزد. در گوشه دیگر تالار ماموران و مفتشین پلیس زندانیان خود را جابجا میکردند . در این بین صدای کسی را شنیدم که بانگ میزد:

" پرایس ... پرایس... عالیجناب بدنبال او میگردد. "

سرمستخدم مرا بجلو راند و از جمعیت میخواست که راه را برای من باز کنند. من بسرعت از میان جمعیت گذشتم و به دری رسیدم که دو مستخدم در جلوی آن نگهبانی میدادند. انها مرا شناخته و من داخل شدم. من نمیدانستم که چه چیزی در انتظار منست ولی حد اقل این بود که از داخل تالار نجات پیدا کرده بودم.

اطاقی که من وارد آن شده بودم بزرگ و قفسه های پر از کتاب ، در جلو دیوار ها قرار داشت. در روی فرش بزرگی که کف اطاق را پوشانده میزی قرار داشت که روی آن پر از کتاب ، کاغذ و وسائل نوشتن بود. سه نفر در کنار آتش ایستاده و طوری سرگرم مذاکره بودند که متوجه ورود من نشدند.

ارل مارلبورو ، یکی از آن دو نفری که قبلا من آنها را وقتی وارد تالار شدند ، دیده بودم ، در حال صحبت بود. او میگفت:

" عالیجناب... من نمیتوانم بخود اجازه بدهم که شما را راهنمائی و نصیحت کنم ولی بنظر من شما نباید خیلی زیاد به حرفهای این اوباشان گوش کنید. "

و مرد دیگری که همراه او بود با قدری نگرانی گفت:

" هیچ کس در امنیت نیست. "

www.takbook.com

ارل در جواب گفت:

" پس شاید بهتر باشد که همه آنها را حلق آویز کنیم. "

دوک که در وسط آن دو ایستاده بود گفت:

" اگر ما خیلی عجله کنیم مردم خواهند گفت که ما میترسیدیم آنها رازهائی را افشا کنند و بهمین دلیل همه خیلی زود محاکمه و محکوم شدند. "

لرد مارلبورو گفت:

" عالیجناب... آیا واقعا رازی وجود دارد که لازم باشد آنرا مخفی نمود؟ "

دوک گفت:

" من اصلا لزومی نمیبینم که از بازپرسی کامل بخاطر دلایل واهی خودداری کنیم. تا جائیکه به من مربوط میشود آنها هیچ چیزی ندارند که بر علیه من اقامه کنند. همین قضیه در مورد عالیجناب مارلبورو هم صادق است. "

لرد مارلبورو جواب داد:

" ولی بیگناهی این روزها سپر خیلی محکمی نیست. در عین حال چه چیز باعث میشود که این نابکار ها برای ادامه زندگی خود به دروغ متوسل نشوند؟ "

عالیجناب دوک مجبور شد که تصدیق کند که چنین امکانی وجود دارد.

لرد مارلبورو گفت:

" هر یک از ما بهر صورت نقاط ضعفی داریم. شخص عالیجناب متهم شده بودند که با دشمنان پادشاه در فرانسه رابطه داشته و حتی پادشاه از این مطلب باخبر شده بود. "

دوک با قدری تعلل گفت:

" این زمانه ایست که شهادت دروغ بشدت در جریان است. "

بعد ادامه داد و گفت :

" من اینرا مورد توجه قرار خواهم داد. "

لرد مارلبورو گفت:

"عالیجناب... ما بهتر است به تالار برگردیم. من فکر میکنم که نوبت دستگیری سر جان رسیده است. "

" سر جان فنیک؟ "

" بله. "

" چنین چیزی به من گزارش نشده است. "

ولی قبل از اینکه آنها اطاق را ترک کنند ناگهان سر و صدای زیادی از داخل تالار بلند شد.

دری که من نزدیک آن ایستاده بودم باز شد و سر و کله یک آقای اصیلزاده پیدا شد که گفت:

" عالیجناب... یکی از زندانیها فرار کرده است. "

دوک گفت:

" چطور چنین چیزی امکان دارد؟ "

" یک زن بطرزی که مشخص نیست از تالار خارج شده ... "

www.takbook.com

در این موقع مامور بخت برگشته ای که مسئول حفاظت زندانیان بود هم وارد شد. دوک بتندی پرسید:

" چه خبر شده است؟ "

مرد گفت:

" عالیجناب... خدا شاهد است که این قضیه تقصیر من نیست. این زن امکان نداشته که بتواند از در خارج شود. "

" پس شاید او هنوز در تالار است. "

" ماهمه جای تالار را چندین بار گشته ایم. حالا فقط بایستی همه جای کاخ را بدقت بازرسی کنیم. البته با اجازه عالیجناب. "

دوک با عصبانیت گفت:

" چرا همه کاخ؟... "

" برای اینکه این زن ممکن است خود را در جائی داخل کاخ مخفی کرده باشد. ما مئمئن هستیم که او از این ساختمان خارج نشده است. "

دوک شانه هایش را بالا انداخت و و از لرد مارلبورو پرسید:

" شما چه فکر میکنید؟ "

در اینحال تعداد زیادی ماموران و مستخدمین در پشت در تجمع کرده بودند. دوک خطاب به آنها گفت:

" کنار بروید و راه را باز کنید. مارتین را صدا بزنید. فراموش نکنید که اینجا دادگاه نیست. اینجا خانه منست. "

سر مستخدم بالاخره پیدایش شد . دوک با چنان لحن تندی او را سؤآل پیچ کرد که من تا آن موقع فکر این روی عالیجناب را نکرده بودم . او با تحکم گفت:

" درست بایست و به سؤآل من جو اب بده... آیا من بتو دستور اکید نداده بودم که درب داخلی تالار را قفل کنی و تحت هیچ شرایطی تا وقتی جلسه ادامه دارد ، این در باز نشود. "

مارتین که انتظار چنین حمله ای را نداشت با تمجمج گفت:

" اگر عالیجناب اجازه بدهند ... "

" ابله... به سؤآل من جواب بده... آیا من این دستور را بتو نداده بودم؟ "

مارتین که بلرزه در آمده بود بزحمت گفت:

" این حقیقت دارد عالیجناب. "

" و تو به این دستور من عمل کردی؟ "

" بله حضرت والا... من هرگز از کنار در دور نشدم. کلید هم در دست منست . "

و او کلید را به دوک نشان داد.

" تا وقتیکه او را مقابل در نگهبانی میکردی ، آیا کسی از در خارج شد؟ "

سر مستخدم جلوتر از آن رفته بود که بتواند عقب نشینی کند و مکررا اعلام داشت که هیچ کس نمیتوانست از آن در خارج شود.

در پایان دوک گفت :

www.takbook.com

" من متقاعد شدم که این زن میبایستی از لابلای جمعیت گذشته باشد. ولی از آنجائیکه بهر حال وظیفه حفظ زندانیان بعهده تو گذاشته شده بود ، بهترین کار اینست که بدون فوت وقت به جاهائی که فرگوسون خود را در آنجا مخفی میکرد ، سر کشی کنید. من باید این قضیه را به شورای سلطنت گزارش کنم ولی سعی خواهم کرد که خطای ترا کوچک جلوه بدهم. و شما عالیجناب لرد... من خیلی متاسفم که این قضیه مانع از رفتن شما به تالار شد. "

ارل با خنده ای بزبان فرانسه گفت:

" این دختر چیز زیادی نمیخواسته است. "

عالیجناب هم بهمان زبان پاسخ داد:

" ابدا... هیچ چیز. "

www.takbook.com

فصل سی و دوم

اگر برای من امکان داشت به این بدبختی مارتین با صدای بلند میخندیدم. وقتی او را مرخص کردند ، بعمد از نزدیکی جائی که من ایستاده بودم رد شد ولی چون عالیجناب در چند قدمی ما ایستاده بود ، جرات نکرد حرفی بزند. ولی من اینطور نشان ندادم که از سرکوب او خوشحال شده ام . در عوض انگشتم را بعلامت سکوت روی لبهایم گذاشته و دوستانه سری برایش تکان دادم. او معطل نشد و عزم کرد که از در بیرون برود.

عالیجناب که هنوز پشتش به من بود بانگ زد:

" آیا پرایس اینجاست؟... مردی که من دنبالش فرستادم. "

مارتین جواب داد:

" بله عالیجناب... "

" پس ما را تنها بگذار و در را هم پشت سر خود ببند. "

عالیجناب بدون اینکه با من حرفی بزدند برای مدتی مشغول تفحص در کاغذ های روی میز شد. هر لحظه که سکوت او طولانی تر میشد ، نگرانی من افزایش پیدا میکرد. بالاخره سکوت را شکسته و گفت:

" آیا شما میتوانید بنویسید؟ "

" بله عالیجناب. "

او یک صندلی در پائین میز را به من نشان داد و گفت:

" آنجا بنشینید و چیزهائی را که من بشما میگویم ، بنویسید. "

من نشستم و بیصدا مشغول کار شدم. این یکی از صدها کار خصوصی و عمومی بود که عالیجناب دوک بایستی انجام میداد. خوشبختی من در این بود که من سالها به این کار عادت کرده بودم. او به دستخط من نگاه کرد و با رضایت گفت:

" این نحوه نوشته را شما در شغلی که ' برام ' به شما داد ، یاد گرفتید؟ "

" بله عالیجناب. "

او روی صندلی خود نشست و من مؤدبانه از جای خود بلند شدم. سپس دوک گفت:

" به من بگوئید که چه اتفاقی دیروز برای شما رخ داد. "

من چاره ای جز اطاعت نداشتم. ولی چون دیدم که او سرحال است و و به منهم ابراز لطف کرد ، آنچه در ذهنم بود برای او شرح دادم. من از او خواستم که بزرگترین لطف در حق من انجام داده و مرا برای شهادت احضار نکند. من گفتم که تا آخر عمر با وفاداری کامل در خدمت خود خواهم بود و هیچ چیز بیشتر از این مرا خوشحال نخواهد کرد که بتوانم خدمتی به ایشان انجام دهم ولی جرات اینکه در دادگاه بعنوان شاهد حضور پیدا کنم، ندارم.

عالیجناب نگاهی به من کرده و گفت:

www.takbook.com

" جرات ندارید؟ مرد... بچه دلیل؟ "

من فقط تکرار کردم و گفتم:

" من جرات انجام این کار را ندارم. "

" آیا شما از این افراد نابکار میترسید ؟ من بشما میگویم که آنها در دست ما گرفتار شده و حالا نوبت آنهاست که بترسند. "

من سر حرف خود ایستاده و گفتم که قادر نیستم شهادت بدهم.

دوک نگاه تحقیرآمیزی به من انداخت و گفت:

" آقای پرایس... متاسفم که میبینم شما قدری ترسو هستید. "

من در جواب با لکنت گفتم که ممکن است همینطور باشد.

او که به من خیره شده بود جواب داد:

" ولی کدامیک از ما میتواند ادعا کند که ترسو نیست؟ "

بعد از من روی گرداند و در حالیکه دستانش را در پشتش بهم حلقه کرده بود ، در طول و عرض اطاق به قدم زدن پرداخت. او سپس مانند اینکه با خودش صحبت میکند گفت:

" چه کسی میتواند ادعا کند که نمیترسد. اگر ترسی از این نابکار ها نداشته باشد همیشه ترسی از آینده وجود دارد. "

www.takbook.com

AND TURNING FROM ME, HE BEGAN TO PACE THE ROOM, HIS HANDS CLASPED BEHIND HIM

www.takbook.com

دوک لحظه ای ساکت ماند و سپس با قدری عصبانیت گفت:

" عالیجناب لرد مارلبورو به ما نصیحت میکند که خود را بخواب خرگوشی بزنیم. گودولفین هم عقیده دارد که هر چه کمتر خود را وارد این بازی کنیم ، بهتر است. هر کسی برای خودش عقیده ای دارد. "

من دیگر طاقت نیاورده و با صمیمت و محبتی که خودم را نیز مبهوت کرد صحبت او را قطع کرده گفتم:

" عالیجناب... تا وقتی که پادشاه زنده است ، همه چیز خوب و خوش خواهد بود . اگر هم خدای نکرده اتفاقی برای ایشان افتاد ... "

دوک که از قطع شدن کلامش توسط من دچار حیرت شده بود به من خیره شد. من ادامه داده و گفتم:

" ... شاهزاده خانم ' آن ' زنده و سالم خواهند بود و بجای ایشان بر تخت خواهند نشست. "

" ممکن است همینطور باشد. آقای پرایس... چه کسی بشما سیاست آموخت؟ "

" هر چیز ازسیاست که من میدانم از آقای برام یاد گرفته ام. "

" آه... من مرتب فراموش میکنم که با کسی صحبت میکنم که خودش برای مردم عقیده درست میکند. ولی بگذریم... من بشما قول میدهم که از شما بعنوان شاهد استفاده نکنم. حالا به من بگوئید که دیروز چه اتفاقی برای شما افتاد. "

من خودم هم جز این نمیخواستم ولی با همه اینها من نمیتوانستم تصور کنم که این شروع بیست سال کار سخت با وفاداری کامل در خدمت عالیجناب دوک شروزبری خواهد بود. ولی حتی اگر قادر نبودم که آینده را پیش بینی نمایم اینرا احساس میکردم که عالیجناب لطف خاصی به من دارد. اشک در چشمانم جمع شد و دوک که چنین دید ، مرا تنها گذاشت.

من میدیدم که بصورت منشی خصوصی او در آمده و محل کارم یک اطاق با شکوه با تمام لوازم و وسائل لازم خواهد بود. زندانیان هم برای محاکمه حاضر شده و هیچ کس اسمی از من نبرد. هرچند شواهد خاصی بر علیه فرگوسون بدست نیامد ، در توطئه چینی او شکی برای قاضیان باقی نمانده و او را بزندان فرستادند.

یادداشتی از مری بدست من رسید که او در بندر دانکرک است و در امن و امان بسر میبرد. من که برای مدتی طولانی بطور دائم در معرض انواع و اقسام خطرات قرار گرفته بودم ، نمیتوانستم باور کنم که زندگی ساده و بدون خطری در انتظار منست. البته من هرگز خطری را که از طرف اسمیت متوجه عالیجناب و خود من بود ، فراموش نکرده و پیوسته انتظار داشتم که که هر لحظه آسایش مرا در این بهشت ، نابود نماید. منکه راز او را با هیچ کس در میان نگذاشته بودم، با این کار خود ، قدرت او را دو برابر کرده بودم.

www.takbook.com

فصل سی و سوم

اینطور بخاطرم میآید که یک یا دو هفته من با همین وضع سر کردم. یک روز صبح که از پله ها پائین میآمدم ، جنب و جوشی در تالار بگوشم رسید. من به آن سمت روانه شدم که علت آنرا پیدا کنم. در راه به جمعی از مستخدمین برخورد کرده ، که از جلوی درب تالار میآمدند. آنها آهسته با یکدیگر صحبت میکردند و سر مستخدم مارتین که بهمراه آنها بود ، با دیدن من بانگ زد:

" خیلی دیر آمدی. "

و سپس دست مرا گرفت و بیک گوشه کشید. در آنجا به من گفت:

" آنها او را به دفتر عالیجناب بردند. ولی آقای پرایس... چه کسی میتوانست تصور کند؟... سرکار خانم در اینکار دخالت داشت. امیدوارم که کاسه ای زیر نیمکاسه نباشد. "

من گفتم:

" چطور مگر؟... "

" در این دستگیری... بین خودمان باشد... میدوارم که این آخر کار باشد. "

" آقای مارتین... شما فراموش کرده اید که من هیچ چیز در این باره نمیدانم. چه کسی دستگیر شده است؟ "

" پیشکار آقای بریجز... مرد تاجر. "

" آقای بریجز... من این فرد را نمیشناسم. "

" خدای بزرگ... آقای پرایس... آقای بریجز شوهر سرکار خانم مادر عالیجناب است. شما میبایستی اینرا میدانستید. "

من فقط اینرا میدانستم که که اسمیت در خدمت شوهر سرکار خانم است.

و حالا اسمیت دستگیر شده بود. من واقعا نمیتوانستم خوشحالی خود را پنهان کنم. خوشبختانه در گوشه ای که ما ایستاده بودیم ، نور به اندازه کافی وجود نداشت و مارتین حواسش به من نبود. مجبور شدم که بدیوار تکیه بدهم و قلبم از شدت شادی بسرعت میتپید. اسمیت دستگیر شده و من آزاد شده بودم.

وقتی شعف اولیه برطرف شد ، من مردد شدم. این خبر برای من آنچنان اهمیتی داشت که نمیتوانستم صحت آنرا قبول کنم. بالاخره من کلام او را قطع کرده و گفتم:

" کدام اسمیت؟... اسمیت در این مملکت زیاد است. "

" آقای پرایس... من فکر میکردم که همه آقای اسمیت را میشناسند. اسمیت پیشکار و همه کاره آقای بریجز است. او با ندیمه سر کار خانم مادر عالیجناب ازدواج کرد. این زن که بهمه وانمود میکرد که فرانسوی است ، ابدا با فرانسه ارتباطی نداشت و اهل هارتفوردشایر بود. "

" چه موقع عالیجناب با این خانم رابطه پیدا کرد. ؟ "

" این قضیه از همان موقع شروع شد که این زن وارد خانه سرکار خانم شد. "

www.takbook.com

آقای مارتین سری تکان داده و ادامه داد و گفت :

" آقای اسمیت هم در همان موقع در همین اطراف بود. در آن موقع عالیجناب جوان و بیتجربه بود و برای اینکه او را راضی کند ، شغلی برای اسمیت دست و پا کرد. عالیجناب خیلی زود از این زن خسته شد چون درست است که زنی زیبا بود ولی متعلق به طبقه پائین اجتماع بوده و وقتی عالیجناب او را رها کرد ، او هم باردیگر بسراغ اسمیت رفت. خیلی زود آنها با هم ازدواج کردند. عالیجناب خیلی خوشحال نشد که این زن در خانه مادرش ماندنی شده و بصورت ندیمه او در آمده بود. ولی من هیچ دشمنی با او ندارم. "

" آیا عالیجناب هنوز هم با او رابطه دوستانه دارد؟ "

" وقتی عالیجناب او را میبیند ، با او دوستانه رفتار نمیکند. من مطئن هستم که این زن هم علاقه ای به عالیجناب ندارد. "

" شما گفتید که او را چه صدا میکنند؟ "

" مادام... مادام مونتری. "

من بیاد آوردم که این اسم را اولین بار در کجا شنیدم و حالا طوری همه چیز برای من روشن شده بود که چشمانم شده بود. بعد گفتم:

" و مادر عالیجناب که با آقای بریجز ازدواج کرده است آیا خودش هم کاتولیک شده است؟ "

" هیس... ساکت باشید. هر قدر که در باره این قضیه کمتر صحبت کنیم بنفع هردو ما خواهد بود. "

ولی من پافشاری کرده و گفتم:

" ولی همین خانم بود که در زمان سلطنت چارلز با لرد باکینگام فرار کرد. او دهانه اسب را نگاه داشت تا اینکه شوهرش را بقتل برسانند. و چه کسی ترتیب چاقو زدن به آقای کیلیگرو را داده بود؟... "

مارتین با وحشت و نگرانی دست خود را روی دهان من گذاشت و گفت:

" مرد... محض رضای خدا ساکت باشد. مگر نمیدانی که در کجا هستی؟ شاید هم عقلت زائل شده که چنین حرفهایی را در این خانه بر زبان میآوری. من بیست سال است که در این خانه هستم یک صدم آنچه را که از تو شنیدم ، نه شنیده و نه بر زبان آورده بودم. تو کیستی که در باره سرکار خانم مادر عالیجناب ، به اینصورت صحبت میکنی؟ "

البته او حق داشت که مرا از این بابت ملامت کند ولی واقعیت این بود که خود او این مطالب را آغاز نمود. من بیاد گذشته ها و فرار خود افتادم. وقتی مارتین در باره اصل و نسب مادام مونتری صحبت میکرد ، اسم هارتفوردشایر را آورد و این جرقه ای بود که خیلی چیزها را برای من روشن تر نمود. چرا من تا این موقع به این فکر نیفتاده بودم که این مادام و آقای اسمیت ، در زمان گذشته بنام اسمیت و جنی ، آن بلا را بسر من آوردند. چطور من زنی را که در ابتدای جوانی مرا تا پای دار فرستاد ، نشناختم. کلمه هارتفوردشایر باعث شد که من همه چیز را بخاطر بیاورم.

این دو توطئه گر حالا بدلایل دیگری دچار مشکل شده ولی تا جائیکه به من ارتباط پیدا میکرد ، من خود را بهیچوجه پایبند قولی که به اسمیت داده بودم نمیدیدم. خاطرات وحشت آوری مخیله مرا پرکرده و چاره ای نمیدیدم جز اینکه برای مدتی در هوای آزاد قدم بزنم.

من از ' گرین پارک ' عبور کرده و کم کم آواز پرندگان و تابش خورشید بهاری ناراحتی مرا تخفیف داد. من سعی میکردم که بیشتر به قسمت فرار خود فکر کنم تا جنایتی را که در حق من مرتکب شده بودند. من بیشتر از انتقام ، احساس حق شناسی داشتم و آینده ای را برای خود مجسم میکردم که خانه ای کوچک ولی مرتب برای خود داشته ، همسری خندان و کودکان زیبا ، و وقت خود را در بین خانه و کارهای دفتری عالیجناب میگذرانم.

بهر تقدیر از قیودی که برای خود ساخته بودم ، احساس آزادی کرده که حتی دود و دم لندن در آن ساعت نتوانست از خوشحالی من کم کند.

www.takbook.com

در کنار دیوار کاخ باکینگام ، خرسی را برقص در آورده و مردم دور آن جمع شده بودند. من با لذت به این نمایش نگاه کرده و پول خرد های جیب خود را به صاحب خرس دادم. در طرف دیگر عده ای مشغول قمار با طاس بودند که منهم خود را وارد کرده و مبلغی برنده شد.

افسوس که خوشحالی من زیاد طولانی نشد چون سر پیچ خیابان به متیو اسمیت برخوردم. او آزاد بود و سربلند و شاد ، در خیابان راه میرفت. او وقتی به من رسید قدری توقف کرده و با آن تبسم شیطانی گفت:

" آقای پرایس... حال شما چطور است؟... من بدنبال شما میگشتم. "

" بدنبال من؟... من اینطور شنیده بودم که شما دستگیر شده اید. "

" آه... بله... مرا جلب کرده و بخانه وزیر برده بودند. البته خیلی زود مرا رها کردند. این همه داستان بود. "

بی اختیار کلامی از دهانم پرید که خوشبختانه اسمیت آنرا ' خدا را شکر ' دریافت کرد. او گفت:

" شما خدارا شکر میکنید؟... آقای پرایس... این نظر لطف شما را میرساند. شما هم مانند اربابتان آدم بسیار خوبی هستید. ولی من کارهائی دارم که باید انجام بدهم. ولی قبل از رفتن بایستی مطلبی را بشما گوشزد کنم. حتما شما شنیده اید که فردا وقت محاکمه چارنوک است. پورتر بر علیه او شهادت خواهد داد و دوشنبه آینده او بدار آویزان خوهد شد. این زنگ خطری برای همه ماست. یک نابکاری مانند پورتر من یا شما را در خیابان خواهد دید و به ما توهین خواهد کرد. من بیشتر از این شما آقای پرایس را معطل نخواهم کرد. خدا حافظ. "

www.takbook.com

فصل سی و چهارم

من نمیتوانم حال خود را بعد از جدا شدن از این آدم تشریح نمایم. بعد از اوج خوشحالی زیاد ناگهان به ژرفنای ناراحتی و نگرانی سقوط کرده بودم. ولی حد اقل این بود که میتوانستم واقعیات را دیده و درک کنم. من که از فرار خود از چنگ اسمیت و آدمکشان او بخود تبریک میگفتم حالا بخوبی درک میکردم که در دست اسمیت و زنی که جوانی مرا تباه کردند ، برده ای بیش نیستم. این میتوانست به قیمت نابودی من و حتی اربابم تمام شود. متاسفانه من هرچه بیشتر فکر میکردم ، بیشتر متوجه میشدم که کاری هم از دست من ساخته نیست. این افکار طوری مرا در هم کوبیده بود که صبح روز بعد وقتی به مستخدمین برخوردم آنها با تعجب به من خیره شدند. مارتین گفت:

" آقای پرایس... چه خبر شده است؟... شما باید خود را بجای چارنوک گرفته و منتظر چوبه دار باشید. "

من با تمجمج گفتم که حالم خوب نیست.

مارتین گفت:

" من برای کیز متاسفم که به احتمال قوی او را نیز به سیاستگاه خواهند فرستاد. این تقصیر ارباب اوست که حالا این بدبخت تاوان آنرا پس خواهد داد. این کاپیتان پورتر را بایستی حلق آویز کرد. "

یکی دیگر گفت:

" آه... آنها او را محکوم به اعدام نخواهند کرد. "

"چه کسی را؟... کیز ؟ ... "

" بله. "

مارتین گفت:

" نخیر... آنها او را حلق آویز خواهند کرد. فقط بری اینکه باعث عبرت بقیه بشود. آقای پرایس... آیا من درست نمیگویم؟ شما همیشه با عالیجناب هستید و بایستی جواب این سؤآل را بدانید. "

من کلامی نامفهوم بر زبان آورده و از آنجا گریختم. کمی بعد عالیجناب کسی را بدنبال من فرستاد و تا غروب برای انجام کارها ، من با او ماندم. این کار بنفع من تمام شد ، چون بخاطر کار زیاد ، برای ساعتها فرصت نکردم که به افکار تیره خود برگردم. بهمین دلیل در غروب حال من خیلی بهتر شده گرچه خبر اینکه آن سه نفر تبهکار ، گناهکار تشخیص داده شده دوشنبه آینده قرار است بدار آویخته شوند ، مرا بار دیگر بدحال کرد. سه روز طول کشید تا من قدری سر حال آمدم.

ولی این بدین معنا نبود که من آدم خوشحالی باشم. در یک روز ، حکم اعدام چارنوک ، کینگ و کیز در سیاستگاه تایبرن اجرا شده و آنها در مسیر اعترافاتی کردند که آرامش مرا بکلی زائل کرد. ولی خوشبختانه احکام اعدام بیشتری صادر نشده والبته هنوز افرادی وجود داشتند که بدون محاکمه در زندان بسر میبردند.

یک روز که با عجله میخواستم وارد تالار بشوم ، مستخدمین را دیدم که جلوی در ازدحام کرده ، آقای مارتین در را باز نگهداشته بود. عالیجناب دوک در مقابل درب اطاق خودش ایستاده و در وسط تالار شخصی با لباسهای خوب و

www.takbook.com

مرتب ، ایستاده بود. وقتی من وارد تالار شدم ، دوک مشغول صحبت کردن بود و من شنیدم که میگفت:

" به دفتر کار من بیائید. شما خوب منظور مرا درک نکردید. من در آنجا شما را خواهم دید. "

آن مرد با نگاهی که مانند یک سگ ترسیده بود گفت:

" حضرت والا خیلی در مورد من سختگیری میکنند. من خدمات زیادی برای اعلیحضرت انجام داده ام. حالا این مزد تمام کارهای خوبیست که انجام داده ام. "

عالیجناب گفت:

" بله... بیشتر از اندازه ... ولی این خانه برای دوستان منست . من از شما میخواهم که به دفتر کار من بیائید. "

" و البته دوستان پادشاه. "

عالیجناب با لحنی تحقیر آمیز گفت:

" به پادشاه از راه های زیادی میتوان خدمت کرد. مارتین... آن در را ببند. و فراموش نکن که دفعه بعد برای کاپیتان پورتر من در خانه نیستم. ساعت سه بعد از ظهر آقای کاپیتان شما در دفتر کار خودم خواهم دید. "

او بسمت در رفت و در آن لحظه من اسمیت را دیدم که نامه بدست جلو آمد. من او را تا آن لحظه ندیده بودم. عالیجناب نامه را گرفت و در مقابل درب کتابخانه قدری توقف کرد و و مهر از نامه برگرفت. او نامه را خواند و سپس گفت:

" من چند ساعت دیگر جوابی برای این خواهم فرستاد. آیا شما مراجعت خواهید کرد؟ "

" اگر عالیجناب اجازه بدهند. "

" جواب برای ساعت دو بعد از ظهر آماده خواهد بود. روز خوبی داشته باشید. "

" شما هم روز خوبی داشته باشید حضرت والا. "

سپس عالیجناب وارد کتابخانه شد.

مکالمه کوتاهی بود ولی من متوجه شدم که عالیجناب با اسمیت مؤدبانه رفتار نمود. اسمیت با آرامش کامل بسمت من برگشت و گفت که من آدم شجاعی هستم. قلبم فروریخت... اسمیت در اینجا هم مانند هر جای دیگر با نهایت خونسردی و اطمینان رفتار میکرد. من چکار میتوانستم بر علیه او انجام بدهم؟

او سپس گفت:

" آقای پرایس... شما احمق تر از آن هستید که من تصور میکردم. "

" برای چه این حرف را میزنید؟ "

" برای چه؟... برای اینکه به آن صورت با پورتر رفتار کردید. خوشبختانه او شما را نشناخت که بتواند شما را لو بدهد. خیلی ساده میتوان این اشتباه او را جبران کرد. او براحتی میتواند عقیده دوک را نسبت بشما تغییر دهد. مرد... اگر نمیخواهید که سر شما هم مانند چارنوک بالای دار برود ... مواظب خود باشید. "

این قضیه مرا طعمه یک وحشت جدید کرد. من بخاطر آوردم که یک مرتبه من کاپیتان پورتر را در منزل فرگوسون دیده بودم. من اینرا نمیتوانستم انکارکنم و به این دلیل در مجازات پورتر شریک میشدم. برای مدتی در همه جا و همه کار جانب احتیاط را رعایت میکردم. هر صدائی مرا میترساند. گاهگاهی اسمیت را از دور میدیم که با آرامش و بدون ترس ، در خیابانها قدم میزد.

من میدانستم که که هر لحظه امکان دادرد که او بسراغ من آمده و از من بخواهد که به قولی که داده بودم عمل کنم. پیش بینی اینکه در چنین صورتی من چه عکس العملی از خود نشان بدهم کار ساده ای نبود . یا میبایستی به خواسته

www.takbook.com

او تن در داده که این خود مرا بیش ازپیش آلوده توطئه گران مینمود و به اسمیت این جرات را میداد که بیشتر و بهتر از من استفاده کند. گاهی هم بفکرم میرسید که خود را روی پاهای عالیجناب دوک انداخته و همه داستان را برای او تعریف کرده و تقاضای بخشش کنم.

یک روز بعد از ظهر جنب و جوش زیادی در میدان سنت جیمز که کاخ عالجناب در یک گوشه آن بود رخ داد. علت این کسی بجز خانم کنتس مادر عالیجناب نبود. او برای دیدن پسرش با یک کالسکه شش نفره بزرگ و مجلل ، به آنجا آمده بود. مستخدمین پیاده در اطراف کالسکه جمع شده و و پادو های سیاهپوست به اینطرف و آنطرف میدویدند.

کالسکه بزرگ در مقابل دروازه کاخ توقف کرده و خانمی با آرایش تند از آن پیاده شد. این همان خانمی بود که من قبلا دیده بودم. من به اتفاق اسمیت بخانه او رفته بودیم . حالا هم اسمیت با او بود . یک کشیش کاتولیک و مادام مونتری هم به اتفاق چند آقای اصیلزاده از جمله همراهان او بودند.

عالیجناب شخصا به پیشواز مادرش رفته و خانم کنتس را با احترام زیاد به داخل آورد. برای سه ربع ساعت مادر و پسر در اطاق ، تنها ماندند. من از این فرصت استفاده کرده و به طبقه بالا رفتم. ولی خیلی دلم میخواست که بار دیگر جنی که حالا مونتری نامیده میشد ببینم که مطمئن شوم که این همان جنی دوست قدیمی منست. من از دور میتوانستم ببینم که او هنوز زیبا بود.

ولی اگر من بدنبال انتقام بودم ، این برای من حاصل شده بود چون وقتی از نزدیکتر او را دیدم ،همه زیبائی صورتش از بین رفته و گناهان زیاد در طول زمان سیمای او را بد ترکیب کرده بود. من در کنار دری که مری از آن گریخته بود ایستاده و به مادام مونتری نگاه میکردم.

در همین موقع در اطاق عالیجناب باز شده و خانم کنتس از آن خارج شد. این خانم از یکطرف توسط پسرش و از طرف دیگر با یک عصای آبنوس حمایت شده و در همین موقع خانم که چند قدم بیشتر راه نرفته بود ، چشمش به من افتاد و متوقف شد. او به من اشاره کرد و گفت:

" من میل دارم با آن بدذات صحبت کنم. او مثل یک مجسمه مومی در آنجا ایستاده است. شروزبری... به او دستور بده که با من بیاید. "

صورت عالیجناب سرخ شد و آهسته مطلبی به خانم کنتس ابراز میکرد. ولی خانم پافشاری کرده و گفت:

" شما حال مرا بهم میزنید. مستخدمین مستخدمین هستند. در زمان من ، ارباب ها هم ارباب بودند. مرد یا زن. شلاق هم همیشه آماده بود. ولی حالا... شما با من مجادله میکنید؟... آیا این کاری را که من از خواستم انجام میدهید یا نه؟ "

دوک شانه های خود را بالا انداخت و گفت:

" مادام... زمانه عوض شده است. "

" بله عوض شده است ... ولی چرا عوض شده؟... برای اینکه این روزها دیگر مرد واقعی وجود ندارد. "

بعد به من اشاره کرد و گفت:

" مانند آن مرد که مثل بید میلرزد فقط برای اینکه من میخواهم توسط او پیغامی بفرستم. عالیجناب... او را نزد من بفرستید. "

" خانم... خواسته شما در این خانه برای ما قانون است. ولی... "

" دیگر ولی و اما ندارد... او را نزد من بفرستید. "

دوک تعظیمی کرده و به من گفت:

" برو... "

www.takbook.com

" و از او بخواه که هر کاری من از او خواستم انجام بدهد. "

عالیجناب به من نگاه کرده و گفت:

" پرایس... سرکار خانم کنتس میل دارند که شما را به ماموریتی بفرستند. لطفا خود را بطور کامل در اختیار ایشان قرار بده. همین الآن با کالسکه برو . خیلی سخت نگیر. سرکار خانم بتو برای یک هفته احتیاج دارند. "

خانم فریاد زد:

" آه... البته... بعد از آنهم بهر جهنمی خواست میتواند برود. "

www.takbook.com

فصل سی و پنجم

به فکرم رسید که مقاومت کنم و قدم جلو گذاشتم که از آنجا خارج شوم ولی تقدیر با من همکاری نکرده، پایم پیچ خورد و بزمین افتادم. مرا در کالسکه کنتس گذاشتند و اسمیت که حالا من از او حتی بیشتر از فرگوسون متنفر بودم ، با من صحبت کرد. وقتی بخانه کنتس رسیدیم من لباسهای با شکوهی که دفعه قبل بتن کرده بودم ، بار دیگر پوشیده و وقتی حاضر شدم به اطاق خانم کنتس رفتم. در آنجا او با مونتری مشغول بازی با اوراق گنجفه بودند.

میمون خانم مطابق معمول شیطنت میکرد و از خود صدا در میآورد. هوای داخل اطاق از بوهای مختلف سنگین شده و نور طوری تنظیم شده بود که درست روی سر خانم کنتس میافتاد. او در وسط بازی با بیحوصلگی عصای آبنوس خود را بزمین میکوبید. این خانم که عظمت و وقار گذشته های دور را دارا بود ، وقتی برگشت و به سمت من نگاه کرد، من متزلزل شدم. با وجود این هماچنانکه به بازی خود ادامه میداد ، بیشتر خود را در روی مبل بزرگ جمع کرده و حالا بصورت یک پیرزن نحیف در آمده بود.

مادام مونتری به حقه های همیشگی خود ادامه داده و اجازه میداد که خانم کنتس از او ببرد. ولی یک مرتبه که ورق های او خیلی خوب بود و ناخواسته از خانم کنتس برد ، زن پیر با بادبزن دستی خود بصورت او کوفت. این زن که در عنفوان جوان من ، به من خیانت کرده و مرا فریب داد ، حالا روبروی یک زن پیر نشسته و کتک میخورد. جرات اعتراض هم نداشت. او که زمانی دختر زیبائی بود ، حالا از فاصله نزدیک میتوانستم ببینم که چیزی از آن زیبائی باقی نمانده و بیشتر به ساحره ها شبیه شده بود.

در اینحال خانم کنتس با تغیر ورقهای خود را بزمین انداخت و حریف خود را یک زن هرزه کلاهبردار خواند. بعد برگشت که بقیه عصبانیت خود را سر من خالی کند. او خطاب به من گفت:

" حالا آنجا ایستاده و مثل احمق ها به نگاه میکنی؟... چرا دنبال کارت نمیروی؟ "

مونتری آهسته گفت که دستوری برای من صادر نشده است.

خانم کنتس گفت:

" پس دستوری صادر کن و بگذار او از اینجا برود. انگشتر من کجاست؟... این را بگیر و به اتفاق اسمیت آنرا به آقائی که در مهمانخانه اشفورد خواهی دید بده. و به او بگو... مونتری... این مرد چه بایستی بگوید؟ "

مونتری خطاب به من گفت:

" به آن آقا میگوئی جناب سرهنگ تالبوت این انگشتر را فرستاده است. هر سؤآلی که آن مرد کرد در جواب او خواهی گفت ' سر جان ' خودش به سؤآلات شما جواب خواهد داد. مرا با خود ببرید و من حرفی نخواهم زد ولی وقتی موقعش شد ، عمل خواهم کرد. "

خانم کنتس سری بعلامت موافقت تکان داده و سپس به من گفت:

" حالا دو باره تکرار کن که چه باید بگوئی. "

من در ابتدا بخاطر نیاوردم که چه باید بگویم ولی وقتی خانم کنتس به من حمله کرد و گفت که من چه آدم دیوانه و

www.takbook.com

احمقی هستم ، منکه جمله را در ذهنم داشتم با تلاشی آنرا تکرار کردم. وقتی خانم این را دید خشمش بیشتر شد و شیشه عطرش و چوبدستیش را نطرف من پرتاب کرد. این باعث شکسته شدن یک گلدان قیمتی شد. او با فریاد ازمن خواست که جلو بروم. وقتی نزدیک شدم ناگهان گوش مرا چسبید ، کاریکه در گذشته یکبار فرگوسون با من کرده بود. انگشتان استخوانی پیرزن طوری گوش مرا پیچاند که من بی اختیار فریاد زده و بزمین افتادم.

پیرزن فریاد کشید :

" این را از من داشته باش... حالا میتوانی هر چه میخواهی بگوئی. حالا به انتهای اطاق برو و یکبار دیگر نقش خود را بازی کن. ولی این بارع این نقش را بهتر ارائه بده. در غیر اینصورت دستور خواهم داد که آنقدر به پشتت شلاق بزنند که استخوانهایت آشکار شود. "

این تهدید ها هیچ کار مثبتی برای بهبود ارائه نقش به هنر پیشه نمیداد. من در ترس مطلق ، نقش خود را یافا کرده و خوشبختانه این بار مورد قبول خانم کنتس واقع گردید. اقلا ده بار دیگر من اینرا تکرار کرده تا بالاخره خانم کنتس سری تکان داده و مرا مرخص کرد. من هنوز به نزدیکی در نرسیده بودم که بار دیگر مرا احضار نمود و در سکوت به تماشای من مشغول گردید. در پایان او سری تکان داد و گفت:

" نخیر... خیلی دیر شده است. برای برگشتن خیلی دیر شده است. آن مرد خودش باعث این مشکل شد و حالا خودش بایستی چاره ای برای آن پیدا کند. مونتری... "

آن زن در یک لحظه خود را به او رساند و گفت:

" چه فرمایشی دارید مادام؟ "

" من فکر میکنم که ' سر جان ' موفق به فرار خواهد شد . آنها او را دستگیر نخواهند کرد و انگشتر را نزد او پیدا نخواهند کرد. "

اگر من در آن موقع به اندازه کافی حضور ذهن داشتم ، در همان لحظه خود را روی پاهای او میانداختم و سعی میکردم که که چشمان او را روی حقیقت باز کنم. ولی در حالیکه من تعلل میکردم ، ندیمه خانم با حیله گری خاص خودش گفت:

" سرکار خانم... شهر اشفورد سه ساعت بیشتر با اینجا فاصله ندارد . در آنجا یک قایق فردا شب انتظار او را خواهد کشید. سر جان سوارکار ورزیده ای است و بعید است که در چنین ساعتی دستگیر شود. "

خانم گفت:

" بله... بله... بگذار برود. اگر آن پسر ابله من آنقدر وقت مرا امروز با حرفهای بیخود تلف نکرده بود ... آه... بگذار این مرد برود. او را روانه کنید. "

اینبار دیگر آن زن معطل نکرد و مرا به اجبار از اطاق بیرون برد. از یک درب جانبی که بیک اطاق در بالای پله ها منتهی میگردید بالا رفته و در این اطاق چراغ پر نوری روشن بود و متیو اسمیت در کنار میزی ایستاده بود. او با دقت به زن خیره شده و چشمانش برق میزد. ولی تا وقتیکه ندیمه خانم در را پشت سرش نبسته بود ، حرفی نزد. بعد گفت:

" همه چیز روبراه است؟ "

مادام سرش را تکان داد. اسمیت گفت:

" آیا انگشتر را گرفتی؟ "

او با لبخند فاتحانه ای انگشتر را به اسمیت داد.

اسمیت به انگشتر نگاهی کرد ، آنرا در جیبش گذاشت و رو به من کرده و گفت:

" خیلی خوب... حالا دوست من... هرچه زودتر از اینجا برویم ، بهتر خواهد بود. "

www.takbook.com

در روی میز کنار او یک بالاپوش ، یک نقاب ، شمشیر و شلاق قرار گرفته بود. من میدانستم که این اشیا بچه درد میخورد. من که دچار ترس شده بودم بانگ زدم که من جائی نخواهم رفت. بعد سعی کردم که خود را به اطاق خانم کنتس برسانم.

ولی اسمیت خود را بین من و درب اطاق حائل کرد و گفت:

" احمق... دیوانه شده ای؟ ... یا اینکه مراهنوز خوب نشناخته ای. "

من از فرط خشم با فریاد گفتم :

" من خیلی خوب ترا میشناسم. از همان روز اول که ما همدیگر را در شهر ' وار' دیدیم ، تو مرا نفرین کردی. خود تو هم نفرین زنگی من شدی. آن زن خیانتکار هم دست کمی از تو ندارد. "

اسمیت که حالت تهدید آمیزی بخود گرفته بود ، باردیگر گفت:

" آیا دیوانه شده ای؟ "

ولی آن زن یک قدم جلوتر آمد و با دقت به من خیره شد. بعد چراغ را از روی میز برداشت و آنرا نزدیک صورت من آورد. بعد گفت :

" اسم شهر وار را آوردی؟... "

بعد چراغ را سر جایش گذاشت و در حالیکه میخندید به اسمیت گفت:

" او درست میگوید... من او را بخاطر آوردم ولی تو که به من گفته بودی اسم او تیلور است. "

www.takbook.com

SHE CAME A STEP NEARER TO ME, AND PEERED AT ME

www.takbook.com

اسمیت با عصبانیت گفت:

" تیلور یا پرایس چه فرقی میکند؟ چه اهمیتی دارد که او چه اسمی دارد ؟ "

" اتفاقا خیلی هم اهمیت دارد. او یکی از دوستان قدیمی منست . صورت او پیوسته خاطراتی را بذهن من میآورد. ولی من فکر میکردم که این بخاطر شباهت او به دوک است. "

اسمیت گفت:

" حالا چه میخواهی بگوئی؟ این مرد کیست؟ "

" این همان جوانیست که ما او را در شهر ' وار ' جا گذاشتیم. خدای بزرگ... چقدر این خاطره دور بنظر میرسد. شاید این اتفاقات در دنیای دیگری صورت گرفته است. متیو... آیا او را بخاطر میآوری؟ یک شب در مهمانخانه گل سرخ او با من بود و تو او را دیدی. آن دفعه اول بود که من ترا دیدم. "

اسمیت مدتی به من خیره شد و سپس گفت:

" حالا معنای این حرفها چیست؟ چه میخواهی بگوئی؟ "

" هیچ چیز... از خود او بپرس. "

من در جواب گفت:

" شما مرا نابود کردید. او هم جان مرا نجات داده است و حالا میخواهید من او را نابود کنم. شما یک عفریت واقعی هستید. ولی من کاری که شما بخواهید انجام نخواهم داد. "

اسمیت حرفی نزد ولی به من خیره شده بود. مونتری بخنده افتاد ولی اسمیت با لحن تندی به او گفت :

" من هیچ چیز خنده داری در این جا نمیبینم. "

آن زن گفت:

" ولی من میبینم. حتی یک گربه هم بشما میخندد. "

اسمیت او را نفرین کرده و گفت:

" به من بگو... حالا چه بایستی کرد؟ "

" هیچ کاری ... هرکاری بکنیم تفاوتی ایجاد نخواهد کرد. "

من فکر میکردم که در نهاد اسمیت قدری خرافات وجود دارد و این واقعه را طالع نحسی مشاهده میکرد. شاید هم بارقه ای از وجدان در وی باقیمانده و در اثر این وقایع، خودی نشان میداد و او را از جنایتی که در حق یک انسان کرده بود ، ملامت مینمود. بالاخره گفت:

" من نمیدانم... من این چیزها را دوست ندارم. ولی احساس میکنم که کاسه ای زیر نیم کاسه است. "

زن گفت:

" در این داستان یک احمق وجود داشت ولی حالا دو احمق وجود دارند. "

من فکر کردم که شاید بهتر باشد از اسمیت حمایت کنم این بود که بدیوار تکیه داده و گفتم :

" من نخواهم رفت... اگر مرا مجبور کنید ، در خیابان فریاد خواهم زد و تقاضای کمک خواهم کرد. "

زن گفت:

" تو همان کاری را خواهی کرد که بتو دستور داده شده ... و تو متیو اسمیت... حالا که همه چیز روبراه شده و در

www.takbook.com

امن و است ، کاری را که سالهاست میخواستی انجام بدهی و انتقام خود را بگیری ، بهمین سادگی میخواهی فراموش کنی؟ واقعا که دوک ده برابر تو ارزش دارد. او یک مرد واقعی است. "

اسمیت گفت:

" آرام باش دختر... "

" پس تو خواهی رفت؟ "

" من خواهم رفت. ولی اگر اتفاق بدی بیفتد من گردن ترا خواهم شکست که دیگر نتوانی کلاه سر مرد دیگری بگذاری."

" خیالت راحت باشد. "

بنظر میرسید که خیال اسمیت راحت شده چون نفس عمیقی کشید و ساکت ایستاد.

زن بسوی من برگشت و با تحکم گفت:

" فورا حاضر شو. "

من تمام نیروی خود را جمع کرده و گفتم:

" نخیر... من هیچ کجا نخواهم رفت. "

اسمیت بطرف من برگشت و ابراز خودداری از رفتن روی لبهای من خشکید. او با چنان درندگی به من نگاه کرد که خون در عروقم منجمد گردید. در حالیکه لرزه بر اندامم افتاده بود، بسمت بالاپوش رفته که آنرا بتن کنم. اسمیت گفت:

" یک لحظه صبر کن... دوست من... خیلی عجله نکن. بگذار که ما بطور کامل یکدیگر را درک کنیم. آقای پرایس تا تیلور یا هر اسم دیگری که دارید. بایستی به سه نکته کامل توجه داشته باشید . نکته اول اینست که این ماموریت ما کار مرگ و زندگی است. آیا درک میکنید؟ "

من زیر لب موافقت خود را اعلام کردم.

او ادامه داده و گفت:

" نکته دوم... دست من هرگز از تپانچه ام بیشتر از سی سانتیمتر فاصله نخواهد داشت. این قضیه تا موقعی که به خانه برگردیم ، صادق خواهد بود. آیا متوجه منظور من میشوید؟ "

من سرم را تکان دادم.

" نکته سوم... اگر کوچکترین اثری از عدم فرمانبرداری یا خیانت در شما ظاهر شود اولین اقدام من بدون کوچکترین تعللی پریشان کردن مغز شما خواهد بود. اگر لازم باشد همین کار را باخودم هم خواهم کرد. آیا این مطلب برای شما کاملا روشن است؟ "

من سرم را تکان دادم.

اسمیت سپس گفت:

" بسیار خوب... چون نکته سومی برای شما خیلی مهم و حیاتی خواهد بود. آقای پرایس... از طرف دیگر با من با صداقت رفتار کنید و در ظرف چهل و هشت ساعت شما بخانه ارباب خود صحیح و سالم برخواهید گشت. دیگر هم مزاحم شما نخواهم شد. آیا این را هم درک میکنید؟ "

من در حالیکه از ترس دندانهایم بهم میخورد چیزی در باره موافقت خود ابراز کردم.

www.takbook.com

اسمیت گفت:

" حالا شما میتوانید بالاپوش را بپوشید. وقتی من بشما دستور دادم سوار اسب شده و چهار نعل خواهید تاخت. وقتی دستور توقف دادم ، بیدرنگ متوقف خواهید شد. هیچ صحبتی هم نخواهید کرد مگر اینکه من بشما دستور داده باشم. این چهار دستور را بطور کامل رعایت کرده و میتوانید مطمئن باشید که به مرگ طبیعی خواهید مرد. این تنها چیزی است که من از شما میخواهم. "

منکه سرتا پای بدنم میلرزید خم شدم که بند پوتین خود را ببندم.

زن فریاد زد :

" خوش تیپ... دل قوی دار ... اینطور معلوم میشود که شما زاده نشده اید که حلق آویز بشوید. و اما بقیه چیزها... "

اسمیت با بیصبری گفت:

" آرام باش دختر... آرام باش و به او کمک کن که لباسش را بپوشد. '

www.takbook.com

فصل سی و ششم

وقتی ما سوار بر اسب از روی ' پل لندن ' در یک شب زیبا دو ساعت مانده به نیمه شب ، عبور میکردیم از فاصله بین خانه ها ، رودخانه را میدیدیم که به آرامی در پائین جریان دارد. تا وقتی رودخانه را ندیده بودم ، احساس سرما نمیکردم ولی با دیدن رودخانه نقره ای رنگ ، رعشه ای مرا در برگرفت و من بیاد تمام مشکلات و خطراتی افتادم که که در کمین ما بود. من داستانهائی بخاطر آوردم که در باره جنایاتی بود که راهزنان در چنین شبهائی مرتکب شده بودند ولی ما در جاده ' کنت ' حرکت میکردیم که ترافیک در آن زیاد بوده و جاده امنی محسوب میشد.

ناگهان مردی از یک کوچه تاریک بیرون جست و عنان اسب اسمیت را گرفت. فریاد من بلند شد و اسب من پا به فرار گذاشت.

خود اسمیت هم بکلی غافلگیر شده ، به من تذکر داد که مواظب رفتار خود باشم و با همین خشونت به آن مرد گفت که عنان اسب او را رها کرده در غیر اینصورت خودش مسئول عواقب آن خواهد بود. "

مرد که با دقت به او نگاه میکرد گفت:

" از من واهمه نداشته باشید. آیا شما آقای اسمیت نیستید؟ "

" خوب؟... "

" ' فرهولت' مرا فرستاد که شما را متوقف کنم. "

" فرهولت ؟... "

" بله ... او خودش هم اینجاست. "

اسمیت بانگ زد:

" اینجا؟... برای چه اینجا؟... اینجا چه کار دارد؟... شما خوب میدانید که در این موقع کجا باید باشید. "

" بله ولی اسب او امروز صبح او را بزمین انداخت و همین الآن او در مهمانخانه ' اسب سفید ' با یک پای شکسته مشغول استراحت است. "

اسمیت مرد پا شکسته را نفرین کرده و گفت:

" ایکاش که او گردن خود را شکسته بود. حالا به من بگو... آیا او کس دیگری را بجای خود فرستاده است؟ "

" او مشکلات زیادی دارد که میبایستی در آن موارد فکر کند. با آن پای شکسته. "

اسمیت بار دیگر ناسزائی بر زبان آورد و سپس ساکت شد.

مرد گفت:

" او گفت که اگر شما بتوانید که این کار را فقط بیست و چهار ساعت بتعویق بیاندازید ، او قادرخواهد بود که... "

اسمیت او را وادار به سکوت کرد و گفت:

www.takbook.com

" هیچ اسمی را نیاور... "

" بسیار خوب... او گفت که شخصی را پیدا خواهد کرد که این کار را بجای او انجام دهد. "

اسمیت برای چند لحظه جوابی نداد و بعد با لحن تندی گفت:

" به او بگو ' بسیار خوب ' ... من خواهم دید که چکار میتوانم بکنم. خود تو هم بایستی زبانت را نگاهداری. آیا خود تو هم قصد داشتی با او بروی؟ "

" بله. "

" افراد دیگری هم با تو قرار بود بیایند؟ "

" شاید... "

اسمیت با حرکت سر از او تشکر کرده و به او شب بخیر گفت. سپس اسبش را بحرکت در آورده و به من با بیصبری گفت:

" راه بیفت... من فکر میکردم که یک عده مردان مسلح با خود خواهم داشت ولی حالا چاره ای نیست. باید کار خود را بهر صورتی که هست انجام بدهیم. "

خدا میداند که خود من نیز احساس احتیاج شدیدی به تعداد زیاد همراهان مسلح میکردم. ما براه افتادیم و من بخاطر آوردم که اسمیت در موقع صحبت با آن مرد اسم فرهولت را آورد. من این اسم را شنیده بودم و میدانستم که آن مرد یکی از ماموران عالیجناب دوک است. از آن ماموراني که شغل آنها اینست که با در دست داشتن حکم جلب، توطئه گران را دستگیر نماید. ولی چگونه آدمی مثل اسمیت که خود با توطئه گران سر و سری داشت ، بهمراه مامور عالیجناب به کارهای غیر قانونی دست میزد؟

و بمثابه اینکه این خود برای اثبات خیانت کافی نبود اسمیت که در مذاکره با مردی که عنان اسب او را گرفته بود بانگ زد که فرهولت در این موقع میبایستی در یک مکان دوری حضور داشته باشد.

ما براه افتاده و در حالیکه من روی زین با حرکت اسب بالا و پائین میرفتم با خود فکر میکردم که من به هیچکس بیشتر از اسمیت مظنون نبوده که در حیله گری و توطئه دست فرگوسون را از پشت بسته بود.

به این مناسبت خطری که از طرف قاطعان طریق ما را تهدید میکرد برای من تقریبا بدون اهمیت شده بود چون خطری بزرگتر و بمراتب مخوف تر در انتظار من بود. در این موقع من مبهما اینطور متوجه شدم که صدای سم اسبی را که از پشت به ما نزدیک میشود ، شنیدم.

در ابتدا فکر کردم که اشتباهی پیش آمده ولی وقتی به قسمتی از جاده که خشک و محکم بود ، رسیدیم ، شک من کاملا بر طرف شد. ولی قبل از اینکه من حرفی بزنم صدای پای اسب قطع شد. من بی اختیار به اسمیت گفتم:

" آن سوار کار متوقف شد. "

اسمیت نیشخندی زده و جواب داد:

" ابله ... او از پائین جاده که مرطوب است ، حرکت میکند. "

و قبل از اینکه من جوابی بدهم صدای خفیف سم اسب از روی چمنزاری که در کنار جاده بود ، بگوش رسید و مشخص کرد که اسمیت درست میگفته است. او با عجله آهسته به من گفت:

" توقف کن... آیا میشنوی که من چه میگویم؟ توقف کن. از چه چیز میترسی؟... آیا فکر میکنی که پرنده های شب به پرنده های شب حمله کنند؟ "

www.takbook.com

از هرچه که من میترسیدم ، از خود او بیشتر وحشت داشتم. در حالیکه میلرزیدم ، اسبم را متوقف کردم. من میدیدم که بر خلاف حرفهائی که به من میزند ، تپانچه خود را آماده میکند. ولی این وضع چندان طولانی نشد و سوار کار خود را به ما رساند.

او دهانه اسبش را کشید ، دستانش را بلند کرد و فریاد زد:

" هیچ کاری نکنید در غیر اینصورت با رگباری از گلوله مواجه خواهید شد. "

اسمیت با صدای بلند خندید و گفت:

" روی این گلوله ها سرپوش بگذار. "

مرد غریبه که با دقت به ما نگاه میکرد ، لحن تهدید آمیز خود را تغییر داده و گفت:

" شما در این موقع شب کیستید و در اینجا چه میکنید؟ "

" کافیست... شب بخیر و من برای تو مشتری های بهتری آرزو میکنم. "

" ولی... "

اسمیت حرف او را قطع کرده و گفت:

" من نزد پدرم میروم و هرچه در این باره کمتر صحبت کنیم ، بهتر خواهد بود. "

سوار کار سر اسب خود را برگرداند و گفت:

" بسیار خوب... سلام مرا به ایشان برسانید. شب شما بخیر. "

اسمیت تا وقتی او کاملا دور نشده بود ، بیحرکت به آن جهت خیره شده بود سپس دستورداد که دوباره براه بیفتیم.

ما از این برخورد بسلامت در آمده و اینطور معلوم شد که ما طلسمی با خود داریم که ما را در قبال خطراتی که مسافران معمولی با آن برخورد میکنند ، حفاظت میکند. طولی نکشید که من با خوشحالی متوجه شدم که به حوالی شهر راچستر رسیده ایم. در جلوی یک مسافر خانه ایستاده و صاحب خواب آلود آن به ما خوش آمد گفت .

من باید اعتراف کنم که وارد شدن به جائی که یک شومینه با کنده های چوب شعله ور داشت، صندلی های راحت و غذای گرم و فراوان ، مرا از ترس بیجائی که داشتم شرمنده کرده و احساس آرامش به من دست داد. شاید بستر هائی راحت هم برای ما آماده شده و بعد از صرف چاشت ، میتوانستیم تا صبح استراحت کنیم.

اسمیت هم خوش خلق و مؤدب شده بود و من میل داشتم بدانم که ماموریت ما چه موقع تمام شده و ما به لندن بر میگردیم. آنطور که من متوجه شده بودم ، قرار بود سه روز بعد به لندن برگردیم. نگاهم به به اسمیت افتاد که غمزده به من خیره شده بود.

www.takbook.com

فصل سی و هفتم

چنین اسب سواری در نیمه شب بطوریکه من تشریح کردم، یکی دو سال بعد عملی معادل با خودکشی تلقی میگردید. با یک قرار داد صلح ، یک عده زیاد سربازان از خدمت اخراج شده و چون کاری برای آنها پیدا نمیشد، همه به راهزنی در شب رو آورده بودند.

البته خود ما هم خطر زیادی را بجان خریده بودیم ولی دلیل اینکه اسمیت این راه را جهت مسافرت پذیرفته بود خود خوانندگان میتوانند حدس بزنند. ولی جاده هائی که بعد از راچستر ما وارد شدیم ، امنیت بهتری داشت. ما از شهرهای زیادی عبور کرده و وقت کافی برای استراحت برای خود و اسبانمان در نظر گرفتیم.

روز بعد قبل از اینکه هوا کاملا تاریک شود ما به اشفورد که مقصد نهائی ما بود، وارد شدیم. آنهائی که مسافر خانه ' اولد این ' را در حاشیه شهر بخاطر میآورند حتما فراموش نکرده اند که ساختمان سیاه و سفید این مسافر خانه قدری از خیابان دور بود ، حیاط و اصطبل هم مانند ساختمان ، برای تعداد زیاد مسافران ، ناکافی بنظر میرسید.

وقتی ما وارد شدیم آفتاب غروب کرده و هوا تقریبا تاریک شده بود. این مسافر خانه حقیرو مفلوک بنظر میرسید. هیچ کس در اطراف نبود و هیچ استقبالی از ما نشد. اسمیت مجبور شد دو دفعه فریاد بزند تا اینکه قسمت بالای درب اصطبل باز شده و مردی با یک فانوس در آنجا ظاهر گردید.

اسمیت با دیدن او بانگ زد:

" آیا همه شما خواب هستید؟ "

مرد که هنوز داخل اصطبل ایستاده ، جوابی نداده و فقط به ما خیره شده بود. اسمیت ادامه داد و با عصبانیت گفت:

" داخل ساختمان چه خبر است که تو سر مرده نمای خود را برای ترساندن مسافران از در اصطبل بیرون میآوری؟ حالا آنجا نایست... بیا جلو و کمک کن. "

مرد قسمت پائین در را هم باز کرد و با سختی از در بیرون آمده و قد راست کرد. سپس گفت:

" در خدمت هستم. "

" بنظر نمیرسد که کار و کاسبی مسافرخانه شما خیلی خوب باشد. "

" بله... شش ماه قبل وضع ما خیلی بهتر بود. "

" ولی حالا وضع روبراه نیست؟ "

" نخیر... بخت بد بسراغ ما آمده است. "

" و حتما چیز خوبی هم برای خوردن و نوشیدن در اینجا بدست نمیآید؟ "

" آقا... خوب حدس زدید. "

www.takbook.com

اسمیت از اسبش پیاده شده، خورجین و تپانچه اش را برداشت و گفت:

" با وجود این پیداست که شما چند نفرمهمان دارید. "

" بله... فقط یک نفر. "

" آیا بر حسب اتفاق این مرد یک طبیب است؟ "

" خوب ممکن است همینطور باشد. من از او سؤآل نکردم. "

سپس دهانه اسب اسمیت را گرفته و با هم وارد اصطبل شدند. اصطبل کاملا خالی بنظر میرسید. من هم اسب خود را وارد اصطبل کردم و اسبی در انتهای اصطبل شیهه کشید.

اسمیت گفت:

" این اصطبل خانه آن اسب است. برای همین است که میل ندارد کسی وارد خانه او بشود. "

بعد فانوس را برداشت و بطرف جائی که صدا از آنجا میآمد روانه شد.

آن مرد که من فکر میکردم بایستی صاحبخانه باشد چیزی زیر لب گفت و بدنبال او رفت. خطاب به اسمیت گفت:

" آقا... خیلی سخت نگیرید. بگذارید هر کس کار خودش را انجام بدهد.

ولی اسمیت فانوس را بلند کرده و به اسب بلوطی رنگ شکیلی که در آنجا ایستاده بود ، نگاه میکرد. اسمیت گفت:

" اسب خوبی است. این بایستی متعلق به مهمان شما باشد. "

مرد مدتی در جواب تاخیر کرد و بالاخره گفت:

" او سوار به این اسب به اینجا آمد. "

" و او با عجله از اینجا نخواهد رفت. "

" چرا نه؟... شما از کجا میدانید؟ "

" من چشم دارم و میتوانم ببینم. از پاهای این اسب پیداست که راهی طولانی طی کرده و حالا تقریبا لنگ است. او با این اسب بجائی نخواهد رفت. "

مرد که دچار حیرت شده بود گفت:

" شما آقایان لندنی در باره اسب اطلاعات خوبی دارید. "

" ممکن است اینطور باشد ، ولی من کاری بکار اسبها ندارم. من با صاحب اسب کار دارم. حالا دوست خوب من... ما را به داخل ببر و به ما شام خوبی عرضه کن. ما خیلی گرسنه هستیم. بعد از شام اگر ممکن باشد ما او را خواهیم دید. "

" البته اگر خود ایشان مایل باشند. "

بعد پس از راحت کردن اسبهای ما و ریختن غذا برای آنها ، مارا از درب پشت ساختمان بداخل برد. بعد از گذشتن از یک راهرو طولانی و چند پله وارد یک اطاق بزرگ شدیم. کوره وسط اطاق روشن بود و گرمای خوبی به اطراف پخش میکرد. او در اینجا ما را تنها گذاشت که بالا پوشهای خود را در بیاوریم. ما شنیدیم که او به افرای که در آشپزخانه بودند دستور غذای ما را صادر کرد.

اسمیت وقتی خیالش راحت شد که صاحب مسافرخانه از اطاق خارج شده به بهانه اینکه میخواهد به در در آوردن بالاپوشم کمک کند نزدیک گوش من زمزمه جرد که حالا موقع آن رسیده که من نقش خود را بازی کنم. او گفت:

" بعد از شام ، بالا خواهیم رفت و همه چیز در عرض پنج دقیقه تمام خواهد شد. اگر کار خودت را درست انجام بدهی بیست و چهار ساعت بعد در لندن خواهی بود. ولی آقای پرایس ... اگر قصد فریب مرا داشته یا کار خودت را درست

www.takbook.com

انجام ندهی من اول یک گلوله در مغز تو شلیک خواهم کرد و سپس همین کار را با خودم، انجام خواهم داد. آیا حرف مرا درست درک میکنی؟ "

من تمجمج کنان حرف او را تایید کرده و گفتم که من نهایت سعی خودم را خواهم کرد. او همان انگشتر را که خانم کنتس به ندیمه اش داده بود ، به من داد . این انگشتر یک سنگ بزرگ قیمتی زمرد داشت و به اندازه انگشت من بود. در همین موقع صاحبخانه بهمراه خانمش که زنی کوچک اندام با چشمانی ترسیده بود با غذای ما وارد شدند.

اسمیت با بیتفاوتی با آنها صحبت میکرد . شاید صاحبخانه و زنش اسمیت را آزمایش میکردند و اگر اینطور بود او از این آزمایش موفق بیرون آمد. چون وقتی غذای ما تمام شد ، او بدون پرده پوشی از آنها خواست که از ' سر جان ' تحقیق کنند که آیا حاضر است که ما را ببیند. آنها بدون ایجاد مشکل اینکار را انجام دادند. سپس ما به طبقه بالا رفته و صاحبخانه درب یک اطاق را زد. صدائی از داخل اطاق به ما اجازه ورود داد. اسمیت اول وارد شد و سپس من در حالیکه قلبم بشدت میتپید وارد شدم.

این اطاق بزرگی با سقفی کوتاه بود. آقائی در وسط اطاق ایستاده و منتظر ما بود. او لاغر و بلند قد بود و لباسهای فاخری هم بتن نداشت. من هرگز شکی نداشتم که این مرد میبایستی سر جان فنیک بوده و رفتارش طوری بود که بقول مشهور تمام اردک های او قو های باشکوه بودند.

او چشمش به اسمیت افتاد و حالت چهره اش عوض شده و با اخم آهی کشید و گفت:

" اسمیت... این تو هستی؟ ... من فکر کردم که تو ' برکن هد ' هستی. این روزها برکن هد آنقدر عوض شده که شناخته نمیشود . "

" بله سر جان... شما درست میگوئید. "

" در هر حال... من قرار است او را همین فردا صبح ببینم. قرار است با او به آنطرف دریا برویم. "

" سر جان... زمانه عوض شده است. "

" بله... حالا من میخواهم از خانه قدیمی خود به هگزام بروم. خانه قدیمی بزرگتر است و این خانه جدید ، اعتبار خاصی به صاحبش میدهد. من حالا بایستی به کارهای نوشتنی خود بپردازم . آیا شما کاری در آنطرف آب دارید؟ من در خدمت حاضرم. "

اسمیت گفت:

" حتما... کار من با همین جا ارتباط پیدا میکند. "

" آها... منهم همین فکر را میکردم. مثل همه بقیه... همه از من انتظار انجام کاری دارند. تو به پادشاه این را بگو... تو از پادشاه از طرف من خواهش کن... حتی وقتی حرف هم نمیزنند من از نگاهشان میفهمم. "

اسمیت گفت:

" سر جان... من اینرا میفهمم . "

پیدا بود که سر جان به صمیمیت اسمیت اعتمادی ندارد و گفت:

" این مسافرت من خیلی طولانی نخواهد بود و من در سال جدید بر خواهم گشت. "

" سال جدید به شما مبارک باشد. ولی سر جان شما از من نپرسیدید که این مردی که با منست چه کسی است؟ "

سر جان بطرف من برگشت ، قدری به من نگاه کرد و دهانش باز ماند . صورتش قرمز شد و با لکنت گفت:

" من... من... اشتباه نمیکنم... این آقا... این آقا خود... "

اسمیت با عجله حرف او را قطع کرده و گفت :

www.takbook.com

" سر جان... این آقا سرهنگ تالبوت است. من مطمئن هستم که شما منظور مرا درک میکنید. هیچ کس دیگری نمیتواند باشد. سرهنگ تالبوت به اینجا آمده که شما را ببیند. او به من افتخار داده که که با من همراهی کند. ولی

SIR JOHN . . STARED AT ME A MOMENT

www.takbook.com

شاید بهترباشد که ما شما را ترک کنیم. "

من متوجه شدم که حالا نوبت من است که نقش خود را اجرا کنم . من گفتم:

" خیر... من فقط بیک منظور به اینجا آمده ام. من آمده ام که از سر جان فنیک خواهش کنم که کاری برای من انجام بدهد. من از ایشان میخواهم که این انگشتر با خود بجائی ببرد که فردا عازم آنجاست. "

سر جان گفت:

" این خیلی غیر عادی است. ولی حضرت والا... شما یک کار دیگر بایستی انجام بدهید. فقط یک کار دیگر. نجات دهنده این نسل باشید. اگر شما همین فردا بمیان مردم رفته و پادشاه واقعی ما را معرفی کنید هیچ شهروندی نخواهد بود که شما را تبرک نکند و هیچ سربازی نخواهد بود که نیزه خود را بزمین نیاندازد. حالا که کیز را اعدام کرده اند سربازان همه در پشتیبانی ما خواهند بود. عالیجناب... حضرت والا... پادشاه هم این کار شما را تحسین خواهد کرد. "

من با خشم ظاهری گفتم:

" سر جان... شما مرا اشتباه گرفته اید. من سرهنگ تالبوت هستم نه شخص دیگری. من به اینجا نیامده که به نقشه ها و پیشنهادات شما گوش کنم. من فقط از شما خواهش کوچکی داشته که این انگشتر را با خود بجائی ببرید که عازم آنجا هستید. "

" فقط همین... هیچ چیز دیگر نمیخواهید بگوئید؟ "

" آقا... فقط همین... و اینکه شما میتوانید اضافه کنید که من در موقع خودش خواهم دانست که چکار کرده و همان کار را خواهم کرد. "

او دیگر حرفی نزد و انگشتر را گرفت. با دقت به آن نگاه کرد و سپس با خوشحالی بانگ زد:

" این بهترین هدیه ایست که دوک میدلتون در عرض دوازده ماه قبل دریافت کرده است. من سربلند ترین مرد در تمام انگستان هستم. حضرت والا... آه ببخشید ... جناب سرهنگ تالبوت... ما با این ملفورت و فرقه اش را نابود خواهیم کرد. حالا دیگر نمیتوانم تا این ماموریت را انجام نداده ، استراحتی داشته باشم. "

اسمیت گفت:

" منهم همینطور و بایستی هرچه زودتر سرهنگ تالبوت را روانه کنم. اینجا جای خیلی مطمئنی نیست. "

سرجان حرف او را تصدیق کرد و گفت:

" شما درست میگوئید. خود منهم تا نیمساعت دیگر از اینجا خواهم رفت. شما هم لابد به لندن باز خواهید گشت؟ "

من گفتم:

" به لندن. "

" مستقیما ؟ "

اسمیت گفت:

" مستقیم تا جائیکه امکان داشته باشد. "

بعد از جا بلند شد و در را گشود. سر جان از جا پرید، تعظیمی کرد و شمعی بدست گرفت و راه را شخصا برای من روشن کرد. در پائین پله ها گفت:

" شما خود بهتر میدانید که ما برج را هم در دست خود داریم. "

www.takbook.com

این دیگر جزو کار نمایش من نبود و با تعجب پرسیدم :

" برج؟... چه برجی؟ ... "

" البته منظورم برج لندن است. این برج هم اکنون دست لرد آیلزبری است . هر لحظه که به او اعلام شود آنرا بنام ما تصاحب خواهد کرد. "

" لرد آیلزبری که در زندان است. "

سر جان چشمکی زده و گفت:

" او هم زندانی و هم فرمانده است. حالا من شما عالیجناب را بیشتر از این معطل نکرده ... سفر بخیر علیجناب دوک. "

من بجز یکبار دیگر هرگز او را ندیدم. من انکار نمیکنم که او یک مرد خطرناک و دشمن پروتستانها بود ولی بایستی اعتراف کنم که دلم بحال او سوخت. او براه بدی هدایت شده و اینکار توسط اسمیت یا افرادی نظیر او صورت گرفته بود.

وقتی به اطاق خود وارد شده و صاحبخانه برای حاضر کرده اسبها ما را تنها گذاشت ، اسمیت که از این موفقیت شایان در پوست نمیگنجید ، دوستانه با دست روی شانه من زد. دست او که به من خورد بی اختیار خود را کوچک کرده و از او دور شدم. دیگرنتوانستم خودداری کرده و چشمانم از اشک پر شد.

اسمیت نمیتوانست درک کند که چه اتفاقی افتاده و با تعجب از من پرسید:

" این چه رفتاری است مرد؟... مشکل تو چیست؟... چه چیزی ترا ناراحت کرده است؟. "

من روی خود را برگردانده و گفتم:

" تو... تو مرا ناراحت کرده ای... من ترا نفرین میکنم. "

www.takbook.com

فصل سی و هشتم

بدون تردید همین حرف من سوء ظنی در اسمیت ایجاد کرد که باعث بروز اتفاقات بعدی گردید. چون وقتی او مرا خطاب کرد و بالا پوش خود را میپوشید که بیرون برویم ، پیدا بود که دچار دودلی شده است. فکر میکنم که او نمیتوانست تصمیم بگیرد که آیا مرا در همان جا بگذارد یا به ماموریت خود ادامه داده و مرا هم با خود ببرد. چند مرتبه تا جلوی در رفت و سپس بار دیگر برگشت و با دقت به من نگاه کرد. ولی بالاخره تصمیم خود را گرفت و از من خواست که او را تعقیب کنم.

او با خشونت سر من فریاد زد و گفت:

" احمق... انتظار داری که من اسب ترا برایت زین کنم ؟ قبل از اینکه آن گلوله را در مغزت جا بدهم تکان بخور ، آن کیسه را بردار و جلو بیفت. چقدر دلم میخواست که همین الآن در ته آن برکه خوابیده بودی. "

حرفهای او همان تاثیری را که او انتظار داشت در من ایجاد کرده و حواس من جمع شد. ولی در همان حال وحشت من افزایش پیدا کرد. من اطاعت کرده ، کیسه را برداشته و با او براه افتادم. من توجه پیدا کردم که کار او با من تمام شده و حالا بغیر از اینکه سربار او شده بودم ، برایش ایجاد خطر هم میکردم. هوا هم تاریک میشد و من میدانستم که قرار است ساعتها در کنار او اسب بتازم و با کوچکترین بهانه ای ، با کشتن من ، خود را از شر من خلاص خواهد کرد.

ما بسمت اصطبل رفته و در آنجا صاحب مسافرخانه اسبهای ما را زین میکرد. من جلو رفتم که به او کمک کنم. اسمیت بسمت انتهای اصطبل براه افتاد ولی صاحبخانه که به او مشکوک شده بود فورا او را صدا کرده و از او پرسید که کجا میرود. وقتی جوابی دریافت نکرد غرید :

" مرده شورش ببرد... این مرد نمیتواند از آن اسب چشم بردارد. آنجا چه میخواهید؟ "

اسمیت گفت:

" دارم میآیم... مرد... تو چه مشکلی داری؟ "

ولی در همان موقع صدای افتادن قطعات آهنی بر روی زمین بگوش رسید. اسب هم از جا پریده و صدای سم های او بگوش ما رسید. صاحبخانه گفت:

" اگر شما همین لحظه به اینجا نیائید ، من شما را خواهم آورد. "

بعد خطاب به من گفت:

" اسب شما حاضر است... آنرا با خود بیرون ببرید. "

من عنان اسب را گرفته و از اصطبل بیرون بردم. صاحبخانه هم با عجله به انتهای اصطبل رفت. من در حیاط تنها شده و کوچکترین شکی نداشتم که اسمیت بلائی بسر اسب بیچاره سر جان آورده که رفتن او را بتعویق بیاندازد. دروازه مسافر خانه باز بود و من تمایل عجیبی در خود احساس کردم که حالا که موقعیت اقتضا میکند خودم را از شر اسمیت نجات بدهم. خود من به احتمال زیاد قربانی بعدی اسمیت بودم. من سوار اسب شده و بدون جلب توجه از در خارج شدم. ولی بجای اینکه بسمت لندن حرکت کنم، چون میدانستم که اسمیت در آن جهت بدنبال من خواهد آمد ، در مسیر مخالف اسب را بحرکت در آوردم.

www.takbook.com

در ابتدا با سرعت کم خود را تا سر حد امکان بدون صدا از آن محل دور کرده و سپس سرعت خود را بیشتر کرده و در آخر حرکت اسب تبدیل به دویدن چهار نعل شد. به این ترتیب اسب من برای مدتی با کمال سرعت میدوید. من چنین فراری را فقط دوازده سال قبل داشتم که پای پیاده از هارتفورد شایر بسمت لندن میدویدم. در این حال تمام توجه من به پشت سرم بود که مبادا اسمیت در تعقیب من باشد.

ولی حتی یک سوار کار مبتدی مانند من میدانست که اسب خیلی طولانی قادر به حرکت چهار نعل نیست و بهمین دلیل اجازه دادم که اسب سرعت خود را کم کرده و چند کیلومتر دیگر بهمین ترتیب جلو رفتم. چون میدانستم که یک راه طولانی در پیش دارم ، به اولین کوره راه که بیک بیشه منتهی میشد وارد شده و زیر درختان در تاریکی متوقف شدم. از اسب پائین پریده و اسب بیچاره را که نفس نفس میزد ، بحال خود رها کردم تا خستگیش برطرف شود. من در حدود دویست قدم از جاده فاصله داشتم و با دقت به اطراف نگاه کرده و به صداها گوش میدادم. برای بیست دقیقه که بنظرمن حد اقل دو ساعت آمد هیچ کسی از جاده عبور نکرد. با هر صدائی قلبم فرو میریخت چون میدانستم که یک دشمن بیرحم و درنده در تعقیب منست. هیچ صدائی از حرکت اسب در جاده بگوش من نرسید.

اسبم که کاملا استراحت کرده بود ، نفسش بجا آمده ، دهانه او را گرفتم و باهم به سمت جاده براه افتادیم. حالا دیگر مطمئن شده بودم که اسمیت برای پیدا کردن من بسمت لندن رفته بود. من افسار اسب را رها کرده و اسب به میل خودش بجلو میرفت. نزدیک دو ساعت دیگر به این ترتیب جلو رفتیم. هوا سردتر شده ، جاده مرطوب تر و من در لبهای خود طعم شوری احساس میکردم. گاهی صدای پارس سگ گله بگوشم میرسید و گاهگاهی یک خانه محقر روستائی نمایان میشد. من بدم نمیآمد که به یکی از خانه ها رفته و تقاضای کمک کنم ولی وقتی مهتاب از زیر ابر لحظه ای سر در میآورد ، من گودال های عمیقی در کنار جاده میدیدم که میتوانست یک سوار را با اسبش در خود جای دهد. از اینرو از این فکر صرفنظر کردم. شوری بیشتر هوا به من نشان میدا که به شهر رامنی و دریا کاملا نزدیک شده ام. ناگهان در جلوی خود نور دو چراغ بچشمم خورد. من فکر کردم که این چراغهای یک کشتی میبایستی باشد. اسبم هم انگار بوی طویله بمشامش رسیده بود چون سرعت خود را بیشتر کرد.

حالا دیگر به این فکر میکردم که مسافرت خطرناک من بپایان رسیده و یک اطاق گرم ، غذاهای خوب و رختخوابی نرم در انتظار منست. در این حال ناگهان صدای سم اسبی از پشت سر بگوشم رسید. خون در عروقم منجمد شد . دهنه اسب را کشیده و متوقف شدم. من اشتباه نکرده بودم، سوارکاری بدنبال من میآمد. جاده مرطوب بود و من صدای حرکت اسب را خیلی دیر تشخیص داده بودم. سوار کار بیش از پنجاه قدم از من فاصله نداشت.

مهتاب هم در این لحظه از پشت ابرها بیرون آمده و قبل از اینکه من بتوانم اسبم را بحرکت دربیاورم، اومرا دیده بود. معهذا من با شلاق اسب را وادار به دویدن کرده و در همین لحظه شنیدم که آن مرد فریاد میزند. من خود را روی اسب خم کرده که اگر سوار کار به شلیک کند ، شانس بیشتری برای گریختن از اصابت گلوله داشته باشم.

در حالیکه من سعی میکردم که حرکت اسبم را تسریع کنم . ناگهان از پشت سرم صدای تصادف شدیدی بلند شد و شخصی فریاد زد. من از ترس حتی یک لحظه جرات نمیکردم که به پشت سرم نگاه کنم و کماکان اسبم را وادار میکردم که بجلو بتازد. بعد از یک مدتی که خبری نشد ، احساس کردم که در جاده تنها هستم و کسی مرا تعقیب نمیکند. بعد بخودم جرات دادم که عنان اسبم را بکشم و به پشت سرم نگاه کنم. هیچ چیز بنظر من نرسید و بجز نفس زدن اسب خودم، صدائی هم بگوش نمیرسید. من زنده و سلامت فرار کرده بودم. ولی در همان لحظه متوجه شدم که از جاده ای که قبلا در آن حرکت میکردم ، منحرف شده بودم. من در اثر عجله ای که برای فرار داشتم ، ناخودآگاه از جاده اصلی خارج شده و بیک چمنزار بزرگ و مرطوب وارد شده بودم. شاید در همان نقطه ای که مرد تعقیب کنند از اسبش افتاد، من مرتکب این اشتباه شدم.

چون جرات اینرا نداشتم که از راهی که آمده بودم ، برگردم ، از اسب پیاده شده چون اسب با سنگینی خودش و وزن اضافی من ، پاهایش در گل فرو میرفت. ما در کنار هم با زحمت جلو میرفتیم . هرچه بیشتر بسمت باتلاق میرفتیم، زمین سست تر و گل آلود تر میشد. من تا مچ پا بیشتر در گل فرو نمیرفتم ولی اسب بیچاره با وزن سنگین خود طوری فرو میرفت که اسب را به وحشت انداخته بود. خوشبختانه همانطور که جلو میرفتیم ، زمین استحکام بیشتری پیدا کرده و بجائی رسیدیم که تصمیم گرفتم بار دیگر سوار شوم. ما طوری به دریا نزدیک شده بودیم که من صدای برخود امواج را به صخره های ساحل میشنیدم. در همین موقع اولین سپیده سحر هم در آسمان ظاهر شد.

www.takbook.com

خدا میداند که من از دیدن سپیده سحر تا چه حد خوشحال شدم. تمام لباسهای من مرطوب شده و از سرما میلرزیدم. در این موقع بعلت روشنائی مختصری که ایجاد شده بود در جلوی خود چیزی مانند یک دیوار بلند یا تپه ای پر شیب ملاحظه میکردم. ما فرصت ایستادن نداشته و اسب هم بدون اینکه دخالت من لازم باشد ، ازتپه که با سنگهای بزرگ و کوچک پوشیده شده بود، بالا رفت طولی نکشید که به نقطه اوج تپه رسیده و پائین پای ما دریای آرام و شیری رنگ قرار داشت.

اینطور که در آن محیط نیمه تاریک و مه گرفته بنظر من میرسید، این یک دریای بیحرکت و مرده بود. من لحظه ای در همانجا متوقف شدم که اسب نفسی تازه کند . سپس بحرکت خود ادامه داده هرچند که با رسیدن به دریا نمیتوانستم تصمیم بگیرم که برای رسیدن به جائی آباد و امن بطرف راست یا چپ بروم.

در اینحال صدای خوش آیند مردی که دستور میداد بلند شد. من با دقت نگاه مرده و یک قایق را روی دریا مشاهده کردم که شاید حدود یکصد و پنجاه متر با من بیشتر فاصله نداشت. چندین نفر مرد در روی عرشه ایستاده بودند و مشغول حرکت دادن قایق از ساحل بست دریابودند. کلماتی که بین آنها رد و بدل میشد ، من نمیتوانستم تشخیص بدهم و بفهمم که بچه زبانی با یکدیگر حرف میزنند.

در اینحال صدائی بگوش من رسید که من مجبور شدم که بسمت صدا گردش کنم. در پنجاه قدمی من سر و کله یک اسب سوار غول آسا از میان مه صبحگاهی پیدا شد. او از همان تپه ای که کمی قبل من از آن صعود کرده بودم ، بالا میآمد. من قبل از اینک او مرا ببیند ، او را مشاهده کرده بودم. خود این به من یک امتیاز داده و من بسرعت اسبم را بطرف دریا حرکت دادم. ما در حدود ده متر به قایق نزدیکتر شده بودیم که آن مرد مارا دید. مرد با صدائی که باعث ترس من شد ، به اسبش بانگ زد که سریعتر حرکت کند و به من دستور داد که توقف نمایم. من مهمیزهای خود با پهلوی اسب آشنا کرده و اسب بیچاره از جا پرید.

همانطور که گفتم، امتیاز من این بود که حدو شصت متر از او جلوتر بودم. ولی اسبها در آن قسمت از ساحل توانائی این را نداشتند که چهار نعل حرکت کنند. ماسه ها هم صدای سم اسب را خفه کرده و این مسابقه ما مانند مسابقه ارواح شده بود. آن مرد فریاد میزد که من توقف کنم و از ملوانان میخواست که جلوی مرا بگیرند. تا جائیکه من میدانستم، بعید نبد که خود او این قایق را کرایه کرده باشد. ولی آن ملوانان تنها امید من بودند و منهم با فریاد از آنها کمک خواستم چون فکر میکردم که اسمیت خود را به من رسانده است. من با فریاد بار دیگر از آنها کمک خواستم . اسب من ناگهان از پا در آمد و من فقط فرصت پیدا کردم که از روی زین پائین پریده و از میان ماسه های ساحلی با چنگ و دندان خود را به قایق نزدیک میکردم. دو نفر از ملوانان از قایق پائین پریده، بساحل آمده و زیر بازو های مرا گرفته و به من کمک کردند که به قایق نزدیک شوم. آنها با یک حرکت مرا بداخل قایق انداخته و خود قایق را با فشار از ساحل جدا کردند. کسی که مراتعقیب میکرد ، تپانچه بدست در طول ساحل حرکت کرده ، ولی آن دو ملاح با دو ضربه محکم پارو ، فاصله خوبی تا ساحل ایجاد کردند. آن مرد با لباسهای سواری و چکمه تصمیم گرفت که وارد دریا بشود. ملوانان که بیک زبان خارجی صحبت میکردند ، بخنده افتاده و هر چه سریعتر قایق را بسمت دریا راندند. کمتر از نیم دقیقه ، ما دیگر قادر نبودیم که او را ببینیم. ما همچنان بسمت دریای بیکرانه حرکت میکردیم.

www.takbook.com

فصل سی و نهم

اگرمن بخاطر نجات خودم از این مهلکه بدرگاه ملکوت آسمانها شکرگزار نبودم ، نمیتوانستم آدم خوبی بحساب بیایم. ولی این در طبیعت درخت است که شیره حیاتی آن در بهار بسمت بالا صعود نماید و در خون انسان است که در زمان حاضر و آینده زندگی کند ، گذشته چندان اهمیتی ندارد. من با خود فکر میکردم که چگونه همه اتفاقات دست بدست یکدیگر داده ، قایقی حاضر و آماده کنار ساحل ایستاده که مرا از مرگ حتمی نجات بدهد.

من با دقت به اطراف خودم نگاه کردم. این اولین باری بود که من به دریا وارد شده و همه چیز برای من جدید بود. کسانی که در اطراف من بودند ، طوری خشن و بی پروا عمل میکردند که من اطمینان پیدا کردم که آنها در خشونت از بقیه همکاران دریائی خود پیشی میگیرند. دستهای بزرگ آنها که پاروهای قایق را بحرکت در میاورد ، نظیر دستهای انسان نبود و همه آنها بر گوش خود حلقه هایی داشتند. بوی تند توتون میدادند و هر کدام یک تپانچه از کمرشان آویزان بود. کاملا مشخص بود که من خود را بین یک مشت انسان خشن و بیرحم انداخته بود.

ولی جالب این بود که هیچ کس هیچ سؤآلی از من مطرح نکرد. مردی که سکان قایق را در دست داشت و بنظر میرسید فرماندهی این افراد را بعهده دارد ، تمام حواس خود را روی هدایت قایق در میان مه غلیظ متمرکز کرده بود. ناگهان خود را در کنار یک کشتی بزرگ و بلند یافتیم. صداهائی از عرشه کشتی بلند شد ، که فرمانده ما بزبان فرانسه به آن پاسخ داد. مردی در کشتی روی لبه عرشه پرید ، کلاه خود را برداشت و در حالیکه آنرا تکان میداد ، فریاد زد :

" خوش آمدید... خداوند پادشاه ما را حفظ کند. وارد کشتی بشوید. وارد کشتی بشوید آقا... خیلی زود ما به بندر دانکرک فرانسه خواهیم رسید. سر جان... بالا بیائید و بگذارید خود را از شر مه خلاص کنیم. "

حالا من متوجه شدم که قایق پاروئی که مرا از ساحل نجات داد ، بچه دلیل در آنجا متوقف شده بود. آن مرد از داخل کشتی یک نردبان طنابی پائین انداخت که من آنرا گرفته و با زانوانی لرزان از آن بالا رفتم. خود را با اشکال به لبه عرشه رسانده و در آنجا چندین نفر به من کمک کرده و مرا روی عرشه کشیدند.

مردی که به من خوش آمد گفته بود، جلو آمد ، تعظیمی کرد و گفت:

" سر جان... بسیار خوشوقتم که شما را در اینجا میبینم. من داشتم نگران میشدم که مبادا شما را دستگیر کرده باشند. اگر کمی بیشتر معطل شده بودیم، ما بطرف فرانسه حرکت کرده بودیم. ولی خوب... همه چیز بخیر گذشت. "

بعد بزبان فرانسه دستوراتی برای ملاحان صادر کرد و طولی نکشید که جنب و جوش زیادی بچشم من خورد ، کشتی شراع برافراشته و آرام بحرکت در آمد. یک کف سفید رنگ در پشت کشتی روی سطح دریا ایجاد گردید. مردی که با من صحبت کرده و بنظر میرسید ناخدای کشتی باشد ، کنار من آمد و گفت:

" آقا... ما براه افتاده و من خوشحالم که این ساحل پر از مه را ترک میکنیم. شما از دیدن آقای ' برکن هد ' خوشحال خواهید شد. او حالش کمی خوب نیست و دچار دریازدگی شده است. ولی امروز صبح حالش کمی بهتر شده است. "

من به اجبار گفتم که از دیدن او خوشحال خواهم شد ولی اول بایستی کمی استراحت کنم.

او گفت:

" آه... من یک تختخواب دو طبقه برای شما در همان کابین فراهم کرده ام. دنبال من بیائید. "

www.takbook.com

او جلو افتاد و ما از یک درب کوتاه از عرشه خارج شده و از یک نردبان پائین رفتیم. در پائین او یک در را برای من گشود و به من اشاره کرد که وارد شوم. من وارد اطاقی شدم که که برای من که به اندازه کابین های کشتی آشنائی نداشتم. مانند لانه سگ بود. اطاق تاریک بود و نور مختصری از پنجره کوچک وارد کابین میشد.

صدای یک مرد مریض بلند شد و کاپیتان کشتی گفت:

" اینهم سر جان صحیح و سالم در اینجا هستند که برای شما داروی خیلی خوبی هستند. "

مرد مریض غرشی کرد و کاپیتان دوباره گفت:

" آقا... سر جان اینجا هستند. "

کاپیتان که جوابی دریافت نکرد به من گفت:

" شما به تخت بالای تخت او بروید و وقتی او بهتر شد ، از دیدن شما خوشحال خواهد شد. "

من بدستور او عمل کرده و به طبقه بالای تخت رفته و خوشحال بودم که فرصتی برای استراحت پیدا کرده ام. من در حال حاضر در امن و امان بودم ولی وقتی برکن هد از خواب بیدار شد با توجه به اینکه او سر جان را خیلی خوب میشناخت ، چه اتفاقی خواهد افتد. حالا اگر بفرض محال از دست او هم فرار کردم، من آدم تنها در یک مملکت غریبه در میان مردمی که زبان آنها را نمیدانم وبا پول کمی که همراه دارم ، چه خواهم کرد.

آن مرد در خواب آنچنان سر صدائی براه انداخته بود که من هیچ صدای دیگری را نمیشنیدم. البته من او را نمیدیدم و نمیدانستم که خواب یا بیدار است . در اینحال کاری را که ابدا فکر نمیکردم بتوانم انجام بدهم ، بیاختیار انجام داده ، چشمانم را بستم و بخواب فرو رفتم.

فقط وقتی از خواب بیدار شده که شخصی دستش را روی شانه من گذاشت. کشتی مانند این بود که حرکتی ندارد و فقط صدای جاشوان بود که با فریاد با یکدیگر گفتگو میکردند. من چنین نتیجه گرفتم که در مدتی که من خواب بودم، ما به ساحل فرانسه وارد شده بودیم. آن مرد مرا وحشیانه تکان میداد و بانگ میزد؟

" این دیگر کیست؟... این مرد را از کدام جهنم دره ای پیدا کرده اید؟ این چه جادو و جنبلی است؟... ژیل... ژیل... کجا هستی؟... صدای مرا میشنوی؟ این کیست که او را در کابین من گذاشته اید؟ خود سرجان فنیک کجاست؟ "

کاپیتان که با عجله خود را به کابین رسانده بود گفت:

" آقای برکن هد... سر جان همین جا نزد شماست. من خودم او را اینجا آوردم. این طرز حرف زدن در بین دوستان خیلی جالب نیست. "

" دوستان؟... چه دوستانی؟... این احمق چه کسی است؟ این سؤآل منست. حالا تو مرد... مگر زبان نداری که جواب بدهی؟ تو کیستی و سر جان کجاست؟ "

قبل از اینکه من جوابی بدهم کاپیتان گفت:

" این آقا خود سر جان است. من فکر کردم که شما او را میشناسید. "

" این مرد سر جان نیست. "

بعد طوری مرا از خود دور کرد که سرم محکم به دیوار خورد.

بعد فریاد زد و گفت:

" مرد... تو مرا نابود کرده ای... آبروی من رفت... تو کیستی؟ "

من که میلرزیدم آهسته اسم خود را گفتم.

" و سر جان؟... سر جان کجاست؟ "

www.takbook.com

من او را در اشفورد ترک کردم. "

" تو دروغ میگوئی... او با تو در ساحل بود و تو او را در آنجا گذاشتی. تو او را در آنجا گذاشتی که دستگیر شود. ای یهودای اسخریوطی... "

خدا شاهد است که من تا آن لحظه نمیدانستم که آن مردی که مرا تعقیب میکرد و وقتی هم که بساحل رسیدم در آنجا هم سعی کرد که با فریاد از ملوانان بخواهد که مرا با خود نبرند ، سر جان فنیک بوده است. من تمام این مدت تصور میکردم که توسط متیو اسمیت تعقیب شده و او را در ساحل جا گذاشته ام. ولی حالا متوجه شدم که او میبایستی صدای سم اسب مرا که از آنجا دور میشدم ، شنیده و فورا به تعقیب من برخواسته بود.

من در مقابل این مرد که مرا متهم میکرد حرفی نداشتم بزنم . خشم او وحشت انگیز بود و ناگاه گردن مرا چسبید. درست مثل این بود که میخواهد مرا خفه کند. ولی ناگهان گردن مرا رها کرد و گفت:

" من در این مملکت نمیخواهم که دستم را با خون تو آلوده کنم. ولی تو هم فرار نخواهی کرد. راه بیفت و من دستور خواهم داد که ترا بدار بکشند. "

کاپیتان سرش را تکان داد و گفت:

" در اسکله دانکرک؟... جلوی چشم مردم؟ "

مرد خشمگین بانگ زد:

" چرا نه ؟... آیا میخواهی بگوئی که او مستحق اعدام نیست؟ "

کاپیتان گفت:

" آقای برکن هد... برای اینکه من در خدمت پادشاه این کشور هستم. هر کشوری برای خودش مقرراتی دارد. شاید شما بتوانید مردم را در خیابانهای انگلستان به میل خود دار بزنید ولی در فرانسه این کار امکان ندارد. دلیل دیگری هم وجود دارد. "

برکن هد با تغیر گفت:

" چه دلیل دیگری؟ "

" من فکر نمیکردم که پادشاه شما، شما را به این مرحله رسانده باشد که بخاطر یک مسئله جزئی ، سر خودتان بالای چوب دار برود. "

برکن هد گفت:

" آها... حالا شما یک دریا نورد قانون دان هم شده اید. آیا اینطور نیست؟ "

کاپیتان گفت:

" قانون قانون است... فرق نمیکند که به دست چه کسی اجرا شود. همچنین فرق نمیکند که که شما در فرانسه ، در انگلستان و یا در دریاهای دور باشید. "

آقای برکن هد گفت:

" و قاچاق چی گری هم قاچاق چی گری است. رفت و آمد شبانه هم بهمین ترتیب. شما آقای خوبی برای گفتگو و مذاکره هستید. حالا اگر شما او را بدستور من دار نمیزنید، با او چکار خواهید کرد. من بشما میگویم. همین الآن چوبه و طناب دار را برای سر جان فنیک آماده میکنند. "

کاپیتان با تلخ روئی که خون در عروق مرا منجمد کرد گفت:

" به هر یک از جاشوان من یک کیسه پر از شن بدهید و بگذارید آنها تلافی کارهای او را در بیاورند. من بشما

www.takbook.com

قول میدهم که در پایان کار، هیچ طلبی از او نداشته باشید. "

برکن هد خشمگین و بد خلق ناگهان چهره اش باز شد، با خوشحالی از جا پرید و از این پیشنهاد کاپیتان با کمال میل استقبال نمود. من بیک گوشه خزیده و تقاضای ترحم کردم. ولی گوش آنها به حرفهای من نبود و مرا تا پائین نردبان بزور کشیدند. جسد نیمه جان مرا روی عرشه کشتی بردند و بدست سه ملوان قوی هیکل سپردند. آنها با خوشحال به من میخندیدند . تمام ناله و التماس های من بگوش آنها کارگر نبود. کیسه های شن توزیع شد و من مطمئن بودم که چند لحظه دیگر من قربانی خواهم شد.

تحت شرایط خاصی ، ترس فوق العاده جرات فوق العاده ای را هم در قربانی ایجاد میکند. ملوانان در دو ستون روبری هم ایستاده و کیسه های شن خود را حاضر کرده بودند. مردی که مرا گرفته بود ، یک لحظه مرا رها کرد که بقیه افراد بکار خود مشغول شوند. من موقعیت را مناسب یافته و با یک پرش خود را به تخته ای که کشتی را به اسکله متصل میکرد پریدم. بسرعت باد از روی آن رد شده و خود را به اسکله رساندم. ملوانان که منتظر چنین فراری نبودند ، با فریاد بدنبال من میدویدند. من از میان یک عده تماشاچی بیکار که برای تماشای کشتی آمده بودند رد شده و با تمام قدرتم در طول اسکله شروع به دویدن کردم.

ترس به من بال داده و من پرواز میکردم. ملوانان حالا بهمراه یک عده پسر بچه که از مدرسه آزاد شده بودند بدنبال من میآمدند. آنها به انگیسی و فرانسه فریاد میزدند:

" آهای دزد... دزد را متوقف کنید. "

خوشبختانه مسیری که من برای خود انتخاب کرده بودم خلوت بود و من به آسانی از دست کسانی که برای گرفتن من جلو میآمدند ، فرار میکردم. من خیال میکردم که موفق شده ام که از دست آنها فرار کنم. ولی در انتهای این راه پیرزنی ایستاده بود که من به او اهمیتی نداده و با سرعت از کنارش عبور کردم. او سطلی را که در دست داشت بسمت من پرتاب کرد و سطل جلوی پای من افتاد. منکه با تمام وجود میدویدم پایم به سطل گیر کرد و با فریاد بلندی بزمین افتادم.

قبل از اینکه بتوانم از جا بلند شوم یاحرفی بزنم گروه جاشوان خود را به من رسانده و با تمام قدرت کیسه پر از شن خود را به سر و صورت من میکوبیدند. من فریادی کشیده و بحسب غریزه سر و صورتم را با دستهایم پوشاندم. من تقریبا بیهوش شده بودم که آنها که مرا میزدند ، خسته شده و چون فکر میکردند که من مرده ام ، با خنده و سوت زدن به کشتی برگشتند. من هر جور بود خودم را به نزدیک درب یک خانه رسانده ، و در آنجا از هوش رفتم.

www.takbook.com

فصل چهلم

وقتی بهوش آمدم خودم را در یک اطاق طولانی با دیوار های سفید و سقفی طاق مانند یافتم. پنجره ها همه با طارمی آهنی مستحکم شده و من روی یکی از هیجده تختخوابی بودم که در اطاق وجود داشت. زنی با لباسی سیاه و عجیب ، با کلاهی که قسمت عمده صورت او را میپوشاند ، روی من خم شده بود. او انگشت خود را بعلامت سکوت ، روی لبهای خود گذاشت.

در روی دیوارها تابلوهائی از تصاویر قدیسین آویخته شده و در انتهای اطاق ، دو شمعدان بزرگ در دو طرف محراب قرار داشت. من با سر دردی شدید و تشنگی حاد بطور مبهم بخاطر میآوردم که برای چندین روز و شب در اینجا با تب شدید روی تخت افتاده بودم. من بسختی میتوانستم چشمانم را باز نگاهداشته و سرم را به اطراف بگردانم. در همین حال میتوانستم بفهمم که استخوان پای من شکسته و بهمین دلیل من یک تخت را بطور کامل برای خودم داشتم در حالیکه بقیه تخت ها توسط دو نفر اشغال شده بود.

من بشدت ضعیف شده و تنها کاری که از دستم بر میآمد این بودکه وقتی نوبت من میشد و راهبه برای من آب و غذا میآورد ، بزحمت دهان باز کرده و تشکر کنم. راهبه با چشمانی مهربان مرا دعوت بسکوت کرده و با لهجه عجیبی از من بزبان انگلیس میخواست که ساکت باشم.

من یک پروتستان بار آمده و اعتقادی به مذهب کاتولیک ها نداشتم ولی باید اعتراف کنم که در شاخه مذهبی ما که خبری از صومعه و رهبانیت نیست ، ما یک عامل موثر برای تسکین آلام بشری را از دست میدهیم. این زنها که زندگی خود را وقف خدمت به خداوند و بشریت کرده اند ، نمونه بارز ازخودگذشتگی و فداکاری هستند.

من حد اقل برای ده هفته در ' خانه خدا ' در بندر دانکرک در فرانسه بستری و نیمه مدهوش بودم و زندگی من بطور کامل در دست این زنهای فداکار بوده که از مادر و همسر برای من مهربانترعمل میکردند. وقتی بالاخره بعد از مدتی طولانی ، قادر شدم که بکمک عصای زیر بغل ، سر پا بایستم و چند قدم راه بروم، به من کمک کردند که به یک حیاط با درختان زیاد که که روی زمین سایه میانداختند ، بروم.

من در زیر درخت کهنسال توت مینشستم و به رویای خود که در باره صلح و آرامش بود ، فکر میکردم. پزشک فرانسوی نیز با آن عینک دسته نقره ای خود بطور مرتب به ما سر کشی میکرد. گاهی هم مدیر آنها کنار من روی نیمکت مینشست و در سکوت پرونده های خود را مطالعه میکرد. گاهی هم مسئول داروخانه که جوانی لاغر ، با چهره ای زرد رنگ ،چشمانی گرسنه و بسیار جاه طلب بود نزد من آمده و از من انگلیسی یاد میگرفت. تا اینکه رئیس او از غیبت های مکرر او ناراضی شده و او را به جائی دیگر مامور کردند.

این برنامه های من در طریق بهبودی بود. یکی از کارهای راهبه ها این بود که اگر با یک انگلیسی برخورد میکردند او را با خود به صومعه آورده که من کمتر احساس تنهائی کنم. البته من کاملا مواظب بودم که با چه کسی طرف هستم چون اغلب انگلیسی ها در آن موقع ، عقاید سیاسی خاص خود را داشته و من ابدا میل نداشتم که بار دیگر خود را بخطر بیاندازم.

از اینرو وقتی چندین بار به من گفته شد که یک هموطن من قرار است که برای دیدن من به آنجا بیاید ، من خیلی از این بابت خوشحال نبوده و فکر هم نمیکردم که ممکن است کسی را ببینم که قبلا او را میشناخته ام. و حالا میتوانید تعجب مرا حدس بزنید که وقتی راهبه خواهر ماری به من خبر داد که کسی برای دیدن من آمده و در حیاط زیر درخت توت منتظر منست. کسی که در آنجا روی نیمکت نشسته بود، کسی جز مری فرگوسون نبود.

www.takbook.com

خود مری هم ابدا انتظار دیدن مرا نداشت ولی بسرعت از جا بلند شد و بطرف من آمد. وقتی دید که لنگ لنگان قدم برداشته و بشدت لاغر و نحیف شده ام ، بی اختیار به گریه افتاد. این عکس العمل غیرمنتظره او مرا بشدت تحت تاثیر قرار داده و نمیدانستم که چگونه به این ابراز احساسات جواب بدهم.

بهر حال ما در یک مملکت غریب ، بهم رسیده و در ابتدا همه چیز برای ما ، گنگ و نامفهوم بود. تنها چیزی که کاملا روشن و مسجل نمایان میشد این بود که ما به یکدیگر تعلق داشتیم. بالاخره مری برای من تعریف کرد که چگونه موفق شده بود که پا به فرار گذاشته و کار آوردن و بردن نامه ها را بعهده گرفته بود.

من با وحشت گفتم:

" کار آوردن و بردن نامه ها؟... "

" بله همینطور است... من از اینجا با نامه ها به لندن میروم و از لندن نامه ها را برای اینجا میآورم. "

" ولی میدانی اگر ترا با نامه بگیرند چه اتفاقی برایت خواهد افتاد؟ "

او شانه هایش را بالا انداخت با وجود این دیدم که حرف من روی او تاثیر کرده است. او گفت:

" باز هم همان داستان قدیمی... ریچارد... من باید زندگی کنم. از دست یک زن چه کاری بر میآید؟ آیا لیدی میدلتون مرا بعنوان معلم سرخانه برای بچه هایش استخدام خواهد کرد؟ من کسی نیستم. برادر زاده بی ریخت فرگوسون را کسی نمیشناسد. اگر بخواهم بزندگی خود ادامه بدهم ، باید جان خود را بخطر بیاندازم. "

" تو بیریخت نیستی و بچشم من خیلی هم زیبا هستی. "

او ابروانش را بالا کشید و گفت:

" شاید اینطور باشد بهر حال من در خانه کاپیتان ژیل زندگی میکنم و خانمش یک روز مرا کتک میزند و روز بعد مرا میبوسد. "

من گفتم:

" و تو نامه ها با خود به لندن میبری؟ "

" سه دفعه به لندن رفته و یک بار به تانبریج. یک زن از جلوی من عبور کرده و یک مرد نامه ها میگیرد. این چیزی که آقای برکن هد میخواهد.... "

او کلامش را قطع کرد و به من نگریست. او طوری به من نگاه میکرد که فکر کردم شخصی پشت سر من ایستاده و به اختیار به پشت سرم نگاه کردم. بعد گفتم:

" مری... چه اتفاقی افتاده است؟... به من بگو چه شده است. "

اویک قدم عقب رفت و گفت:

" آیا تو همان مردی هستی که با سر جان فنیک بساحل آمده و او را فریب داده بودی؟ ریچارد ... به من راست بگو. من فراموش کرده بودم که برای دیدن کسی آمده ام که آنها میگفتند در اینجاست. "

منکه از این بیعدالتی بشدت سرخورده شده بودم باند زدم:

" نخیر... من آن مرد نیستم. "

" نه؟... تو آن مرد نیستی؟ "

" نخیر... اگر منظورت این است که من کسی هستم که سر جان را فریب داده ام ، باید بگویم که اشتباه میکنی. ولی اگر بخواهی برایت توضیح خواهم داد که من چه جور آدمی هستم. "

www.takbook.com

او گفت:

" چه چیزی میخواهی به من بگوئی؟ ریچارد به من دروغ نگو. "

" من احتیاجی ندارم که بتو دروغ بگویم. "

و سپس داستان خود را از ابتدا را آخر برای او تعریف کردم.

او در سکوت به حرفهای من گوش کرده بالای سر من با هیبت یک قاضی ایستاده تا وقتیکه به جایی رسیدم که با اسمیت از لندن حرکت کردیم.

SHE LISTENED IN SILENCE, STANDING OVER ME WITH SOMETHING OF THE SEVERITY OF A JUDGE

www.takbook.com

در اینجا او کلام مرا قطع کرد و در حالیکه دشمنانه به من نگاه میکرد ، گفت:

" یک لحظه... تو حتما میدانی که سرجان فنیک دو روز بعد دستگیر شده و در برج لندن زندانی است. "

من که بیاد درد و رنج جائی که کشیده بودم افتاده و تمام بدنم به ارتعاش در آمده بود گفتم:

" من کوچکترین اطلاعی از هیچ چیز ندارم. "

" نه حتی از دستگیری سر جان؟ "

" نخیر ... من این خبر را همین الآن از تو شنیدم. "

" و حتی نمیدانی که در عرض یک ماه او محاکمه و به احتمال قریب بیقین محکوم به اعدام خواهد شد. "

" نخیر. "

" و خبر نداری که ارباب خود تو هم دچار مشکل شده است. سر جان در مقابل شورای سلطنت دست او را رو کرد. "

" من چطور میتوانستم از این قضیه با خبر باشم؟ "

او ناباورانه گفت:

" تمام انگلستان در این باره صحبت میکنند و اسم تو بیشتر از هر کس دیگر برده میشود. "

" من چندین هفته است که در اینجا افتاده ام. کسی را هم ندیده که به من خبری بدهد. من مریض شده بودم. "

او سرش را تکان داد و گفت:

" ادامه بده... "

من اطاعت کرده و بار دیگر رشته کلام را بدست گرفتم. من به او گفتم که چگونه ما به اشفورد رسیدیم ، چطور من سر جان را دیدم، چطور فرار کردم ، چگونه مورد تعقیب قرار گرفته و دست آخر چطور خود را به قایقی که در آنجا منتظر بود ، رساندم. فقط روز بعد بود که برکن هد آن قضیه را به من گفت. او فکر میکرد که من سر جان را فریب داده و باعث شده ام که او نتواند فرار کند. من گفتم:

" اگر من میدانستم که که آن مرد اسمیت نیست ، چه دلیل داشت که از او فرار کنم. من چرا باید از او میترسیدم؟ اگر بخیال من آن مرد اسمیت نبود ، من چرا میبایستی از انگلستان فرار کنم؟ این چه نفعی بحال من داشت؟ این پای شکسته؟ "

" ریچارد... باید خدا را شکر کنیم. ولی... "

" ولی چه؟... "

" خوب... فقط این... آیا همه این بدبختیها را تو شخصا برای خودت درست نکرده ای؟ اگر فقط تو قدری ... "

" فقط چه؟..، "

" فقط اینکه اگر تو با دقت بیشتری نگاه کرده و فکرنمیکردی که سر جان اسمیت است ... "

من گفتم:

" فراموش نکن که هوا بشدت مه آلود بود و اسمیت در بکار بردن تپانچه اش، کوچکترین درنگی نمیکرد. "

مری قدری با سنگدلی بخنده افتاد و گفت:

" البته ریچارد... هوا مه آلود بود. حالامن چرا باید بدنبال دلیل بگردم. ولی کاری هست که باید انجام بشود. ریچارد... تو نبایستی اجازه بدهی که اسمیت دوک شروزبری را به این صورت نابود کند. تو نبایستی در اینجا بیفتی و

www.takbook.com

بگذاری آن تبهکاران مرد شریفی مانند دوک شروزبری را از بین ببرند. سر جان او را متهم بخیانت کرد. "

من گفتم:

" و او همین کار را با من خواهد کرد. اگر دوک در اشفورد نبود... من بودم. "

" و تو کیستی؟... و چه کسی بیشتر از همه علاقه دارد بداند که تو سر جان را در اشفورد ملاقات کرده ای یا نه. این فرد کسی جز شخص پادشاه ویلیام نیست. ما چطور میتوانیم که دوک را در میان دشمنانش تنها بگذاریم. او حیثیت و جان خود را بخاطر کاری که تو انجام داده ای از دست خواهد داد و تو در اینجا استراحت میکنی. ریچارد... این خجالت آور است. "

او با چنان خشونتی حرف میزد که چند کبوتر که در اطراف بودند ، از ترس پرواز کرده و دو یا سه راهبه از پنجره سر در آورده و به ما نگاه میکردند.

همه این اخبار برای من جدید بود و من غافلگیر شده بودم. برگشت من به لندن میتوانست با هزار و یک مشکل روبرو شود. با این وجود من مایل بودم که با آن دختر همراهی کنم. من گفتم:

" تو درست میگوئی ... کاری بایستی انجام داد ولی من با پای شکسته قادر به حرکت نیستم. خودت میبینی که من لنگ شده ام. "

" لنگ؟... "

" بیشتر از لنگ... من چلاق شده ام. "

" نخیر... تو چلاق نیستی... "

" چرا هستم. "

" بگذار با هم رو راست باشیم... تو چلاق نیستی... ترسو هستی. "

" من هرگز ادعا نکردم که یک سرباز رشید هستم. "

مری گفت:

" منهم همینطور... من گفتم که تو یک ترسو هستی و یک ترسو ازدواج نمیکند. "

ما بهم نگاه کرده و سپس من گفتم:

" آیا من ترسو بودم که جان ترا در آن میدان نجات دادم؟ "

" نخیر... ولی در مقابل فرگوسون از خودت ضعف نشان دادی. در مقابل اسمیت تو وحشت کردی و در مور فنیک هم از خودت ترس نشان دادی. حالا هم سرور و حامی خود را قربانی میکنی. حالا از جا برخیز و مانند یک مرد عمل کن. این یک کار قهرمانانه را انجام بده و تمام کارهای ناشایسته تو بخشوده خواهد شد. "

او ناگهان دستان خود را دور گردن من انداخت و گفت:

" اگر مرا دوست داری ، این کار را انجام بده. این کار را برای هردو ما انجام بده. در غیر اینصورت من ترجیح میدهم که ما دو نفر اعدام شویم تا اینکه ازدواج کنیم. "

مری با چنان اشتیاقی این مطالب را بیان میکرد که من قادر به تشریح آن نیستم. بهمین دلیل حرفهایش تاثیر زیادی روی من کرد و با صدائی که از فرط احساسات میلرزید در حالیکه اشک در چشمانم جمع شده بود گفتم:

" به من قدری وقت بده... بعد از چند روز حال من بهتر خواهد شد و من قادر خواهم شد که یک تصمیم عاقلانه اتخاذ کنم. "

www.takbook.com

مری با هیجان زیادی فریاد زد:

" نه حتی یک روز... من یک روز هم بتو وقت نمیدهم. بعد از انجام این ماموریت مهم و حیاتی ، تو تاآخر عمر وقت خواهی داشت که استراحت کنی. من بتو وقت نمیدهم ولی تو به من قول خواهی داد؟ "

" قول چه چیزی؟ که به انگلستان بروم؟ "

" بله. "

من سر تا پا میلرزیدم و با صدای بلندی غرش کردم. حقیقت این بود که اگر میدانستم که در انتهای راه سیاستگاه برای من حاضر شده و جلاد انتظار مرا میکشد ، با میل بیشتری بسمت سیاستگاه رفته تا اینکه با پای شکسته تمام راه تا انگستان را بروم. من هم خشمگین و هم وحشت زده شده بودم. ولی در عین حال دلم هم میخواست که کاری را که از من میخواهد انجام بدهم.

در این حال که من در تصمیم گیری خود تعلل میکردم، مری بالای سر من ایستاده بود. من سر بلند کرده و بصورت او نگاه کردم. در سیمای او اثری از خشم بچشم نمیخورد ولی در عوض چهره اش مانند کسی که درد میکشد گرفته و تاریک شده بود.

من به او قول دادم. و او گفت:

" حالا من میتوانم بگویم که تو یک مرد شجاع و دلآوری هستی. شاید دلاورترین مرد روی زمین. "

www.takbook.com

فصل چهل و یکم

دستگیری سر جان فنیک در لندن در تاریخ ۱۳ ماه ژوئن گزارش شد. تمام عوامل سیاسی این واقعه را فوق العاده مهم تلقی کردند. دشمنی خصوصی که بین پادشاه و سر جان پیش آمده بود مربوط به خیلی سال پیش بوده و زمانی بروز کرد که سر جان تحت فرماندهی پادشاه ویلیام در فلاندر خدمت میکرد. مردم از این واقعه غمگین شده چون این پایان یک نمایش درام بود.

هیچ یک از فرقه های سیاسی این دستگیری را نمیتوانست با بیتفاوتی مشاهده کرده و خود را ازآن منفک بداند. فرقه هائی که پادشاه کنونی را حمایت میکردند ، با وجود رضایت از این کار ، از این حقیقت غافل نبودند که دشمنان پادشاه فعالیتهای خود را چند برابر کرده و از اینجهت خود را در امنیت کامل احساس نکرده و بر جان خود بیمناک شده بودند.

پادشاه خودش در این موقع در فلاندر مشغول جنگ بود و چهار سیاستمدار بزرگ امور مملکت را بدست گرفته بودند. عالیجناب دوک شروزبری یکی از این چهار نفر بود. او فکر نمیکرد که هیچ خطری او را تهدید میکند. اولین بار چشمان او به حقیقت توسط ارل مارلبورو باز شد. دوک با صراحت به ارل گفت:

" عالیجناب... اگر حقیقت را خواسته باشید من باید بشما بگویم که این شایعات در مورد تهیه کردن یک گزارش توسط سر جان فنیک صحت ندارد. "

ارل با تعجب به او نگاه کرده و گفت:

" آیا میتوانم بپرسم که چرا این مطلب صحت ندارد؟ "

دوک درجواب گفت:

" برای اینکه اگر این قضیه صحت داشت ، تا کنون خبرش به من رسیده بود. "

" آیا شما از دوک دوونشایر در این مورد سؤآل کرده اید؟ دوک شخصا به ملاقات سر جان در زندان رفته بود. "

" البته که من این کار را نکردم... "

" ولی عالیجناب... شما میبایستی این کار را میکردید. چون من یقین دارم که این قضیه یک شایعه بی اساس نیست. "

دوک شروزبری گفت:

" من اینطور فکر نمیکنم. دوک دوونشایر از خیلی قبل با سر جان رابطه دوستی داشته است. "

لرد مارلبورو گفت:

" همینطور است ولی آیا این روابط دوستی در کار لرد استوآرد که هم اکنون نزد سر جان است ، تاثیر ندارد؟ "

دوک کمی مشوش شده و گفت:

" خوب... من نمیدانم. ولی چیزی را که میدانم اینست که دوک دوونشایر یک میهن پرست واقعی است. "

لرد مارلبورو لبخندی زده و گفت:

" این مانع از این نمیشود که وقتی ما از بالای دیوار به آنطرف نگاه میکنیم ، او اسب را بسرقت نبرد. "

www.takbook.com

بعد چون دوک سکوت کرده بود ، او ادامه داده و گفت:

" من فکر میکنم که اطلاعات حضرت والا ناقص و حتی اشتباه است. من اطلاع دارم که بلافاصله بعد از دیدار با سر جان ، عالیجناب دوک یک پیک مخصوص را برای بردن نامه ای که به خط خودشان نوشته شده بود، بخارج از قصرشان فرستادند . البته شما بهتر از من میدانید که این قضایا چه معنی دارد. "

دوک شروزبری که بیشتر مشوش شده بود ، سری تکان داده ولی چیزی نگفت. ولی لحظه ای بعد بر خود مسلط شده، سری تکان داده و گفت:

" آه... من میتوانم حدس بزنم که چه اتفاقی افتاده است. سر جان شرط کرده است که کشفیات او فقط بایستی به اطلاع خود پادشاه برسد. "

لرد از جا بلند شد و گفت:

" دوک... من اینطور تصور میکنم که بایستی با شما کاملا رو راست باشم. دلیلی که شما ارائه میدهید همان دلیلی نیست که در قهوه خانه ها برای احتیاط کاری لرد استوآرد عنوان میکنند. "

" نه ؟ ... "

" نخیر... درست بر عکس... چون آنها میگویند که نتایج بازپرسی از سر جان را به این دلیل مسکوت نگاه داشته اند که با افرادی که راس قدرت هستند ارتباط پیدا میکند. "

عالیجناب دوک گفت:

" افردی که در راس قدرت هستند؟ ... منظور شما چیست؟"

" اسم سه نفر برده شده است. یکی از آن سه نفر که در راس قدرت نیست ، خود من هستم. "

عالیجناب دوک مطمئنا چیزهائی از قبل میدانست و این بود که منتظر ماند که ارل حرف خود را تمام کند.

لرد ادامه داد و گفت:

" درمورد نفر دوم چه میگوئید ؟... اسم او ند راسل است. "

" آه... او لرد اول دریاداری است. آیا اسم او هم برده شده است؟ "

" بله... در قهوه خانه. "

" و نفر سوم لرد گودولفین است. "

دوک گفت:

" غیر ممکن است. "

" پس باید نفر چهارم را اسمش را بشما بگویم که خیلی بیشتر غیر ممکن است. آیا میتوانید حدس بزنید؟ "

دوک شروزبری سر تکان داده و گفت:

" هیچ کس نمیتواند حدس بزند... آنها شاید بهتر باشد اسم خود مرا برده باشند. "

لرد مارلبورو خندید و گفت:

" دوک عزیز من... این درست همان چیزی است که آنهامیگویند. شما نفرچهارم هستید. "

من یقین دارم که عالیجناب انتظار چنین جوابی را نداشت . مدتی ساکت ماند و به مخاطبش خیره شده بود. بعد گفت:

" این امکان ندارد. بعلاوه اگر هم داستان شما حقیقت داشته باشد ، تنها کسی که میداند سر جان چه چیزی کشف کرده

www.takbook.com

است ، دوک دوونشایر است. فقط او میداند که سر جان چه کسی را متهم کرده است. "

لرد مارلبورو لبهایش را بهم فشرد و گفت:

" این اخبار بطرز عجیبی میان افراد پخش میشود. بعنوان مثال وقتی که کدورتی بین شما و اعلیحضرت بروز نمود ، شما اینطور تصور میکردید که قضیه فقط بین شما و او اتفاق افتاده و کسی از آن خبر ندارد . ولی این یک تجسم اشتباه است چون خیلی زود تمام درباریان با یکدیگر در این باره گفتگو میکردند. "

ارل سعی زیاد میکرد که حرفی نزند که باعث کدورت عالیجناب دوک بشود و حتی مستقیما به او نگاه نمیکرد. ولی گفته های روی مرد حساسی مانند دوک تاثیر عمیقی کرده چون متوجه شده بود که رازش بین مردم معمولی هم بر ملا شده و با قدری تندی گفت:

" عالیجناب... این مطلب بیشتر از آنچه لازم باشد ، پیش رفته است. چه کسی به شما اجازه داده که روی مطلبی که صرفا به خود من مربوط میشود تا این حد پافشاری کنید؟ "

ارل گفت:

" عالیجناب... من صرفا وظیفه خود دانستم که شایعاتی را که در افواه هست ، به اطلاع عالیجناب برسانم. اگر میل داشته باشید میتوانید آنرا نشنیده بگیرید. "

دوک جوابی نداد و با خود فکر میکرد. بعد از مدتی گفت:

" عالیجناب ... مرا ببخشید... من خیلی با عجله صحبت کردم. ولی باید بگویم که این سر جان مرد بسیار گستاخی است. و یک بازی گستاخانه ای را هم شروع کرده است. "

لرد مارلبورو گفت:

" او بهای اینکار خودش را خواهد پرداخت . "

سپس اجازه مرخصی گرفت و از در خارج شد.

در میان تعجب شدید دوک ، دو دقیقه بعد لرد مارلبورو نزد او برگشت. او با تقدیم پوزش گفت:

" من از اینجا مستقیما نزد سفیر ونیز که محل کارش آنطرف میدان است رفتم . در آنجا محرمانه به من گفته شد که یکی از دو نفری که قرار بود بر علیه سر جان شهادت بدهند ، ناپدید شده است. آیا شما این خبر را شنیده اید؟ "

دوک بخشکی جواب داد:

" نخیر... ولی مطمئن هستم که این خبر درستی نیست. "

" ولی من فکر میکنم که این خبر یک مطلب پنهانی در خودش دارد... اگر این شاهد با پای خودش از اینجا نرفته باشد ، باید دید که چه کسانی او را از اینجا دور کرده اند. ما باید برای حفاظت شاهدان کاری انجام بدهیم. "

دوک لبخندی زده و گفت:

" این بدان میماند که برای اینکه انگشتان خود را آلوده برداشتن غذا از بشقاب نکنیم، بشقاب را لیس بزنیم. "

لرد مارلبورو بخنده افتاد و گفت:

" خیلی بجا گفتید... مثل همیشه حق بجانب شماست. من دیگر مرخص میشوم. "

و بار دیگر با عجله از اطاق خارج شد.

عالیجناب این وضع را تا مدتی نزدیک دو هفته تحمل کرده و سپس طاقتش طاق شده و روزی که جلسه شورای سلطنت تشکیل شد، کالسکه خود را مرخص کرده و از لرد استوآرد خواهش کرد که جائی درکالسکه خودش به او بدهد.

www.takbook.com

وقتی کالسکه براه افتاد عالیجناب به آقای لرد گفت :

" من اخیرا حالم زیاد خوب نیست. من میل داشتم بشما بگویم که مجبور هستم که برای مدتی از لندن خارج شوم. "

" بکجا خواهید رفت؟ "

" به آیفورد. "

آقای لرد گفت:

" اگر من بجای شما بودم ، این کار را نمیکردم. "

" چرا نه؟ "

" برای اینکه ممکن است در خدمت به پادشاه وقفه ای ایجاد شود. "

عالیجناب گفت:

" این دلیل واقعی انکار شما نیست. شما در فکر سر جان فنیک هستید. "

لرد گفت:

" حقیقت اینست که من در چنین فکری هستم. حتما شما خود میدانید که وضع خیلی خوب نیست. "

دوک شروزبری گفت:

" بگذارید بشما بگویم که هر چیزی که سر جان فنیک میداند ، پادشاه هم عینا از آن خبر دارد. "

لرد استوآرد یکه ای خورد و گفت:

" من مطمئن هستم که شما منظورتان این نیست. یعنی شما میخواهید بگوئید که پادشاه خبر داشت که شما با سر جان فنیک ملاقاتی داشتید؟ این مرد از چنگ قانون گریخته و تحت تعقیب بود. اگر این مسئله حقیقت داشته باشد پس خود پادشاه در توطئه علیه خودش دست داشته است. این با عقل جور در نمیآید. "

دوک گفت:

" من اصلا نمیفهمم که منظور شما چیست؟ معنی اینکه من با سر جان ملاقاتی داشته ام چه میتواند باشد؟ "

مرد دیگر گفت:

" شاید من زیادی حرف زده ام. "

" شاید هم خیلی کم... من حالا بایستی بروم. "

لرد استوآرد گفت:

" عالیجناب... شاید شما نمیدانید که سر جان ادعا کرده است که شما دو روز قبل از دستگیر شدنش برای دیدن او به اشفورد رفته بودید. در آنجا شما به او یک انگشتر داده و یک پیغام برای کسانی در فرانسه ارسال کرده بودید. "

" در اشفورد؟ "

" بله... "

" این حرف دیوانه واری است. آیا ما همه دیوانه شده ایم؟ شاید هم سر جان دیوانه شده است. "

" عالیجناب... قضیه انگشتر چه میشود؟ "

دوک که گیج شده بود جوابی نداد و لرد استوآرد گفت:

www.takbook.com

" آیا شما انکار میکنید که به اشفورد رفته اید؟ "

" این حرف کاملا بی معنی است. من چطور میتوانم برای بیست و چهار ساعت از لندن خارج شوم بدون اینکه کسی متوجه شود؟ "

" در همان تاریخی که سر جان ادعا میکند شما را دیده است، شما از جلسه شورای سلطنت غیبت داشتید. "

" نخیر... این همان روزی بود که مادرم مریض شده و بدنبال من فرستاده بود. من آنشب و روز بعد را در خانه او مانده بودم. "

" این یک تصادف بسیار نا خوش آیندی است. .."

دوک شروزبری گفت:

" بچه دلیل؟ "

" به این علت که هرچند من در صحت گفتار شما کوچکترین تردیدی ندارم ، دنیااحتیاج به شاهد دارد. لیدی شروزبری شاهد مناسبی نمیتوانند باشند چون تمایل ایشان به فرقه کاتولیک چیزی نیست که قابل پنهان کردن باشد. ولی با همه این احوال، شما نباید شهامت خود را از دست بدهید. کمتر از یک هفته دیگر لرد پورتلند به اینجا خواهد آمد و دستورات اعلیحضرت را ابلاغ خواهد کرد. ما طبق دستور ایشان رفتار خواهیم کرد. "

این کلمات برای ارباب من خیلی سنگین بود به احتمال زیاد پادشاه که یک بار در قبل او را بخشیده و خطای او را ندیده گرفته بود ، این بار اتهامات را باور کرده و و هر تصمیمی که اتخاذ میکرد عواقب وحشتناکی برای ارباب و سرور من داشت. پورتلند هم که اکنون خود را محرم اسرار پادشاه کرده و بیشک در هر کاری با او مشورت میکرد ، نظر خوشی به وزیر اعظم کشور نداشته و از هر تنبیه سختی طرفداری خواهد کرد.

دوک شروزبری گفت که قبل اینکه این مسئله باعث شود که آنها با یکدیگر مشاجره کنند ، بهتر است او پیاده شده و بخانه برود. او با عجله پیاده شده ، نه براست و نه به چپ نگاهی کرده و مستقیم وارد کاخ شد. در آنجا او به کتابخانه رفت و در را قفل نمود. او خود را با مشکلاتش در کتابخانه زندانی کرد.

www.takbook.com

HE SHUT HIMSELF IN WITH HIS TROUBLE

www.takbook.com

فصل چهل و دوم

یکی از بزرگترین بدبختیهائی که عالیجناب دوک شروزبری داشت این بود که متاسفانه زن و بچه ای نداشت که در مواقع بحرانی بتواند از کمک های عاطفی و فکری آنها بهره مند گردد. او برغم موقعیت والای سیاسی خود، موجودی تنها بود. او دوستانی در خارج از محیط کار داشت ولی برای افراد سیاسی در مشاغل خیلی بالا، دوست معنای زیادی ندارد. در موقعیت وزیر اعظم کشور ، او بهیچ کس نمیتوانست اعتماد کند.

من میدانم که مردم او را سلطان قلبها خطاب میکردند، و این مقام فقط ظاهری و بسیار شکننده است . بهمین جهت بود که این مرد بزرگ ، در خلوت ، یک آدم خود خور ، ناراحت و محزونی بود. دوستان حقیقی او مانند لرد مارلبورو که به خلقیات او آشنائی داشت ، ترجیح میداد که مرزهای دوستی را همیشه محدود و بسته نگاه دارد. نامه ای که پادشاه خطاب به او نوشته و توسط لرد پورتلند بدست او رسیده ، چنین مطلبی در خود داشت:

اعلیحضرت نوشته بود:

" شما میتوانید تعجب مرا حدس بزنید که این مرد با چنین شدتی شما را متهم میکند. من مطمئن هستم که شما بطور کامل آگاه هستید که من تا چه حد بشما اعتماد دارم. این قبیل داستانها در اعتماد من بشما خللی وارد نخواهد ساخت. بخصوص که از طرف شخصی باشد که در عین صداقت ، پیوسته کسانی را که در خدمت من هستند متهم میکند ولی هرگز فردی از حزب خودش ، مورد اتهام واقع نمیشود. "

اتهاماتی که سر جان به ارباب من وارد کرده بود با سرعت غریبی از مرزهای کشور عبور کرده و بدست پادشاه رسیده بود. قبل از اینکه لرد پورتلند از هلند به انگلستان وارد شود ، اخبار مربوط به عالیجناب دوک در تمام قهوه خانه های سر زبانها بود. ولی خود عالیجناب این خبرها را از یک منبع دیگر هم دریافت کرد. یک کالسکه شیشه ای مجلل بهمراه تعداد زیادی پادو وارد میدان سنت جیمز شده ، و خانم کنتس مادر عالیجناب از آن پیاده شد. چند لحظه بعد ورود او به کاخ اعلام گردید.

به احتمال زیاد او ابدا میل نداشت که تحت چنین شرایطی با مادرش ملاقاتی داشته باشد، ولی در عین حال قادر نبود که مادرش را بحضور خود نپذیرد. خانم کنتس هم در بدخلقی دست کمی از پسر خود نداشت و با دیدن او بانگ زد:

" عالیجناب... این چه خبرهائی است که من میشنوم؟... چطور در چنین موقعیتی شما آرام در خانه نشسته که دشمنان هر کاری میل دارند انجام بدهند؟ "

عالیجناب به تندی گفت:

" خانم... از چه چیز شکایت میکنید؟ اینطور که من میدانم شما پیوسته خواهان آن بودید که من دست از کاری سیاسی کشیده و خانه نشین بشوم. "

خانم گفت:

" بله همینطور است ولی نه با این وضع... اگر همه این چیزهائی که من شنیده ام ، صحت داشته باشد و اینکه آنها ترتیب دو بازجوئی از شما را صادر کرده اند ، نشستن اینجا در تنهائی و دور نگاهداشتن خود ، فقط به موفقیت تلاشهای دشمنان شما منجر خواهد گردید. پادشاه فعلی ویلیام شما را یک خائن خواهد دانست و جیمز پادشاه در تبعید یک دشمن. اگر شما شش ماه قبل وقتی من از شما خواهش کردم که از کارها کناره گیری کنید ، به حرف من گوش

www.takbook.com

داده بودید ، شما از اینجا رفته و آرامش خود را به من مدیون بودید. ولی حالا همه کاسه کوزه ها سر شما خواهد شکست. "

عالیجناب گفت:

" و بخاطر همه اینها من بایستی از چه کسی تشکر کنم؟ "

" از خودتان. "

" نخیر خانم... من بایستی از دوستان شما متشکر باشم. لرد میدلتون و سر جان فنیک. شما با اصرار میل داشتید که من با آنها همراه شوم. همین باعث شد که من نابود بشوم. من نمیتوانم با آنها بجنگم و مجبورم که میدان را برای آنها خالی کنم. "

" مزخرفات... "

" این حرفهای مزخرف نیست خانم... شما میگوئید که آنها دو جلسه بازجوئی برای من تشکیل خواهند داد . احتیاجی به چنین چیزی نیست. قبل از پایان همین هفته استعفای من از تمام مشاغل در دست پادشاه خواهد بود. "

" و خود تو؟ "

" و من خودم خانم به آیفورد خواهم رفت. "

" و پسر من... در خود این قدرت را نمیبیند که با یک مشت رجاله مبارزه کند؟ "

" خانم ... این رجاله ها دوستان شما هستند. "

" آنها همه چیز ترا از تو خواهند گرفت و اگر بتوانند ترا به برج لندن خواهند سپرد. "

دوک گفت:

" " خانم... این دقیقا کاریست که آنها تصمیم دارند انجام بدهند. بهر حال من تصمیم خود را گرفته ام. نامه من به پادشاه از قبل نوشته شده است. "

بعد از جا بلند شده ، بازوی مادرش را گرفت ، از خانه خارج کرد و به کالسکه اش رساند.

در مسیر خانه ، ندیمه او خانم مونتری حرفی با خانم نزد ولی از رفتارش پیدا بود که تا چه حد از پیروزی خود شادمان است. وقتی بخانه رسیدند ، جلوی درب ساختمان خانم کنتس جلوی او را گرفت و بانگ زد:

" تو دیگر از این جلوتر نخواهی آمد. اینجا دیگر خانه تو نیست. برو گمشو وگرنه میدهم ترا شلاق بزنند. هرگز دیگر پای خود را در این خانه نگذار. "

زن خیانتکار شروع به اعتراض و التماس کرد و چون فکر کرد شاید کنتس مریض شده است گفت:

" شما نمیتوانید... "

کنتس حرف او را قطع کرده و فریاد زد :

" من میتوانم و خیلی هم خوب میتوانم. تو از این خانه اخراج شده ای. آن مرد... شوهرت که رفت و دیگر باز نگشت . فقط عذر و بهانه... "

سر مستخدم و بقیه خدمتکاران درفاصله ای ایستاده و از سقوط مونتری خوشحال بودند. خانم به آنها گفت:

" بشما دستور میدهم که تحت هیچ شرایطی این زن را به این خانه راه ندهید. در غیر اینصورت خود شما را اخراج خواهم کرد. "

کنتس وارد خانه شد و خانم مونتری فعلی و جنی دختر خیانتکار سابق را جلوی در گذاشت. جنی در مقابل خود

www.takbook.com

چهره های خندان مستخدمین را میدید که جلوی او ایستاده که از ورود او جلوگیری کنند. او با فریاد گفت:

" کنار بروید و بگذارید من وارد شوم. "

" بر خلاف دستور صریح خانم کنتس؟... "

جنی دیگر طاقت نیاورده و به سر مستخدم حمله کرد. یکی از پادو ها جلو آمد، کمر جنی را گرفت، اورا به طرف دیگر خیابان برد و او را روی زمین پرتاب کرد. همه مستخدمین بخنده افتادند. سر مستخدم گفت:

" دفعه دیگر بجای خیابان ، ما شما را به گودالی که پر از لجن است خواهیم انداخت. ما این کار را بایستی ده سال پیش انجام میدادیم. "

زن بانگ زد:

" شوهر من همه شما را خواهد کشت... او اینکار را خواهد کرد. "

" وقتی او از زندان خلاص شد ما در این باره مذاکره خواهیم کرد. ولی او فعلا در آنجا آب خنک نوش جان میکند. و شما خود این را خیلی خوب میدانید. "

www.takbook.com

فصل چهل و سوم

عالیجناب در نقشه خود که برای همیشه خود را در آیفورد بازنشسته کند ، اصرار میورزید. او توجهی به نصایح دوستان خود در مورد تجدید نظر در این باره ، توجهی نمیکرد. لرد مارلبورو نهایت سعی خود را برای تقویت روحیه دوک انجام میداد ولی حتی او هم در این مورد موفقیتی کسب نکرد.

پادشاه تصمیم گرفته بود که به مملکت باز گشته و دستور داده بود که بمحض ورود ، میل دارد شخصا با سر جان فنیک گفتگوئی داشته باشد. مستخدمین با عجله اطاقهای اعلیحضرت را در کاخ کنزینگتون تمیز و مرتب میکردند.

عالیجناب دوک تصمیم گرفت که قبل ورود پادشاه به مسقط الراس خود آیفورد برود. در سر راه خود، شب را در ' میدن هد ' بصبح رساند. آقای ورنون معاون وی در خزانه داری که بدنبال او آمده بود ، صبح قبل از اینکه عالیجناب که درکالسکه نشسته بود براه بیفتد ، خود را به او رساند. دوک دستور حرکت داد و کالسکه براه افتاد.

ورنون بعد از ادای احترام گفت:

" من دلایلی دارم که فکر کنم حضرت والا در مورد دادخواستی که بر علیه ایشان تنظیم شده کاملا در اشتباه هستند. "

عالیجناب در پاسخ گفت:

" چه تفاوتی میکند که موارد دادخواست چه میباشد؟ "

آقای ورنون که یک اصیلزاده محترمی بود بخود اجازه میداد که حتی بیک دوک نصیحت کرده و او را راهنمایی کند. او گفت:

" عالیجناب... خیلی تفاوت میکند... مرا میبخشید ولی من بایستی حرف خود را بزنم. من مدتی است که چنین خیالی داشتم ولی متوجه عدم علاقه عالیجناب به هرگونه مذاکره ای در این مورد شده بودم. "

" این عدم علاقه هم اکنون نیز ادامه دارد. "

" برای من مهم نیست که ادامه داشته یا نداشته باشد. عالیجناب بنظر نمیرسد که از اهمیت این قضیه آگاهی داشته باشند. مطلب سر خیانت به پادشاه و مملکت است. جرمی که در دادخواست همکاری با سر جان فنیک که خود یک خائن محسوب شده و سالها تحت تعقیب بوده ، ذکر شده است . "

دوک با اخم گفت:

" آقا... شما خوب این مسئله را درک نمیکنید... هیچ کس چنین ادعای سخیفی را قبول نمیکند. "

" ممکن است همینطور باشد ولی دو نفر هستند که میتوانند آنرا ثابت کنند. "

" کدام دو مرد؟ "

دوک گفت:

" بسیار خوب... یکی از آنها سر جان فنیک است. نفر دوم چه کسی است؟ "

" یک شخص بسیار بد طینت با سابقه ای مملو از کارهای غیرقانونی. اسم این مرد متیو اسمیت بوده و مدتهاست که مشکوک به عملیاتی در جهت سرنگونی حکومت در این ممکلت میباشد. "

www.takbook.com

عالیجناب از جا پرید و گفت:

" من فکر میکنم که این مرد را میشناسم. "

" عالیجناب... این مرد در استخدام سرکار خانم کنتس مادر عالیجناب است. "

" در استخدام شوهر ایشان است. او را هم دستگیر کرده و نزد من آورده بودند. ولی حکم جلب مربوط به جان اسمیت بود و او را به اشتباه دستگیر کرده بودند. من دستور دادم که او را آزاد کنند. "

معاون خزانه داری به رئیس خود گفت:

" البته عالیجناب... ولی او ادعائی میکند که فوق العاده برای عالیجناب گران تمام خواهد شد. او میگوید که شما را در موقع رفتن به اشفورد و ملاقات با سر جان فنیک ، همراهی میکرده است.

او میگوید که شما به سر جان یک انگشتر که از اموال خانوادگی شما بوده است، داده اید. او تمام شهادت نامه سر جان را بطور کامل تایید میکند. و حالا که دو شاهد برای اینکار پیدا شده، کار بجای بسیار خطرناکی رسیده است. آیا مایل هستید که بگویم کالسکه را متوقف کنند؟ "

دوک جوابی به او نداد و سپس پرسید:

" آیا سر جان با این شخص مخالفت کرده است؟ "

" نخیر... ولی سر جان صبح روزیکه دو بار با لرد دوونشایر ملاقات کرد، بدنبال او فرستاده بود. این مرد درخواست کرده بود که پادشاه به او تامین جانی داده که او قادر باشد شهادتنامه ای بنفع سر جان تهیه کند. پادشاه قبول کرد. او هم تمام داستان سر جان را قبول کرد. آنها تا امروز او را در زندان نگاهداشته اند. "

دوک نفسی عمیق کشید و گفت:

" آقای ورنون... من بشما مدیون هستم. شما نقش یک دوست واقعی را ایفا کردید. حالا میبینم که من این قضیه را خیلی جدی نگرفته بودم. سر جان یک اصیلزاده است و یک اصیلزاده حتی در مورد دشمن خود به دروغ متوسل نمیشود. یک کاسه ای زیر نیم کاسه است. "

ورنون که خوشحال شده بود که بالاخره دوک به حرفهای او گوش داد گفت:

" همینطور است. کسی در اینجا طرح عجیبی را پیاده کرده است. "

" یک توطئه ؟... "

" بله توطئه اندر توطئه ... حالا اجازه میدهید کالسکه را متوقف کنم؟ "

دوک بعد ازلحظه ای فکر گفت:

" بسیار خوب. "

کالسکه روی یک پل که هنوز روی رودخانه تیمز قرار دارد متوقف شد و دوک فرمان داد که به میدن هد باز گردند.

دوک بالاخره تصمیم گرفت که به محلی که مردم او را به نمایندگی خود انتخاب کرده بودند رفته و در آنجا منتظر بازگشت پادشاه بشود.

بعد تصیم گرفت که به لندن باز گردد و شب دیر وقت به آنجا رسید. در آنجا او مستقیما بخانه آقای ورنون معاونش

www.takbook.com

رفته که او خبر وارد شدن اعلیحضرت را بخاک انگلستان به او داد. البته میتوان تصور کرد که این آقا تمام اخبار بد را بطور کامل به اطلاع دوک نرسانده ، که استراحت او را مختل نماید.

www.takbook.com

فصل چهل و چهارم

در حدود ساعت ده صبح سوم نوامبر آن سال ، هشت آقای اصیلزاده والا مقام انگلیسی در اطاق انتظار کاخ کنزینگتون جمع شده و منتظر بودند که به اطاق کار پادشاه وارد شوند. دوک دوونشایر ، مارکی دورست و لرد پورتلند قدری از بقیه فاصله گرفته و آهسته با یکدیگر مذاکره میکردند. بقیه گروه هم آنها را بحال خود گذاشته و بین خود مسائلی رامطرح میکردند.

دریاسالار سر ادوارد راسل با آن صدای رسا و بلند به دوستانش گفت:

" خدا شاهد است که من یکی از بدبخت ترین موجودات روی زمین هستم. اگر سر جان فقط در مورد من دروغ گفته بود ، من میدانستم که چگونه جواب او را بدهم ولی او دوک را هم به این کار کشانده و اینکار او دست مرا بسته است. "

لرد دورست گفت:

" سر ادوارد... هیچ کس شکی ندارد که غیبت دوک شروزبری بخاطر مریضی است. و اجازه بدهید که در شرایط فعلی چنین مسائلی را مطرح نکنیم. "

سالار دریا ها گفت:

" من چنین قصدی نداشتم. او مانند هر کس دیگر حق دارد مریض بشود. ولی اگر خود او هم اینجا بود، من همین حرف را جلوی خودش میزدم. "

در همین موقع در اطاق پادشاه باز شده و ناظم اعلام کرد:

" عالیجنابان... اعلیحضرت مایل هستند که شما در جلسه شورای سلطنت حضور بهم رسانید. ایشان خیلی زود وارد خواهند شد. ":

همه آقایان از جا برخواسته و وارد اطاق پادشاه شدند. مذاکرات در آنجا با صدای آهسته تری ادامه یافت و هر متکلمی فقط با شخص کنار خود صحبت میکرد. درب انتهای اطاق باز شده و صدای پاهای متعددی بگوش رسید و بعد از یک معطلی کوتاه، سر جان فنیک وارد شد. این زندانی در پائین میز جلوس کرد.

لرد استوآرد از جا بلند شده و به او تعظیم نمود. بقیه هم بجز دریاسالار از او تبعیت کرده و سر جان هم جواب آنها را با ادب داد.

دوک دوونشایر گفت:

" سر جان... اعلیحضرت خیلی زود به اینجا خواهند آمد. "

فنیک جواب داد:

" حضرت والا... من ازشما تشکر میکنم. "

قیافه و طرز لباس پوشیدن او که سر تا پا سیاهرنگ بود ، با آن صورت گرفته و چشمان وحشت زده مانند حیوانی بود که در دام شکارچیان گرفتار شده است. بهر تقدیر او نمونه یک موجود مفلوک بچشم میرسید. او میدانست که در عرض چند دقیقه اوبایستی با پادشاهی ملاقات کند که سالها با او مخالفت ورزیده و حتی به او توهین کرده بود. حالا

www.takbook.com

زندگی او در دست این دشمن دیرینه بود.

پادشاه بدون اینکه حضورش اعلام شود ، از یک درب که پشت سر لرد استوآرد بود ، بیصدا وارد اطاق شد . همه برای عرض ادب از جا برخواسته و او با لهجه خارجی خود بهمه صبح بخیر گفته و اضافه کرد:

" عالیجنابان... خواهش میکنم بنشینید. عالیجناب استوآرت... ما میتوانیم شروع کنیم. "

ورود و اولین کلام او آن ابهت و گیرائی پادشاهان قبلی را نداشت. افراد حاضر این مسئله را احساس کردند. با این وجود ، وقتی او جلوس کرد و دست خود را بالای پشتی صندلی لرد استوآرد قرار داد، رفتار او طوری موقرانه بود ، اکثر حاضرین ، تحت تاثیر قرار گرفتند. نمیبایستی فراموش کرد که او از زمان بچگی یک سرباز و یک فرمانده بود. او با تمام حیله های جنگی آشنائی کامل داشت و پیوسته در بحرانی ترین دقایق ، خونسردی خود را حفظ نموده و تصمیمات دقیق میگرفت.

در این روز اولباسی مشکی بتن داشت و صرفا نشان ' گارتر ' را با خود حمل میکرد.

لرد استوآرد در اجرای فرمان فرمانده خود از جا بلند شد که جلسه را آغاز نماید که پادشاه به سر جان گفت:

" سر جان... کاغذی که شما نوشته بودید کاملا روشن و واضح نیست. بجای اینکه شما به ما توضیحاتی دقیق در مورد توطئه ای خود شما ترتیب داده بودید ، ارائه دهید ، شما داستانهائی مبهم در مورد برخی افراد بلند پایه بدون ذکر تاریخ و محل ، متذکر شده اید. بطور خلاصه اینطور بنظر میرسد که اعترافات شما قدری ساختگی بوده و سعی شده که هویت آنهائی که در ساختن و پرداختن توطئه دست داشته اند ، پنهان باقی بماند. در عوض کسانی را متهم کرده اید که خادم وفادار ما بوده و ما به آنها اطمینان کامل داریم. اگر شما از من انتظار دارید که در حق شما کاری انجام بدهم ، من بشما توصیه میکنم که این فرصت را از دست نداده و حقیقت را بطور کامل و آشکار برای ما بیان کنید. حالا عالیجناب لرد ... شما ادامه بدهید. "

لرد استوآرد بالحنی جدی و دوستانه گفت:

" سر جان... اعلیحضرت از شما دعوت کردند که با ما رو راست بوده و شما دلایلی خوبی دارید که از این دعوت پیروی کرده و نشان بدهید که لیاقت ابراز لطف ایشان را دارید. و ایشان بطور اخص از شما میخواهند که ازاینکه با ایشان ملاقات میکنید نیتجه گیری خاصی نکنید. "

پادشاه بخشکی گفت:

" درست برعکس... من شما را بخاطر دوستانم میبینم. اگر شما میتوانید مطالبی را که عنوان میکنید ، به اثبات برسانید این وظیفه و مسئولیت شماست که این کار را انجام بدهید. در غیر اینصورت با صداقت و امانت همه چیز را اعتراف کنید. "

سر جان با قدری خشونت و بی پروائی برای اولین بار دهان باز کرده و گفت:

" آقا... من در جائی ایستاده ام که هیچ کس در گذشته در چنین جای نامطلوبی محاکمه نشده است. برای اینکه من توسط کسانی محاکمه میشوم که من آنها را متهم کرده ام. "

پادشاه شانه های خود را بالا انداخته و گفت:

" پس قبل از اینکه افراد را متهم نمائید میبایستی قدری فکر کنید. "

سر جان که پیدا بود بشدت خشمگین شده است ، تلاش کرد که خود را کنترل کرده و گفت:

" این اتهامات درمورد بعضی ها نمیتواند به ثبوت برسد. "

پادشاه گفت:

" آقا... حالا این تمام چیزی است که شما مایل هستید به ما بگوئید؟ "

www.takbook.com

سر جان گفت:

" در مورد آن سه نفر ، همینطور است. اما در مورد نفرچهارم... دوک شروزبری که اینجا نیستند... "

پادشاه با لحنی تحقیر آمیز گفت:

" ما را از شنیدن این داستان ابلهانه معاف کنید. این داستان یک کودک را هم متقاعد نمیکند. "

سر جان قد راست کرده و با نگاهی تهدید آمیز به افراد حاضر گفت:

" آقا... ولی همین داستان تنها چیزی است که من میتوانم ثابت کنم. چون من برای همین داستان شاهدی هم دارم. شاهدی که در صحت حرفهای او تردیدی وجود ندارد. حالا اگر من بتوانم این را به اثبات برسانم ، لطف اعلیحضرت را در مورد خودم خواهم داشت؟ "

پادشاه گفت:

" بدون تردید... این را ثابت کنید و یک مو از سر شما کم نخواهد شد. من بشما قول میدهم. "

ولی قبل از اینکه سر جان جوابی بدهد یکی از وزرا بنام سر ویلیام ترامبال از جا بلند شد و گفت:

" با تقدیم پوزش با اجازه اعلیحضرت من از عالیجناب دوک شروزبری که در اطاق انتظار هستند دعوت کنم که وارد این جلسه بشوند. "

پادشاه با تعجب گفت:

" دوک شروزبری در اطاق انتظار هستند ؟ آقای وزیر... من فکر میکردم که ایشان مریض هستند. "

" اعلیحضرتا... ایشان واقعا مریض هستند ونبایستی از خانه خارج میشدند با وجود این خود را به اینجا رسانده که اگر اعلیحضرت با او کاری داشتند ، در خدمت حاضر باشد. اگر اعلیحضرت مایل باشند من ایشان را صدا خواهم کرد. "

پادشاه با قیافه ای ناراضی سری تکان داد .

سر ویلیام از اطاق خارج شده و چند لحظه بعد با دوک شروزبری وارد شدند. پادشاه بخشکی با او برخورد کرد . ولی وقتی بچشم خود مشاهده کرد که دوک تا چه حد مریض احوال است ، چشمان خود را پائین انداخت و بفکر فرو رفت. عالیجناب دوک صندلی خود را انتخاب کرده و بدون یک کلمه حرف ، سر جای خود نشست.

پادشاه با بیحوصلگی به سر جان گفت:

" حالا که عالیجناب دوک هم اینجا هستند به حرف خود ادامه بدهید. "

سر جان با لحن محکمی جواب داد:

" من همینکار را خواهم کرد. من هرچه را که پشت سر او گفته ام ، در حضور خودش تکرار خواهم کرد. در غروب روز دهم ماه ژوئن ایشان مرا در اشفورد ملاقات کرده و به من یک انگشتر و داده و از من خواستند که پیغامی از طرف ایشان به فرانسه ببرم . "

عالیجناب نگاهی به افراد حاضر در جلسه کرد و گفت:

" سر جان... شما در وضعیتی هستید که که اگر بشما توهین شود کار وحشیانه ای خواهد بود . ولی من در حضر اعلیحضرت و این آقایان مجبورم بشما گوشزد کنم که یک کلمه از حرفهای شما حقیقت نداشت. "

سر جان که بسختی نفس میکشید زیر لب گفت:

" خدای بزرگ... "

عالیجناب دوک ادامه داده و گفت:

www.takbook.com

" من در دهم ژوئن در اشفورد نبوده ام. در هیچ یک از روزهای ماه ژوئن من در آنجا نبوده ام. من هرگز شما را در آنجا ندیده و انگشتری هم بشما نداده ام. "

سر جان باردیگر تکرار کرد:

" خدای بزرگ... "

تمام حاضران که منتظر چنین انکاری از طرف دوک نبودند ، قدری گیج شده و پادشاه اصرار داشت که قضیه را هرچه زودتر تمام کند. بهمین دلیل این مکالمه را متوقف کرد و گفت:

" عالیجنابان... آیا واقعا لازم است که این مطلب را تا این حد کش داده و وقت خود را تلف کنیم؟ ما این دوست خود را خوب میشناسیم. دشمنان خود راهم میشناسیم. این یک داستان خنده داری است و صرفا بدرد تحقیر میخورد. "

ولی سر جان با فریاد بیگناهی خود را اعلام و قول پادشاه را بیادش آورد . خود دوک هم که واقعا از این مسئله دچار حیرت شده بود ، میل داشت که ته و توی آنرا در بیاورد. پادشاه که دید چاره ای برای او نمانده ، رضایت داده و گفت:

" بسیار خوب... اگر این آقا شاهدی دارد که حرف او را تایید میکنید بگذارید حرف او را هم بشنویم. "

بعد خطاب به دوک شروزبری گفت:

" این انتخاب خودتان بود. بعدا مرا سرزنش نکنید. "

معنای این حرف او برای تمام حاضران کاملا روشن بود.

دوک گفت:

" تمام هدف من اینست که سر جان بهترین و عادلانه ترین محاکمه را داشته باشد. کمتر از این ، با عدالت خواهی اعلیحضرت و شان و منزلت خود من ، جور در نمیآید. "

سر ویلیام ترامبال از اطاق بیرون رفت و بعد از مدتی با متیو اسمیت بازگشت.

www.takbook.com

فصل چهل و پنجم

اینکه این مرد تبهکار انتظار نداشت که مردی را که بدروغ متهم به خیانت به پادشاه و مملکت کرده بود ، بهمین سادگی در آنجا ببیند ، کاملا برای من قابل قبول است. و حتی تحت این شرایط ، او هنوز توانسته بود که کنترل اعصاب خود را داشته باشد. بعد ها به من گفته شد ، که بعد از یک نظر که به دوک انداخت ، چشم از او برداشت و صرفا به جوابگوئی به پادشاه مشغول گردید. با همه این احوال نمیتوان منکر این شد که مرد تبهکار ، نقش خود را خیلی خوب ایفا نمود. سن و سالی از او گذشته ولی با گذشت زمان او خطرناکتر شده بود. او یاد گرفته بود که مانند یک اصیلزاده صحبت کند و لباسهائی هم بتن میکرد که تقلیدی از نجیب زادگان بود. او کنار سر جان ایستاد و قیافه و هیکلش تاثیر مناسبی روی افراد حاضر در جلسه داشت.

پادشاه از او خواست که هرچه میداند بگوید . او با دقت فراوان تمام جزئیات سفر خود با عالیجناب را به اشفورد توضیح داده ، زمان دقیق حرکت ، زمان استراحت در راه، جاده ای را که برای رفتن انتخاب کرده بودند و بطور خلاصه تمام جزئیات را تشریح نمود. بعد تمام مکالماتی را که بین سر جان و مرد همراهش در مهمانخانه صورت گرفته بود برای حضار تعریف کرد.

بدیهی است که شرح مسافرت با چنین دقتی تاثیر خود را روی شنوندگان ایجاد نموده بود. حاضران در جلسه همه عالیقدر ترین سیاستمداران مملکت بوده و برحسن شغل خود ، با افراد دروغگو و حیله گر ، سر و کار داشتند با وجود این با شنیدن شهادت این مرد نابکار ، آنها چشمان خود را باز و بسته میکردند که مطئن شوند خواب نمیبینند. این شهادت که والامقام ترین فرد مملکت بعد از پادشاه را نشانه گرفته بود، طوری همه را تحت تاثیر قرار داده که هیچکس چیزی نمیگفت و سؤآلی نمیکرد.

در این موقع ناگهان پادشاه حرف اسمیت را قطع کرده و گفت:

" این اتفاق در چه روزی افتاد؟... در چه تاریخی شما به اشفورد رسیدید؟ "

اسمیت با اعتماد بنفس جواب داد:

" دهم ژوئن اعلیحضرتا. "

پادشاه سری تکان داده و خطاب به لرد استوآرد گفت:

" دوک در آنروز کجا بوده است؟ "

لحن پادشاه با تحقیرکامل نسبت که اسمیت در نقش یک شاهد بود و طلسمی را که اسمیت در ذهن افراد ایجاد کرده بود ، شکست و جنب و جوشی در میان حضار برقرار شد. دوک دوونشایر بطرف عالیجناب دوک شروزبری برگشت که جواب او را دریافت نماید ولی دوک در جواب خیلی مختصر اعلام کرد که در آن دو روز ، او نزد مادرش که مریض شده ، مانده بود.

پادشاه نفس راحتی کشید و گفت:

" پس به این ترتیب ما سی یا چهل شاهد داریم که میتوانند این ادعا را تصدیق کنند. "

ولی همه بقیه حاضران به اندازه پادشاه راضی نشده بودند.

www.takbook.com

پادشاه با حرکت سر به اسمیت اشاره کرد که حرف خود را ادامه بدهد.

اسمیت هم دنباله داستان خود را گرفت ولی عالیجناب مارکی دورست حرف او را قطع کرد و از پادشاه اجازه گرفت که سؤآلی را مطرح کند. پادشاه اجازه داده و مارکی با قدری خشونت پرسید:

" شما برای ما توضیح بدهید که عالیجناب دوک چگونه بسراغ شما آمد و چرا شما را با خود برد؟ "

" که مرا با خود ببرد؟ آیا سؤال عالیجناب اینست؟ "

" بله... "

" آیا من بایستی به این سؤآل جواب بدهم؟ "

مارکی خیره به او نگاه کرد و گفت:

" بله. "

اسمیت که قدری خود را باخته بود گفت:

" خیلی ساده است... برای اینکه من رابط بین عالیجناب و سر جان بودم. همانطور که در قبل ، رابط بین ایشان و لرد میدلتون بوده ام. "

عالیجناب شروزبری دیگر طاقت نیاورده، از جا پرید. ولی خیلی زود خود را کنترل کرده و سر جای خود نشست. سپس گفت:

" اعلیحضرتا... این تنها کلامی راستی بود که از دهان این مرد بیرون آمد. این مرد در سالهای پیش دو یادداشت برای من از لرد میدلتون آورد وملاقاتی بین ما ترتیب داد. "

اسمیت بیدرنگ گفت:

" دقیقا... درست مثل همین ملاقاتی که با سر جان ترتیب دادم. "

عالیجناب اینبار دیگر طاقت نیاورده ، از جا پرید و فریاد زد:

" دروغگوی پست فطرت... تو نابکار با این قیافه حق بجانب در حضور اعلیحضرت ، دروغ میگوئی؟ اعلیحضرتا... مرا ببخشید ولی من واقعا نمیتوانم در گوشه ای بنشینم و به دروغ ها گوش کنم. "

پادشاه با مهربانی به او اشاره کرد که سر جای خود بنشیند و سپس گفت:

" آیا کس دیگری از این مرد سؤآلی دارد؟ "

لرد مارلبورو گفت:

" با اجازه اعلیحضرت من یک سؤآل دارم. ولی این سؤآل من به سر جان مربوط میشود. او اگر بخواهد میتواند به سوآل من پاسخ بدهد. سوال من از شما اینست که شما از کجا فهمیدید که کسی که با شما در اشفورد ملاقات کرد ، عالیجناب دوک شروزبری بوده است؟ "

سر جان براحتی جواب داد:

" برای اینکه من عالیجناب دوک را میشناسم. من چندین بار ایشان در گذشته دیده و حتی با ایشان صحبت کرده بودم. "

" چند دفعه شما با ایشان صحبت کرده بودید ؟ "

سر جان گفت:

" شاید ده یا دوازده مرتبه... "

" ولی شما با ایشان صحبت طولانی نداشته اید؟ "

www.takbook.com

" نخیر ... ولی من نمیتوانستم اشتباه کرده باشم. من ایشان را میشناختم. عالیجناب لرد مارلبورو... همانقدر که شما را میشناسم . "

" ایا ایشان خود را معرفی کرد؟ "

سر جان گفت:

" نخیر... او این کار را نکرد. ولی او اسم سرهنگ تالبوت را آورد. "

سه چهارم افرادی که در آنجا نشسته ، آگاه بودند که عالیجناب دوک در سالهای قبل این اسم را مکرر بر زبان آورده بود. همین نکته در ذهن حاضرین احتمال بیشتری ایجاد نمود که این داستان حقیقت دارد. برای اولین بار کفه ترازو بنفع دشمنان دوک سنگینی پیدا کرد. دیگر کسی از تمام افراد حاضر داوطلب سؤآلات بیشتر نگردید. برق پیروزی در چشمان اسمیت ظاهر شده بود. ولی افکار همه روی عالیجناب دوک متمرکز شده وخود دوک هم سربزیر و ساکت سر جای خود نشسته بود.

ولی وقتی سکوت حاضرین خیلی طولانی شد ، دوک دیگر طاقت نیاورده و از جا برخواست. او که دو شب متوالی نتوانسته بود بخواب برود ، لبه میز را گرفته که تعادل خود را حفظ کند . پادشاه ناگهان گفت:

" دوک... شما بهتر است همانطور نشسته صحبت کنید. "

پادشاه این مطلب را ازروی دلسوزی بیان کرد ولی بهرجهت نشانگر تغییر اساسی در تلقی افراد از وضعیت دوک بود. دوک کماکان با تلاش بیشتر روی پای خود ایستاد و گفت:

" اعلیحضرت... گناهان سرهنگ تالبوت یکی دو تا نبود ولی چیزی که این مرد میگوید مسئله تعداد نیست. بیشک یک زمانی من باید توضیحاتی در این مورد بدهم . این مرد میگوید که در گذشته رابط بین من و لرد میدلتون بوده است . این قضیه حقیقت دارد چون من با او خویشاوند نزدیک هستم. قبل از اینکه او به فرانسه برود ، من با او شام خوردم.

من به او قول دادم که در غیاب او از منافعش دفاع کرده و و کوشش کنم که او بخشوده شود. ولی این تصور من اشتباه بود و خیلی زود من به اشتباه خودم پی بردم. ولی این مرد که مرا متهم میکند ، بجهت اینکه این اطلاع را از گذشته داشت، حالا آنرا بر علیه من بکار میبرد. من کوچکترین اطلاعی از جلسه ای که بقول او در اشفورد برقرار شد نداشته و چنین کاری را خیانت به پادشاه و مملکت میدانم. تنها چیزی که من میتوانم در این لحظه بگویم اینست که من بیگناه هستم . "

بعد از گفتن این حرف ، سر جای خود نشست و سکوت سنگینی برقرار شد. لرد استوآرد از جا بلند شد، سکوت را شکسته و گفت:

" حضرت والا درست میگویند. من هم با ایشان موافق هستم که این توطئه خائنانه ای بر علیه ایشان است. ولی کار بجائی رسیده که این بررسی را در این جا نمیتوان متوقف کرد. با اجازه اعلیحضرت من پیشنهاد میکنم... "

ضربه به در خورد و لرد استوآرد ساکت شده و بسمت در نگاه کرد. پادشاه هم با اوقات تلخی به در نگاه کرده و گفت:

" ببینید پشت در کیست که در چنین موقعی بخود اجازه میدهد که در بزند. "

سر ویلیام رامبال از جا بلند شده و از در خارج شد. بعد از مذاکره کوتاهی در خارج از اطاق ، او بازگشته و گفت:

" اگر اعلیحضرت اجازه میدهند ، شاهد جدیدی پیدا شده که درخواست دارد که به شهادت او گوش داده شود.

پادشاه با تعجب زیاد گفت:

" یک شاهد دیگر؟... اینجا که جلسه دادگاه نیست و به این صورت که پیش میرود ، خیلی زود تمام دنیا در این اطاق بعنوان شاهد جمع خواهند شد. ولی خوب... بگذارید به داخل بیاید و ببینیم چه حرفی دارد که بگوید. "

سر ویلیام اطاعت کرده ، از در بیرون رفت و وقتی برگشت، من ... ریچارد پرایس همراه او بودم .

www.takbook.com

من میل ندارم که جزئیات رنجها و گرفتای های خود را از جهت آمدن به آنجا و متقاعد کردن محافظان سران یک مملکت که همگی در یک اطاق جمع شده بودند ، تشریح کنم. فقط همین را متذکر میشوم که در آن لحظه بحرانی من جلوی در اطاقی ایستاده بودم که سرنوشت ارباب و ولینعمت من تعیین میگردید. من آنجا ایستاده و تمام چهره هائی که پشت میز نشسته بودند ، بسمت من برگشت.

من در لباسهای معمولی خود نبوده بلکه لباس باشکوهی که اسمیت برای من تهیه کرده بتن داشته و شمشیر هم با خود حمل میکردم.

I STOOD THERE AT LAST . . . THE FACES AT THE TABLE ALL TURNED TOWARDS ME.

لباس من شبیه لباسهای عالیجناب دوک بود و من بعمد از یکی از کلاه گیسهای خود او استفاده کرده بودم. سعی من بر این بود که هرچه میتوانم خود را بیشتر شبیه دوک شروزبری کنم.

سر جان با دیدن من بشدت جا خورد و نفسش بند آمد.

حالا نوبت دوک دوونشایر بود که طلسم سکوت را بشکند. او بانگ زد:

www.takbook.com

" این دیگر چیست؟... این مرد کیست و در اینجا چه میکند؟ "

پادشاه که یکبار در گذشته متوجه شباهت من با عالیجناب دوک شده بود اولین کسی بود که موفق به حل معما شده ، با صدای بلند خندید و گفت:

" عالیجناب... دو موجود که کاملا شبیه یکدیگر هستند. "

بعد رو به من کرده و گفت:

" مرد... حرف بزن. آیا شما همان کسی نیستید که مدتی قبل در خدمت عالجناب دوک بودید؟ من شما را در همین جا دیدم. "

من که نمیتوانستم ترس خود پنهان کنم ، گفتم:

" بله اعلیحضرتا. "

پادشاه کار مرا آسان کرد و با حضور ذهن عجیبی گفت:

" و شما نقش او را در آن محل... اشفورد ایفا کردید. "

من تعظیمی کرده و گفتم:

" بله اعلیحضرت... من اینکار را تحت فشار و تهدید به مرگ انجام دادم. "

پادشاه سری تکان داد و گفت:

" تحت فشار و تهدید ان آقا که در انتهای میز نشسته است ؟ "

من دهان باز کرده که جواب بدهم که ناگهان فریادی بلند فضای اطاق را پر کرد. شخصی که بی اختیار فریاد میزد ، کسی جز سر جان فنیک نبود. او حالا غفلتا متوجه شده بود که چه اشتباه بزرگی را مرتکب شده و در حالیکه دستان خود را بلند کرده بود بسمت اسمیت تبهکار برگشت و با فریاد گفت:

" ای پست فطرت لعنتی... تو مرا نابود کردی... تو مرا بقتل رساندی. "

انگشتان او یقه لباس اسمیت را کنار زده و گردن او را چسبید. او چنان گلوی مرد تبهکار را فشار میداد که دریاسالار راسل و سر ویلیام ترامبال از جا پریده و با اشکال زیاد او را از اسمیت جدا کردند.

دریاسالار گفت:

" سر جان... آرام باشید... آرام باشید. مطمئن باشید که او بکیفر گناهان خود خواهد رسید. اگر من این بدذات را روی کشتی خودم داشتم ، میدانستم که با او چکار کنم. "

خشم و سرخوردگی سر جان طوری شدید بود ، که همه دلشان بحال او میسوخت.

من چه چیز میتوانم بگویم که در یک لحظه پس از ورود من، اسمیت که از پیروزی و موفقیت نقشه اش مطمئن شده بود، ناگهان با غافلگیری مطلق ، شکست کامل خورده و طرح خائنانه اش آشکار شده و از بین رفته بود. بدون شک او از همان لحظه اول میدانست که چه بلائی بسرش آمده و اگر میتوانست مرا بدون تردید از بین میبرد. ولی او با نیروئی که بر من مجهول است، خود را خونسرد نشان داده و بار دیگر همان متیو اسمیت همیشگی شد.

عالیجنابان مرا با سؤآلات خود محاصره کرده و من در حد توانائی خود بهمه سؤآلات جواب میدادم. ولی صدای اسمیت بالاتر از همه صداهای دیگر بود. او فریاد میزد:

" اعلیحضرت خیلی بسادگی فریب خوردند. "

حاضرین از این گستاخی او تعجب کرده و ساکت شدند.

او ادامه داده و گفت:

www.takbook.com

" هیچ کس نمیتواند سوآل کند که چرا عالیجناب یک بدل برای خود بدست آورده و در خانه خود از او نگهداری میکند؟ ولی من اینجا هستم و ثابت خواهم کرد که این مرد تا چه حد دروغگو و حقه باز است. من صورت واقعی او را بشما نشان خواهم داد. آیا دستخط او هم شبیه دستخط عالیجناب است؟ به این نامه نگاه کنید... عالیجنابان... . این نامه را بخوانید. بعد شخصیت واقعی رهبران خود را خواهید شناخت. "

او با یک حرکت بی ادبانه ، نامه ای را روی میز پرتاب کرد. ولی این حرکت و گفتار او طوری زننده و وقیحانه بود که برای چند لحظه هیچ کس نامه را بر نداشت. بالاخره لرد پورتلند با بی نزاکتی فطری هلندیها ، دستش را دراز کرد و نامه را برداشت و باز کرد.

او سپس رو به پادشاه کرده و پرسید:

" آیا اعلیحضرت به من اجازه میدهند ؟... "

پادشاه با حرکت سر قبولی خود را اعلام کرد و عالیجناب لرد گفت:

" من دستخط عالیجناب دوک شروزبری را میشناسم. این دستخط ایشان نیست. "

اسمیت که برگ برنده خود را رو کرده و امید زیادی داشت که پیروزی از دست رفته اش را بار دیگر باز یابد، گفت:

" نخیر... ولی این امضای خود عالیجناب است . اینهم بدون شک دستخط خود این مرد است. من سوگند یاد میکنم که این دستخط خود اوست. "

پورتلند گفت:

" بسیار خوب... اعلیحضرتا... آیا میل دارید من این نامه را بخوانم؟ "

پادشاه با رنجیدگی گفت:

" این چه نامه ایست؟ "

" اینطور که پیداست این نامه ایست که خطاب به دوک بریک نوشته شده است. او در آن موقع در خانه اسقف فقید چستر اقامت داشته و به او اخطار شده که مواظب خودش باشد. "

من که از یک فاصله به افرادی که پشت میز نشسته بودند ، نگاه میکردم ، ملاحظه کردم که ابری از اندوه و ملالت بر ناصیه همه نشست. آیا امکان داشت که بعد از تمام این حرفها، دوک شروزبری هنوز درچنگال اسمیت اسیر بوده و پایان کارش و زندگیش باشد؟

اسمیت قد علم کرده و بار دیگر علائم پیروزی در چهره اش نمایان شده بود.

پادشاه سوآل کرد:

" پس این نامه بدست چه کسی نوشته شده است؟ "

لرد پورتلند مدتی معطل کرده گفت:

" این دستخط خود اعلیحضرت است. "

پادشاه جواب داد:

" من خودم هم همین را حدس میزدم. وقتی توطئه کشف شد ، جمعه بود . من خیلی خوب بخاطر دارم. و حالا عالیجنابان... اگر شما میخواهد عالیجناب دوک شرورزبری را استیضاح کنید ، خود مرا هم باید به ایشان اضافه نمائید. "

صدای خنده از هر طرف بلند شد و افراد برای تبریک گفتن به دوک شروز بری، از یکدیگر سبقت میگرفتند. ولی دوک همچنان نشسته باقی ماند و به اظهار ادب حاضران با یک تبسم اجباری پاسخ میداد.

www.takbook.com

او از چاهی که برایش کنده بودند ، نجات پیدا کرد ولی در صورت او هیچ اثری از خوشحالی دیده نمیشد.

ولی در مورد متیو اسمیت وضع این چنین نبود. او نمیتوانست باور کند که بازی را باخته و این احتمال وجود داشت که این باخت بقیمت جانش تمام شود. او مانند آدمی که غش کرده باشد ، بیحرکت باقی ماند بعد فریادش بلند شد که همه با هم برای نابود کردن او دست بیکی کرده بودند. آنها برای او یک توطئه طرح کرده و او همه را نفرین میکرد.

تحت این شرایط برای یکی دو دقیقه کسی نمیدانست که چه باید بکند. عالیجنابان بیکدیگر نگاه کرده تا وقتی لرد استوآرد از روی صندلی خود برخواست و با صدائی رعد آسا فریاد زد:

" آقای وزیر... این مرد را دستگیر کرده و از اینجا ببرید. از این لحظه ببعد او در اختیار شما خواهد بود. او را بیرون ببرید. "

سر ویلیام ماموران خود را احضار کرده و آنها اسمیت را دست بسته بیرون بردند. قبل از بیرون رفتن نگاهی پر از نفرت و تهدید به عالیجناب دوک شروزبری انداخت. او را با تحقیر و توهین از اطاق بیرون انداختند.

www.takbook.com

فصل چهل و ششم

این روز بزرگی برای سرور و ولینعمت من بود ولی در عین حال من معتقدم که یکی از غم انگیز ترین روزهای زندگی ناشاد او هم بود. او در این جنگ پیروز شده ولی بهای گزافی برای آن پرداخت میکرد. در صورت ظاهر او به تبریکات همه مؤدبانه پاسخ میداد ولی جراحات روحی او ، سرباز کرده و من میفهمیدم که تا چه حد در رنج و عذاب است.

ولی در آن اطاق ، مردی بود که حتی از او هم بیشتر قرین حزن اندوه شده بود. سر جان کماکان روی صندلی خود نشسته ،سرش را پائین انداخته و البته سربلند تر از این بود که از کسی درخواست کمک نماید. او میدانست که در عرض چند دقیقه ،همه در ها بر روی او بسته خواهد شد و زندگی بهمراه خورشید ، هوا و آزادی برای او بپایان خواهد رسید. شاید پادشاه با نظر گرفتن اینکه با بیرحمانه ترین حیله ها او را وادار به انجام خیانت کرده بودند ، با بزرگواری و سخاوتی که حتی دشمنان پادشاه به آن معترف بودند ، او را بخشوده و آزاد کند. ولی پادشاه در این تاریخ مسائل دیگری را در فکر داشت و وقتی اسمیت را از اطاق خارج کردند او سر جان را مورد خطاب قرار داده و از طریق نصیحت از او خواست که با بازپرسان نهایت همکاری را کرده و هیچ چیز از آنها پنهان نکند.

آقای اصیلزاده تیره بخت گفت:

" من در همه کارها اشتراک داشتم، انکار نمیکنم. "

پادشاه گفت:

" پس در اینصورت برای شما فرقی نخواهد که که حقیقت را ابراز کنید یا از آن احتراز نمائید. حالا آیا حرف دیگری برای گفتن دارید؟ "

سر جان بیطاقت شده و گفت:

" من خود را بطور کامل در خدمت اعلیحضرت گذاشته و با تکیه بر بزرگواری و گذشت اعلیحضرت ، از اینجا میروم. "

پادشاه جواب داد:

" سر جان... این فایده ای ندارد. شما بایستی صحبت کنید... در غیر اینصورت کاری از دست من بر نمیآید. تصمیم در مورد شما را کسان دیگر خواهند گرفت. شما خود این را خوب میدانید. "

" من همان را انتخاب خواهم کرد. "

پادشاه اخمی کرد و سپس آهسته گفت:

" هر جور میل شماست... منهم جز این از شما انتظار نداشتم. عالیجنابان... ایشان را از این اطاق خارج کنید. "

ماموران قضائی وارد اطاق شده ، سر جان به پادشاه تعظیمی کرده و از اطاق بیرون رفت. من یک لحظه قول از اینکه او از اطاق بیرون برود چشمم به صورت او افتاد که سیمای یک مرد شکست خورده بدون آینده ای را داشت.

www.takbook.com

من دیگر هرگز او را ندیدم. شایعاتی در لندن پخش شده بود که یکی از دو شاهدی که بر علیه او قرار بود گزارش بدهند ، شبانه از مملکت گریخته بود. برای مدتی اینطور بنظر میرسید که سر جان از مرگ نجات پیدا کرده است. ولی با تمام این حرفها، او در دادگاه به اعدام محکوم شد و در ۲۹ همان ماه حکم اعدامش در برج لندن اجرا گردید.

بهر حال وقتی او از اطاق بیرون رفت ، جلسه تعطیل شده و پادشاه هم از آنجا خارج شد. قبل از رفتن او، کسی اسم مرا آورد و کسانی هم بودند که تمایل داشتند مرا هم به دادگاه بفرستند. ولی عالیجناب به پشتیبانی از من ، با اصرار درخواست کرد که چنین کاری در مورد من صورت نگیرد. آنها که ملاحظه کردند که چگونه عالیجناب از من دفاع کرد دیگر اصراری نکرده و به من اجازه داده شد که بشرطی که عالیجناب مرا نزد خودش نگاهداشته و مواظب کارهای من باشد ، میتوانم از آنجا بروم. عالیجناب با خوشحالی این شرط را پذیرفت.

این تنها لطفی نبود که او در حق من انجام داد چون وقتی جزئیات مداخله مرا در در جلسه شورای سلطنت شنید، چند روز بعد بدنبال من فرستاد و یک کاغذ در دست من گذاشت. از من خواست که آنرا بادقت مطالعه کنم. من همین کار را کرده و دریافتم که حکم بخشودگی ریچارد پرایس و همسر او مری پرایس است که به مهر و امضای پادشاه رسیده بود.

عالیجناب این نامه را در قلعه آیفورد در مسقط الراس خودش بدست من داد و من در آنجا خدمات خود را به او شروع کرده بودم. ما در اطاق پذیرایی نشسته و روز پائیزی گرم و خوبی بود. آفتاب چمن های سرسبز باغ را با انوار زیبای خودش روشن و گرم میکرد و من در تعجب بودم که چگونه پادشاه در حکم بخشودگی من ، اسمی از همسری که نداشتم آورده بود. بیاد مری افتاده که در حیاط بیمارستان مینشستیم و باهم صحبت میکردیم. من با صدای بلند نامه را میخواندم و وقتی به اسم مری پرایس رسیدم، عالیجناب لبخندی بر لبانش نقش بست. من طوری تحت تاثیر قرار گرفته بودم که قادر به صحبت نشدم. من خود را تنها مدیون او نمیدیدم بلکه نصایح و راهنمائی های مری بود که من در حال مریضی ، خود را به انگلستان رساندم.

عالیجناب دوک که این عکس العمل و سکوت مرا مشاهده کرد گفت:

" حالا راضی شدید؟ "

من گفتم که اگر اینطور نبود من میبایستی حق ناشناس ترین موجود روی زمین باشم.

دوک که هنوز لبخند میزد گفت:

" و شما هیچ درخواست دیگری از من ندارید؟ "

من گفتم:

" نخیر عالیجناب... فقط... فقط اینکه ... این درخواست من در حوزه اختیارات حضرت والا نیست. "

او اینطور وانمود کرد که ناراضی شده و گفت:

" چطور؟... هنوز کاملا راضی نیستید؟ این چه چیزی است من در باره آن اختیاری ندارم؟ "

من سرم را بزیر انداخته و گفت:

" اگر من فقط میتوانستم آن دختر را در اینجا نزد خود داشته باشم، دیگر هیچ چیز از این دنیا طلب نمیکردم . ولی آن دختر بیچاره در بندر دانکرک فرانسه گرفتار است. "

دوک گفت:

" این یک آرزوی دور و درازی است. جاده ها هم بد و خطرناک هستند. "

من گفتم:

" و از آن بدتر اینست که من هیچ راهی ندارم که بتوانم با او تماس بگیرم. "

www.takbook.com

دوک گفت:

" نخیر... ولی آدم بزدل... در باره این قضیه چه میگوئی؟ "

بعد از پنجره باز به بیرون اشاره کرد.

من به بیرون نگاه کردم و روی نیمکتی که چند لحظه پیش خالی بود ، همان نیمکتی که زیر درخت سرخدار کهنسال قرار داشت و عالیجناب گاهگاهی از پیپ خود را در آنجا استفاده میکرد ، دختری نشسته بود که پشتش به ما بود. این دختر علائمی با چوبی که در دست داشت ، روی زمین ترسیم مینمود. او طوری غرق این کار خود بود که انگار هیچ چیز دیگری در دنیا اهمیت ندارد. من صورت او را نمیدیدم ولی میدانستم که این دختر کسی بجز مری نیست.

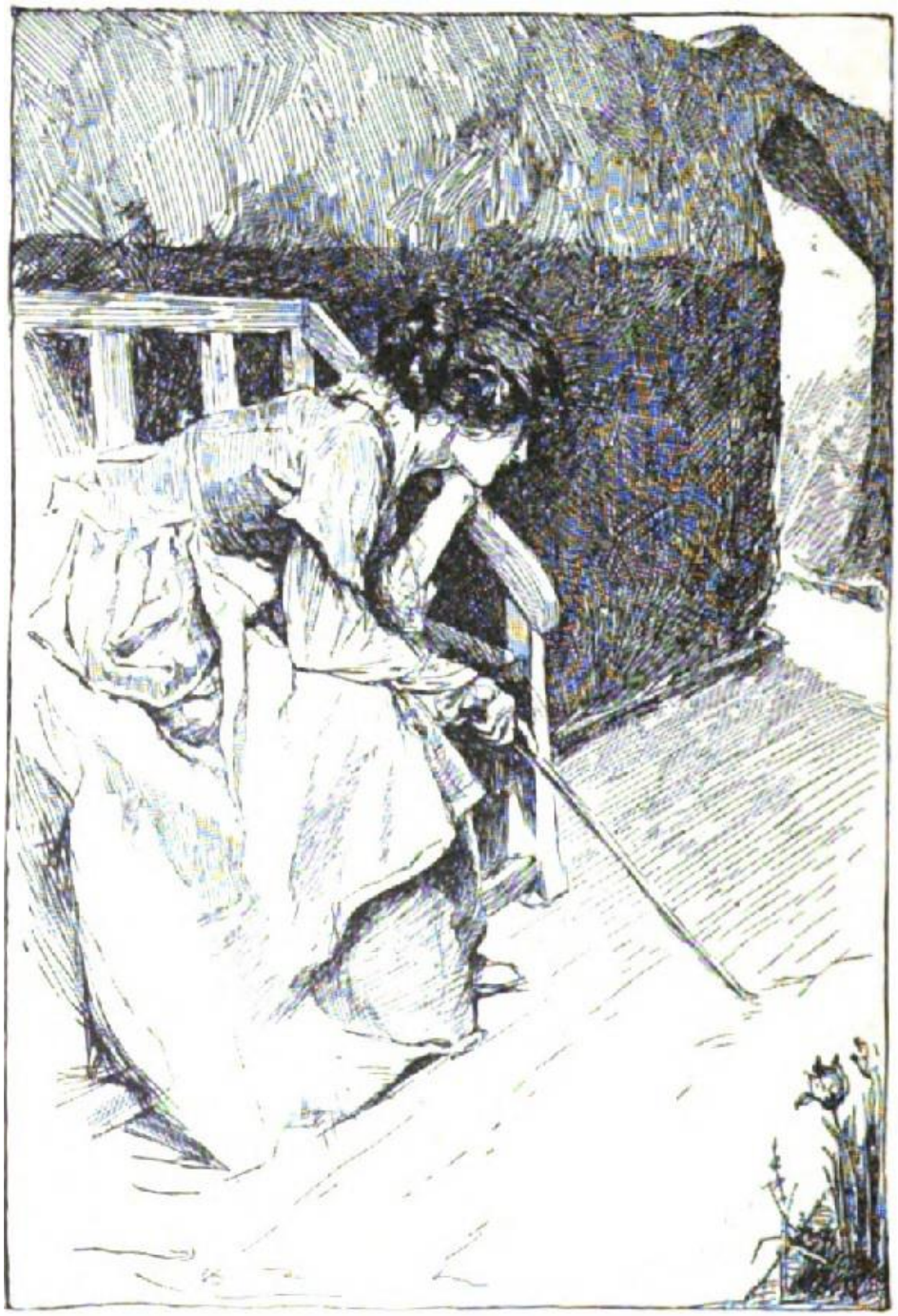

SHE WAS MAKING MARKS ON THE TURF WITH A STICK

www.takbook.com

عالیجناب با لبخندی شیرین گفت:

" حالا راه بیفت... ما نزد او میرویم. شاید او هنوز خبر ندارد که تمام گناهانش بخشوده شده است. ولی این کار یک شرطی دارد. "

من با وحشت گفتم:

" یک شرط؟ "

" بله آدم کله پوک... این فرمان پادشاه به چه اسمی صادر شده است؟ "

در اینجا بود که من فهمیدم منظور عالیجناب ازدواج است و مانند احمق ها بخنده افتادم.

ولی شرایط طوری شد که حتی خود او تصورش را نمیکرد. وقتی حکم پادشاه بدست دختر جوان رسید و آنرا خواند ، آنرا به عالیجناب پس داد ، دستانش را در پشتش بهم گره کرد و با چهره ای رنگ پریده خطاب به ما گفت:

" من نمیتوانم... من نمیتوانم این را قبول کنم. پولی که از خون افراد حاصل شده باشد ، هرگز خوشبختی نخواهد آورد. اگر این پاداش من بخاطر بزندان افتادن و اعدام افراد دیگر حاصل شده من... "

عالیجناب حرف او را قطع کرد و گفت:

" دختر خوب من... این پاداش شما نیست... پاداش واقعی شما همینجا ایستاده است. حکم عفو هم مربوط به اوست. "

* * * * *

من معتقدم که به اندازه کافی مسئولیت خود را از جهت مطلع کردن همه افراد از بیگناهی سرور و ولینعت خودم عالیجناب دو شروزبری ، انجام داده ام. برغم خلق و خوی خوش و زحمات بی امان برای اداره ممکت ، او دشمنان فراوانی داشت که از کوچکترین فرصت برای کوبیدن او صرفنظر نمیکردند.

در طول مدت هفده سالی که از آن جلسه فراموش نشدنی در کاخ کنزینگتون گذشت این مرد بزرگ در هیچ قضیه ای که به سیاست ارتباط پیدا میکرد ، خود را وارد نکرد. این کار او توسط بعضی دشمنانش یک جنایت تلقی شده ولی ، آنها شایسته این نیستند که در باره بزرگ مردی که با تمام وجود در خدمت مملکت و پادشاه بود ، به قضاوت بنیشینند.

کناره گیری دوک از کارهای سیاسی بخاطر احساس گناه نبود بلکه برای او حفظ آبروی خانوادگی از همه چیز مهمتر و ارزنده تر بود. او خود را در قلعه آبا و اجدادی خود ، بازنشسته کرده که سالهای آخر زندگی را بدون تنش مداوم و فرسایش روانی ، سپری سازد.

البته برای مدتی بعد از جلسه ، او بسر کار برگشته و به شغل پر مسئولیت خود ادامه میداد. ولی بعد علیرغم تلاش بی وقفه پادشاه برای متقاعد کردن او ، دوک اصرار به بازنشستگی ورزید. در تاریخ ۱۲ دسامبر ۱۶۹۸ او که بر اثر سقوط از اسب در یک شکار حال مناسبی نداشت ، به لندن نزد پادشاه برگشت. در پائیز سال بعد ، مسافرتی به خارج از کشور داشت که برای زندگی شخصی خودش امری لازم محسوب میشد. ولی وقتی احساس کرد که وجودش برای پادشاه لازم است به کار سیاسی برگشت. او خزانه دار کل کشور ، وزیر دربار و فرماندار کل کشور ایرلند بود و هر سه شغل در آن واحد داشت که تا آن موقع چنین چیزی سابقه نداشت.

او چنان لیاقتی در اداره این سه شغل مهم از خود نشان داد که حتی دشمنانش اقرار داشتند که این کار صرفا از عهده دوک شروزبری بر میآمد. ولی من خود را کوچکتر از آن احساس میکنم که بخواهم در این مورد مطلبی ابراز کرده و به قضاوت بنشینم. این کار را بعهده کسانی میگذارم که صلاحیتشان از من بیشتر باشد.

www.takbook.com

در اینجا فقط تنها چیزی که باقی میماند اینست که اطلاعاتی در باره متیو اسمیت و همدستانش در اختیار خوانندگان خود بگذارم. اگر عالیجناب تصمیم میگرفت که خود دنباله کار اسمیت را بگیرد. شکی نبود که در کمترین مدت ، ماموران بلائی بسر آن مرد میآوردند که اعدام و مرگ ، جنبه رهائی پیدا میکرد. ولی عالیجناب خود را بالاتر و اسمیت را کوچکتر از آن حساب میکرد که تصمیمی اتخاذ کند که از اسمیت انتقام بگیرد. بهمین دلیل اسمیت بعد از ماندن در زندان برای چندین ماه ،اطلاعات مفیدی به بازجویان داد و بدون اینکه دادگاهی شود، از زندان آزاد شد.

او سپس سعی کرد که یک شکایت جدید علیه عالیجناب تهیه کند ولی این کوشش او با شکست مواجه گردید. در زمستان سال ۱۶۹۹ او برای التماس به عالیجناب به قلعه آیفورد آمد ، مردی شکسته، مریض و مفلوک شده بود. بعد از آن من هرگز او را ندیدم.

من اینطور شنیدم که به او وعده داده بودند که یک جایزه قابل توجه به او بدهند اگر بتواند آبروی عالیجناب را ببرد و بهمین جهت از دست دادن جای خودش را در خانواده خانم کنتس ، او را خیلی متاثر نکرد. در عین حال بخاطر وجود همسرش ، پیوسته امید داشت که از اوضاع و احوال کنتس و پسرش آگاه باشد. ولی بعد از اینکه آن زن شیطان صفت هم از خانه خانم کنتس اخراج گردید ، این امید اسمیت هم باطل شد.

آنها از هم جدا شده ولی مرد تبهکار آن زن را طوری مورد ضرب و شتم قرار داد که او برای مدتی طولانی در آپارتمان خودش بستری شده بود. زن صاحبخانه او ، همه مایملک او را تصاحب کرده و او را دست خالی در خیابان رها کرد. او بهمان مقامی که در خانه آقای مدیر مدرسه داشت تنزل کرد. این زن در نومیدی مطلق دست بدامن عالیجناب دوک شده و عالیجناب که دلش بحال او سوخته بود، مقرری مختصری برای او تعیین نمود.

این مبلغ زیاد نبود ولی زندگی ساده و راحتی را میتوانست برای او فراهم کند. ولی این زن که در زندگی قبلی به الکل معتاد شده بود خیلی زود بیک مریضی شدید مبتلا شد و با فلاکت از دنیا رفت. اگر اشتباه نکنم او در سال ۱۷۰۳ در یک میخانه در اسپیتالفیلدز ، جان به جان آفرین تسلیم کرد.

پایان

دکتر تورج هاشمی

ژانویه سال ۲۰۲۳

منچستر